

آلن دوباتن

خوشی‌ها و مصایب کار

ترجمه‌ی مهرناز مصباح

خوشی‌ها و مصایب کار

سرشناسه: دوباتن، آلن، ـ ۱۹۶۹ م.
De Botton, Alain
عنوان و نام پدیدآور: خوشی‌ها و مصایب کار / آلن دوباتن؛ ترجمه‌ی مهرناز مصباح
مشخصات نشر: تهران: نشرچشمه، ۱۳۹۳
مشخصات ظاهری: ۳۵۸ ص.
شابک: 978-600-229-229-2
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: The pleasures and sorrows of work, c2009
یادداشت: چاپ قبلی: به‌نگار، ۱۳۹۲ (۳۵۸ ص.)
موضوع: کار ـ ـ مسائل متفرقه
شناسه‌ی افزوده: مصباح، مهرناز، ـ ۱۳۵۹، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۳ د۹ خ۹ / ۴۹۰۱ HD
رده‌بندی دیویی: ۳۰۶ / ۳۶
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۳۴۷۶۸۸۱

خوشی‌ها و مصایب کار

آلن دوباتن

ترجمه‌ی مهرناز مصباح

cheshmehpublication
telegram.me/cheshmehpublication
www.cheshmeh.ir

رده‌بندی نشرچشمه: علوم انسانی

خوشی‌ها و مصایب کار
آلن دوباتن
ترجمه‌ی مهرناز مصباح
ویراستار: بهرنگ رجبی

مدیر هنری: مجید عباسی
لیتوگرافی: طلوع
چاپ: دالاهو
تیراژ: ۵۰۰ نسخه
چاپ اول نشرچشمه (چاپ سوم کتاب): تابستان ۱۳۹۵، تهران
ناظرفنی چاپ: یوسف امیرکیان

شابک: ۲ ـ ۲۲۹ ـ ۲۲۹ ـ ۶۰۰ ـ ۹۷۸

تلفن دفتر انتشارات نشرچشمه:
۵ ـ ۸۸۹۱۲۱۸۴
دفتر فروش نشرچشمه:
تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۳۵.
تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴
کتاب‌فروشی نشرچشمه‌ی مرکزی:
تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷.
تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶
کتاب‌فروشی نشرچشمه‌ی کورش:
تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴.
تلفن: ۹۰ ـ ۴۴۹۷۱۹۸۸
کتاب‌فروشی نشرچشمه‌ی آرن:
تهران، شهرک قدس (غرب)، بلوار فرحزادی، نرسیده به بزرگراه نیایش، خیابان حافظی، نبش خیابان فخارمقدم، مجتمع تجاری آرن، طبقه‌ی ۲.
تلفن: ۷ ـ ۷۵۹۲۵۴۵۵

برای ساموئل

خانه ساختن، اندازه زدن، اره کردن تخته‌ها
آهنگری، شیشه‌گری، میخ‌سازی، چلیک‌سازی
تاق حلبی ساختن، بام‌پوشی
سوار کردن قطعات کشتی، کارگاه کشتی‌سازی، نمک‌سود کردن ماهی،
سنگ‌فرش کردن پیاده‌روها
تلمبه، تیرکوب، جرثقیل بزرگ، کوره‌ی زغال و کوره‌ی آجر
معادن زغال و آن‌چه آن زیر است، چراغ‌ها در تاریکی
... پژواک‌ها، آوازها، چه تأملاتی

والت ویتمن، آوازی برای پیشه‌ها [1]

---

۱. ترجمه‌ی این شعر و دو شعر دیگر در فصول «علوم موشکی» و «حسابداری» حاصل زحمت محمدرضا ربیعیان است.

فهرست

نظارەی کشتی باربری

۱

سفری را به یکی از شهرهای بزرگ دنیای مدرن تصور کنید. لندن را در یک دوشنبه‌ی خاکستری در پایان اکتبر در نظر بگیرید. بر فراز مراکز توزیع، انبارها، پارک‌ها و سردخانه‌هایش پرواز کنید. مجرمین و توریست‌های اهل کره‌ی جنوبی‌اش را ببینید. کارخانه‌ی ساندویچ‌سازی در پارک رویال[۱]، ساختمان تهیه‌ی غذای پیمانی هواپیمایی در هونسلو[۲]، انبار تحویل دی‌اچ‌ال در بترسی[۳]، ساختمان‌های گلفستریمز[۴] در فرودگاه و چرخ‌های نظافت هتل هالیدی این اکسپرس[۵] در راه اسماگلرز وی[۶] را تماشا کنید. به صدای جیغ‌وداد در سالن غذاخوری دبستان سودوارک پارک[۷] و اسلحه‌های خاموش در موزه‌ی امپراتوری جنگ[۸] گوش دهید. به معلمان رانندگی، مأموران کنتورخوان و زناکاران مردد فکر کنید. در بخش زایمان بیمارستان سنت مری[۹] بایستید. آشریثا[۱۰] را ببینید که

---

1. Park Royal
2. Honuslow
3. Battersea
4. Gulfstreams
5. Holiday Inn Express

۶. Smuggler's Way: یک مسیر پیاده‌روی شصت‌کیلومتری که دو بندر باسکسل (Boscastle) در ساحل آتلانتیک و لو (Loo) در کانال انگلستان را به‌هم وصل می‌کند.

7. Southwark Park
8. Imperial War Museum
9. St Mary's Hospital
10. Aashritha

سه ماه و نیم زود به دنیا آمده، در دام شبکه‌ای از لوله‌ها گیر افتاده و در یک جعبه‌ی پلاستیکی ساخت ایالت آبوالدن[1] سویس خوابیده است. نگاهی بیندازید به تالار استیت روم[2] در غرب قصر باکینگهام. ملکه را تحسین کنید که مشغول خوردن ناهار با دویست ورزشکار معلول است و بعد هنگام نوشیدن قهوه در مدح اراده سخن می‌گوید. در مجلس حرف‌های وزیر دولت را دنبال کنید که لایحه‌ای برای تنظیم ارتفاع پریزهای برق در ساختمان‌های عمومی ارائه کرده است. متولیان گالری ملی را در نظر آورید که برای به دست آوردن یک اثر نقاشی از هنرمند ایتالیایی قرن هجده، جیووانی پانینی[3]، رأی‌گیری می‌کنند. چهره‌ی بابانوئل‌های آینده را که در سرداب سلفریج[4] در خیابان آکسفورد با آن‌ها مصاحبه می‌کنند به‌دقت بررسی کنید و از طرز بیان روانکاو مجار که درباره‌ی پارانویا و شیر دادن در موزه‌ی فروید در همپستید[5] سخنرانی می‌کند، شگفت‌زده شوید.

همزمان در حاشیه‌های شرقی پایتخت، مراسم دیگری برقرار است که در جریان اذهان عمومی هیچ ردی از خود باقی نخواهد گذاشت و توجه هیچ‌کس جز شرکت‌کنندگان آن را جلب خود نخواهد کرد، اما دلیل نمی‌شود که ارزش ثبت کردن نداشته باشد.

کشتی *الهه‌ی دریا*[6] راهش را از آسیا به بندر لندن باز می‌کند. این کشتی را که یک دهه‌ی پیش کارخانه‌ی صنایع سنگین میتسوبیشی در ناگاساکی[7] ساخته است، با ۳۹۰ متر طول و به رنگ نارنجی و خاکستری، این عنوان را از سر عناد بر خود دارد چون هیچ اصراری ندارد وقار و زیبایی‌یی را که الهه‌ها در طول تاریخ به آن شهرت یافته‌اند به نمایش بگذارد، اتفاقاً چاق است و هشتاد هزار تن وزن دارد، عقبش مثل کوسنی که بیش‌ازحد پر شده باشد باد کرده، و انبارش با بیش از هزار محفظه‌ی فولادی به رنگ‌های مختلف و پر از بار انباشته شده

1. Obwalden 2. State Room 3. Giovanni Panini 4. Selfridges
5. Hampstead 6. The Goddess of the Sea 7. Nagasaki

است؛ بارهایی که از مبدأهای مختلفی، از کارخانه‌های دهلیز کوب[1] گرفته تا بیشه‌های کوهستان‌های اطلس، آمده‌اند.

این موجود غول‌پیکر به سمت بخش‌های بیشتر شناخته‌شده‌ی رودخانه نمی‌رود که توریست‌هایش بستنی با بوی موتورهای دیزلی می‌خرند بلکه به آن‌جایی می‌رود که آب‌هایش به رنگ قهوه‌ای کثیفی درآمده‌اند و سواحلش با اسکله‌ها و انبارها جویده شده‌اند ــ یک منطقه‌ی صنعتی که تنها معدودی از ساکنان پایتخت به آن پا نهاده‌اند، هر چند جریان منظم زندگی‌شان و به‌خصوص ذخیره‌ی آب‌پرتقال گازدار تانگو و مصالح سیمان‌شان به فعالیت‌های پیچیده‌ی آن وابسته است.

کشتی ما در ساعات پایانی بعدازظهر گذشته به کانال انگلیس رسید و تاق ساحل کنت را تا نقطه‌ای در چند کیلومتری شمال مارگیت[2] دنبال و هنگام سپیده‌دم، مرحله‌ی پایانی سفرش را به سمت پایین‌تر رود تیمز[3] آغاز کرد؛ همان جا که با ظاهری ترسناک همزمان یادآور گذشته‌ای بدوی و آینده‌ای آخرالزمانی است، جایی که نصف مردم منتظرند شاید یک برونتوزاروس[4] از پشت اسکلت به‌جامانده از یک کارخانه‌ی سوخته‌ی اتومبیل‌سازی بیرون بیاید.

عرضِ به‌ظاهر زیاد رودخانه در واقع جز تک‌کانالی باریک و قابل کشتیرانی نیست. کشتی‌یی که قبل‌ترها می‌توانست در صدها متر آب، بازی کند الان محتاطانه پیش می‌رود، چون جانوری مغرور از دنیای وحش که در یک چاردیواری محدود شده، ردیاب صوتی‌اش مجموعه‌ای متوالی از بوق‌های پُرنازوکرشمه می‌زند. در بالای پل، ناخدای مالزیایی مشغول بررسی یک جدول دریانوردی است که هر کناره و برآمدگی زیرآبی را از جزیره‌ی کانوی[5] تا

---

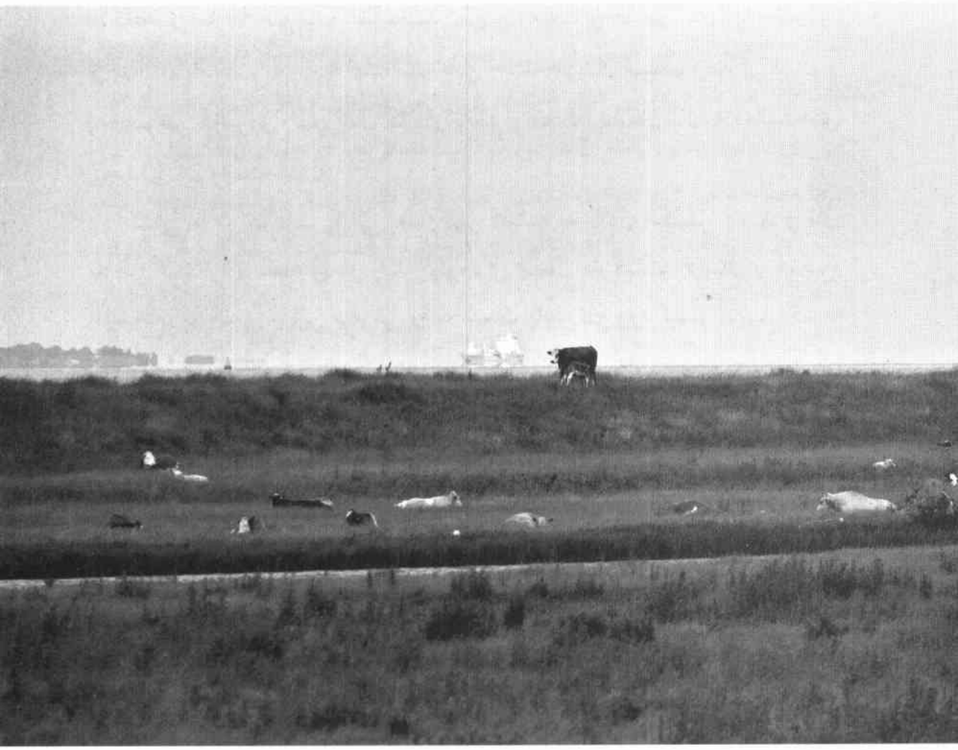
۱. Kobe؛ یکی از شهرهای بزرگ ژاپن.

2. Margate

3. Thames

۴. Brontosaurus؛ نوعی دایناسور.

5. Canvey island



ریچموند[1] ترسیم می‌کند؛ منظره‌ی اطراف، حتا آن‌جا کـه بیشـترین تـراکم را از نظر بناها و ساختمان‌های شهری دارد، شبیه «سرزمین ناشناخته»ای است کـه در جدول‌های کاشفان اولیه علامت زده شده بود. در هر دو سمت کشتی، رودخانه با بطری‌های پلاستیکی، پرها، چوب‌پنبه‌ها، الوارهایی که دریا سطح‌شان را صاف کرده، ماژیک‌ها و اسباب‌بازی‌های رنگ‌وررورفته در جریان اسـت. الهـه بعـد از ساعت یازده در ترمینال کانتینرهای تیلبری[2] لنگر می‌اندازد. با توجه به مشـقاتی که در این راه متحمل شده ممکن است انتظار استقبال مقامات محلی یـا گـروه کری را می‌داشته که *شاد باش، لذت ببر*[3] برایش بخوانند. امـا تنهـا خوشـامد از جانب سرکارگری است که یک دسته فرم‌هـای گمرکـی بـه خدمـه‌ی فیلیپینـی می‌دهد و ناپدید می‌شود بدون این‌که بپرسد در آن دوردست‌ها، تنگـه‌ی مالاکـا چه شکلی بود یا اصلاً آن‌سوی سریلانکا گرازماهی وجود داشت یا نه.

راهی که کشتی رفته به خودی خود تأثیرگـذار اسـت. سـه هفتـه پـیش از سواحل یوکوهاما راه افتاده و از آن موقع تا حالا در یوکائیچی[4]، شنژن[5]، بمبئـی، استانبول، کازابلانکا و روتردام توقف داشته است. همین چند روز پیش بود کـه با شروع بارانی ملال‌آور بر سوله‌های تیلبری، راهـش را در دریـای سـرخ زیـر آفتابی بی‌رحم شروع کرد، در حالی‌کـه خـانواده‌ای از لـک‌لـک‌هـای جیبـوتی[6] احاطه‌اش کرده بودند. جرثقیل‌هایی فولادی که حالا بر فراز بدنه‌اش در حرکت هستند باری از اجاق‌گاز، کفش ورزشی، ماشین‌حساب، لامپ‌های فلئورسـنت، بادام‌هندی و عروسک‌هایی با رنگ‌های روشن را از هم جدا می‌کنند. جعبه‌های لیموی مراکشی تا عصر در قفسه‌هـای مغـازه‌هـای مرکـز لنـدن خواهنـد بـود. تلویزیون‌های جدید نیز تا طلوع آفتاب در یورک[7].

---

1. Richmond

۲. Tilbury؛ یکی از شهرهای ایالت اسکس (Essex) انگلستان.

۳. exultate jubilate؛ نام یک قطعه‌ی مذهبی از موتسارت که در ۱۷۷۳ تصنیف شده است.

4. Yokkaichi

5. Shenzhen

۶. Djibouti؛ پایتخت جمهوری جیبوتی در شاخ آفریقا.

7. York


KELLY
RONAN
he is gay

تعداد کمی از مصرف‌کننده‌ها به این‌که میوه‌های‌شان از کجا آمده اهمیت می‌دهند و عده‌ی خیلی کمتری به این‌که لباس‌های‌شان کجا تولید شده یا چه کسی حلقه‌هایی را که شلنگ دوش را به وان حمام متصل می‌کند ساخته است. اصل و منبع و راهی که خریدهای ما پیموده‌اند، برای‌مان بی‌ارزش باقی می‌ماند، هر چند ــ حداقل برای آن دسته‌ی خیال‌پردازتر ــ یک رطوبت مختصر در ته یک جعبه یا یک کد ناشناس که روی کابل کامپیوتر حک شده، ممکن است به روند ساخت و انتقال کالا اشاره کند و از خود کالا اصیل‌تر و مرموزتر و تأمل‌برانگیزتر باشد.

۲

الهه‌ی دریا تنها یکی از ده‌ها کشتی‌یی است که در این روز اکتبر تیمز در حرکت‌اند. یک کشتی فنلاندی از دریای بالتیک می‌رسد. انباشته از رول‌های کاغذ به عرض تونل‌های راه‌آهن و قرار است مطبوعات وراج **وپینگ**[1] و **وست فری**[2] را تغذیه کنند. یک کشتی باربری بر آب کم‌عمق نزدیک نیروگاه تیلبری نشسته و پنج هزار تن زغال‌سنگ کلمبیا را با خود آورده؛ سوختی که برای راه‌اندازی کتری‌ها و سشوارهای شرق انگلیس تا سال نو کافی است.

در زمین اطراف بارانداز، یک ماشین حمل خودرو آرواره‌های سنگین درهای بخش بارش را باز می‌کند تا سه هزار اتومبیل را که از زمان ترک کارخانه‌ی مونتاژ در اولسان[3] در شبه‌جزیره‌ی کره، بیست روز را در دریا سپری کرده‌اند بیرون بریزد. این خودروها که تقریباً همسان هیوندای آمیکاس[4] هستند با بوی پلاستیک نو و فرش مصنوعی‌شان شاهدان ناهارهای ساندویچی، مشاجرات، عشق‌بازی‌ها و ترانه‌های بزرگراهی خواهند بود. به نقاط زیبا رانده خواهند شد؛ در پارکینگ‌های مدارس رها خواهند شد تا برگ‌ها را بر روی خود جمع کنند. دو سه‌تایی، صاحبان‌شان را خواهند کشت. زل زدن به داخل این ماشین‌های دست‌نخورده که

---

1. Wapping 2. West ferry 3. Ulsan 4. Hyundai Amicas



صندلی‌هاشان در کاغذ قهوه‌ای‌رنگی پیچیده شده که رویش به زبان مرموز و شیک کره‌ای درخواست‌هایی چاپ شده، مثل تعرض به حریم معصومیتی است که معمولاً به بی‌گناهیِ خواب نوزاد تشبیه می‌شود.

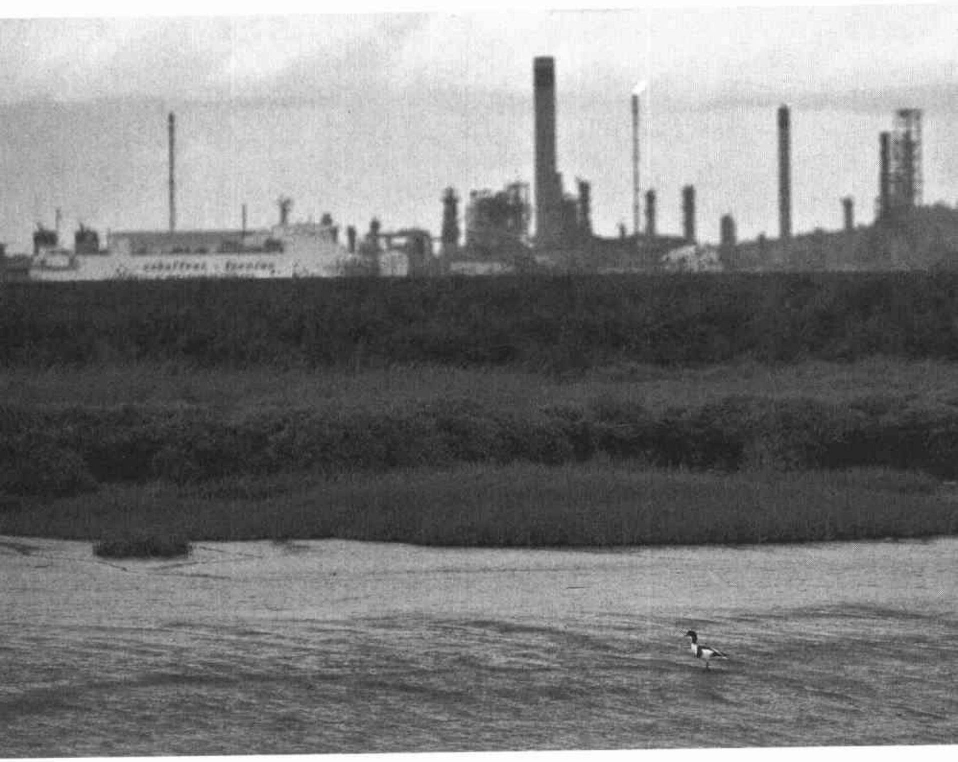
اما بندر، علاقه‌ی چندانی به تداعی‌های شاعرانه نشان نمی‌دهد. در حوالی تیلبری، شرکت‌های باربری کشتیرانی خدمات‌شان را مستقیماً از همان دفاترشان که شیشه‌های مات دارد، ارائه می‌کنند. آن‌ها برای اطمینان دادن به مشتریان و اغوا کردن‌شان تلویحاً می‌گویند سفر کشتی‌ها ــ حتا آن تعداد که باید زمستان دور دماغه‌ی گود هوپ[1] بگردند، یا سی موتور جت را در طول اقیانوس آرام به دوش بکشند ــ به اندازه‌ی سفر بین دو ایستگاه مجاور قطار شهری ساده و معمولی است.

با وجود این، هیچ محوطه‌ی اسکله‌ای هیچ‌وقت **نمی‌تواند کاملاً** معمولی به‌نظر برسد، چون مردم از اقیانوس‌ها ریزترند و بنابراین اشاره به بندرهای دوردست همیشه وعده‌ی مبهمی است از زندگی‌هایی که در آن‌جا جریان دارد و ممکن است زنده‌تر از چیزی باشد که ما این‌جا می‌شناسیم، باری رمانتیک که با نام‌هایی چون یوکوهاما، اسکندریه و تونس گره خورده است ــ مکان‌هایی که در عالم واقعیت عاری از یکنواختی و سازش نیستند، اما آن‌قدر دورند که برای مدتی کفاف خیال‌پردازی‌هایی آشفته را می‌دهند در باب شادمانی.

۳

در واقع، مقصد کشتی یک بندر واحد و منسجم نیست بلکه این بندر بیشتر پیوند نامنسجمی است از پایانه‌ها و کارخانه‌هایی که نامنظم در قطعه‌ای از تیمز بین گریوسند[2] و گذرگاه وولیچ[3] ردیف شده‌اند. همین جا است که کشتی‌ها بی‌وقفه و نرم‌نرمک وارد می‌شوند، در تابستان‌های شرجی و زمستان‌های مه‌آلود، شب و روز، تا توده‌های شن و ماسه‌ی لندن و فولاد مستحکمش، دانه‌های سویا

1. Good Hope 2. Gravesend 3. Woolwich



و زغال‌سنگش، شیر و خمیر کاغذش، نیشکر برای بیسکویت‌هایش و هیدروکربن برای ژنراتورهایش را تحویل دهند ــ منطقه‌ای به ارزشمندی هر یک از موزه‌های شهر، اما کتاب‌های راهنما همیشه درباره‌اش سکوت می‌کنند.

کارخانه‌های بسیاری درست دم ساحل رودخانه هستند، آن‌قدر نزدیک که مواد خام را مستقیماً از انبارهای کشتی به خود می‌کشند و برخی از ناشناخته‌ترین عناصری را تولید می‌کنند که در پس روال روان و جاری تمدن منفعت‌طلب ما حضور دارند: پلی‌ال‌هایی که به خمیردندان اضافه می‌شوند تا به حفظ رطوبت آن کمک کنند، اسیدسیتریکی که برای پایدار کردن شوینده‌های لباس از آن استفاده می‌شود، ایزوگلوکوزی که برای شیرین کردن برشتوک به کار می‌رود، گلیسریل تریستریت برای صابون و صمغ اگزانتان برای اطمینان از غلظت عصاره‌ی گوشت.

مسئول این فرایندها مهندسانی هستند که با موفقیت جلوِ تنبلی طبیعی‌شان را گرفته‌اند تا در مسائل سخت و دشوار شیمی و فیزیک مهارت یابند، آدم‌هایی که ممکن است بیست سال را صرف یافتن تخصص در انبار کردن حلاّل‌های آتش‌زا یا واکنش خمیر چوب به بخار آب کرده باشند و در وقت آزادشان ***بولتن بار خطرناک***[1] را ورق زده باشند، تنها ماهنامه‌ی تخصصی دنیا درباره‌ی استعمال و حمل بی‌خطر مواد نفتی و شیمیایی.

کارخانه‌های بندر هر چه‌قدر هم که سرد و بی‌روح به‌نظر برسند نهایتاً زاده‌ی ذائقه‌ی شخصی و کسل‌کننده‌ی خود ما هستند. یک کارخانه کنار رودخانه با لوله‌هایی مثل بازوان مار هیدرا[2] که دور سینه‌اش می‌چرخد و دودکش تاج‌مانندش، دود نارنجی‌رنگی را خس‌خس بیرون می‌دهد و کارش ساخت چیز شیطانی‌تر یا مشکوک‌تری از بیسکویت پنیری نیست. کشتی نفت‌کش دریای قهوه‌ای و گل‌آلود شمال را از روتردام رد کرده است و دی‌اکسیدکربن با خودش

---

1. *Hazardous Cargo Bulletin*

۲. Hydra: مار چندسر افسانه‌ای که سرانجام به دست هرکول نابود می‌شود.



حمل می‌کند تا برای لیموناد کودکان حباب بسازد. جعبه‌ی خاکستری فولادی کارخانه‌ی کیمبرلی‌کلارک[۱] در نورث فلیت[۲] که هشت طبقه دارد و آن‌قدر بزرگ است که یک ناو هواپیمابر را در خود جای دهد، کارتن‌های کاغذتوالت دولایه تولید می‌کند. این ذائقه‌ی جمعی ما در علاقه به شیرینی‌جات و خشکبار، نوشیدنی‌ها و منسوجات است که کشتی‌ها را از کشورهای دوردست فرا خوانده و قامت برج‌های صنعتی را برای رقابت با گنبد سنت پل[۳] به سوی آسمان فراز کرده است.

فعالیت‌های حوالی بندر آن‌قدر محرمانه‌اند که هیچ بنی‌بشری هیچ‌وقت نمی‌تواند امیدوار باشد چیز زیادی از آن دستگیرش شود. کاپیتان کشتی ممکن است از فرمان‌روایی بر سواحل تیمز پایین‌دست لذت ببرد اما به محض این‌که کشتی‌اش در بارانداز پهلو گرفت تبدیل به ناظر نوآموزی می‌شود که می‌خواهد مهندسی اسکله و شیوه‌ی نگه‌داری درازمدت مرکبات در یخچال را فرا بگیرد؛ در این هنگام قلمرو اختیاراتش همان‌قدر ناگهانی پایان می‌یابد که سلطه‌ی جدول دریایی‌اش.

به‌هرحال اندوه از دست دادن همه‌چیزدان‌ها می‌تواند با این شناخت جبران شود که دوران ما اساتید قابل اعتمادی از مشاغل خاص ــ مثلاً انبارداری قیر یا ساخت تسمه‌نقاله برای بارگیری کشتی ــ برای ما به ارمغان آورده است؛ و این ایده به خودی خود همان‌قدر آرامش‌بخش است که بدانیم اساتیدی در حوزه‌ی پزشکی صرفاً بر روی کارکرد آنزیم‌های کبد انسان تمرکز کرده‌اند، یا این‌که در هر لحظه، چندصد محقق در سراسر جهان فقط درباره‌ی سلسله‌پادشاهی مرووینجیایی[۴] تاریخ فرنگ تحقیق می‌کنند و یافته‌های‌شان را برای نشریه‌ی ***باستان‌شناسی قرون وسطا***[۵] می‌نویسند، نشریه‌ای دانشگاهی که دپارتمان علوم انسانی دانشگاه توبینگن[۶] منتشر می‌کند.

---

1. Kimberly - Clark 2. Northfleet 3. St Paul 4. Merovingian
5. *Zeitschrift für Archäologie des Mittelalters*
۶. Tübingen؛ دانشگاهی در آلمان.


THE SHIP
DAF
CF
DK04 CYC

این گذار به سوی تخصص‌گرایی در حوزه‌ی ماشین‌ها هم دیده می‌شود. منطقه‌ی بندر پر از ماشین‌هایی است که در دسترس عموم مردم نیستند، که نه تغییر کاربری می‌پذیرند و نه نقطه‌ضعف غیرحرفه‌ای بودنِ وسایل نقلیه‌ی عمومی مثل کامیون‌ها و ون‌ها را دارند. این‌ها به حیواناتی عجیب‌وغریب می‌مانند که زندگی در محلی دورافتاده، استعدادهایی شگفت را برای آن‌ها به ارمغان آورده ـــ مثلاً توانایی مکیدن سوسک به وسیله‌ی بینی از دل خاک، یا سروته آویزان شدن بالای یک رود زیرزمینی ـــ و از خیر اعطای توانایی‌های ملالت‌بار معمولی گذشته‌اند. لیفتراک مدل آر۳ایکس‌ام۲[1] که تولید شرکت هیستر[2] کلولند[3]، اوهایو است، شاید حداکثر سرعتش فقط پنج کیلومتر در ساعت باشد اما در حوزه‌ی محدود یک انبار، به‌نرمی روی زمین‌های بتونی حرکت می‌کند و در آزاد کردن رول‌های کاغذ از بالای قفسه‌های دو طرف راهروهای باریک، سرعت باله‌واری دارد.

تحسین کردن صبر و اعصاب کسانی که پول‌شان را برای ساخت این بازوهای صنعت اختصاص داده‌اند به‌نظر امری طبیعی می‌رسد، مثلاً دویست و پنجاه میلیون دلاری که صرفاً برای غوطه دادن کشتی کانتینربر اقیانوس‌پیما در آب لازم است. سرمایه‌گذاران می‌دانند که هیچ نکته‌ی نامقبول یا مغرورانه‌ای در ضبط کردن تمام پس‌انداز زندگی پستچی‌ها یا پرستاران یک ملت و قمار کردن آن در کارهای مالی انبارهای پاناما و دفاتر هامبورگ نیست. می‌توانند اجازه دهند سرمایه‌هاشان برای دهه‌ای یا بیشتر، از جلوِ چشمان‌شان ناپدید شود و آن‌ها را به دستان ناخداها و افسران ارشد بسپارند، اجازه دهند که از مدار رأس‌الجدی و رأس‌السرطان بگذرند، لانگ آیلند ساوند[4] و دریای یونان[5] را درنوردند، در بنادر کانتینرهای عدن[6] و طنجه[7] پهلو بگیرند و مطمئن باشند که

---

1. R3XM2
2. Hyster
3. Clevland
4. Long Island Sound
5. Ionian Sea
6. Aden؛ شهری بندری در یمن.
7. Tangiers؛ شهری در شمال مراکش.


Hapag-Lloyd
Hapag-Lloyd
Hapag-Lloyd
Hapag-Lloyd
OOCL
TRITON
tex

سرمایه‌شان نهایتاً نزدشان بازمی‌گردد، با بارِ پاداش صبر و پشتکارشان. آن‌ها می‌دانند که سرمایه‌گذاری‌شان در حقیقت نوعی دوراندیشی است و در قیاس با پنهان کردن پول زیر تخت که سرانجامی جز نابودی سرمایه و فقر ندارد، بی‌خطر است.

۴

پس چرا کشتی‌های باربری و تسهیلات بنادر که هم اهمیت کاربردی دارند و هم آکنده از عواطف‌اند این‌قدر با بی‌اعتنایی همگان، به‌جز کسانی که در ارتباط مستقیم با آن‌ها هستند، مواجه‌اند؟

مسئله فقط این نیست که پیدا کردن مکان آن‌ها سخت است یا این‌که جور ترسناک و تهدیدآمیزی علایم و تابلوهای راهنما دارند. برخی از کلیساهای ونیز به همین اندازه مخفی نگه داشته شده‌اند اما بااین‌حال بسیار از آن‌ها دیدن می‌شود. آن‌چه کشتی‌ها و بنادر را این‌چنین نامرئی کرده تعصبی توجیه‌ناپذیر است که تحسین و ابراز احساسات را در برابر یک کشتی نفت‌کش یا یک کارخانه‌ی کاغذسازی ــ یا در واقع در برابر تقریباً هر بخشی از دنیای کارهای سخت ــ عجیب‌وغریب تصور می‌کند.

بااین‌حال همه دل‌سرد نشده‌اند. در انتهای اسکله‌ای در گریوسند پنج مرد کنار هم در باران ایستاده‌اند. کت‌های پلاستیکی ضدآب تن‌شان است و چکمه‌های کف‌سنگین به پا دارند. ساکت و جدی هستند و به رودخانه‌ی مه‌گرفته نگاه می‌کنند. رد یک کشتی را می‌گیرند که براساس برنامه‌ی زمانی‌شان می‌دانند باید *گراند نیجریا*[1] باشد. آن‌ها همچنین می‌دانند که مقصدش لاگوس[2] است، که انبارش پر از قطعات فورد برای بازارهای افریقاست و این‌که با دو موتور دیزلی ۹۰۰ سولزر[3] کار می‌کند و از سر تا تهش ۲۱۴ متر است.

---

۱. Grande Nigeria؛ نام کشتی بوده و معنای لغوی آن نیجریه‌ی بزرگ است.

2. Lagos
3. Sulzer

هیچ دلیل کاربردی برای موشکافی‌های‌شان وجود ندارد. آن‌ها مسئول آماده کردن اتاق کشتی برای ساکن بعدی‌اش نیستند یا مثل کارکنان برج بغل مسئول مشخص کردن مسیر سفرش به دریای شمال. فقط دوست دارند تحسینش کنند و مسیرش را بدانند. آن‌ها نوعی دل‌بستگی و سرسپردگی را وارد مطالعه‌ی زندگی در بندر می‌کنند که بیشتر در ارتباط با هنر دیده می‌شود، رفتارشان اشاره به این اعتقاد دارد که خلاقیت و هوش به همان اندازه که در به کارگیری تکه‌های غلیظ و برجسته‌ی رنگ در طرح عریان یک زن اهمیت دارد می‌تواند در نقل‌وانتقال میله‌ها به منتهی‌الیه غربی بیابان ساهارا هم نقش داشته باشد. اما کسانی که به موزه می‌روند، با آن دل‌بستگی بی‌تابانه‌شان به کافه‌تریاها، نقطه‌ضعف‌شان نسبت به هدیه‌فروشی‌ها، فرصت‌طلبی‌شان در تصاحب نیمکت‌ها، در مقایسه با آن‌ها چه‌قدر متلون به‌نظر می‌رسند. کمتر کسی دو ساعت را زیر توفان و باران روبه‌روی تابلوِ ***هندریکی در حال آب‌تنی***[1] فقط با یک فلاسک قهوه که تنها غذایش است سپری کرده.

مسلماً کشتی‌دوست‌ها به اشیای مورد علاقه‌شان خیال‌پردازانه واکنش نشان نمی‌دهند. کارشان قاچاق آمار است. انرژی‌شان روی تاریخ گزارشات سفرها و سرعت کشتی‌ها، ثبت شماره‌ی توربین‌ها و طول میله‌ها متمرکز است. مثل مردی رفتار می‌کنند که بدجور عاشق شده و از معشوق می‌پرسد آیا اجازه دارد به احساس خود تن دهد و فاصله‌ی بین آرنج و شانه‌ی او را سنجه‌ای بزند. اما این علاقه‌مندان، در تبدیل شور به مجموعه‌ای از حقایق عینی، دست کم پیروِ الگوی اصولی هستند که بیشتر در محیط‌های دانشگاهی دیده می‌شود، جایی که یک مورخ هنری با آرامش و صفایی که در اثر نقاش فلورانسی قرن ۱۴ کشف می‌کند به گریه می‌افتد و ممکن است به خاطرش تک‌پاراگرافی در باب تاریخِ تولید رنگ در عصر جیاتو[2] بنویسد که به اندازه‌ی سردی و بی‌احساسی‌اش، بی‌نقص هم باشد. به‌نظر می‌رسد آسان‌تر آن است که به اشتیاق‌مان با تبادل

---

۱. *Hendrickje Bathing*؛ نام تابلویی از رامبراند.

۲. Giotto؛ نقاش و معمار ایتالیایی.

حقایق عینی پاسخ دهیم تا با تحقیق درباره‌ی این سؤال ساده‌لوحانه که چه‌طور و چرا تحت‌تأثیر قرار گرفته‌ایم. اما این کشتی‌دوست‌ها هر چه‌قدر هم که غیرقابل درک باشند حداقل به برخی از حیرت‌آورترین جنبه‌های روزگار ما زنده هستند. آن‌ها می‌دانند چه چیز این دنیاست که مریخی‌ها یا کودکان را به دام می‌اندازد. از درک کوچک بودن و جهالت‌شان در قیاس با هوش عظیم ذهن جمعی مدرن لذت می‌برند. همچنان که کنار کشتیِ لنگرانداخته ایستاده‌اند و سرهای‌شان را عقب داده‌اند تا بتوانند به برجک‌های فولادی‌اش که در آسمان محو می‌شوند زل بزنند، مانند زائران در برابر ستون‌های شارتر[۱] به سکوت و حیرتی رضایت‌بخش فرو می‌روند.

شرمنده نیستند که به خاطر کنجکاوی‌شان عجیب به‌نظر برسند. برای این‌که بتوانند پروانه‌های کشتی را ببینند دولا می‌شوند. با این فکر که فلان کشتی نفت‌کش کجای اقیانوس ممکن است باشد به خواب می‌روند. تمرکزشان آدم را یاد کودکی می‌اندازد که وسط یک خیابان شلوغ که محل خرید است یکهو می‌ایستد و در حالی‌که مردم سعی می‌کنند به او نخورند خم می‌شود تا با دقت یک محقق کتاب مقدس که غرق در مطالعه‌ی صفحات کتابی با جلد پوست گوساله است، یک تکه آدامس چسبیده به پیاده‌رو یا مکانیزم بسته شدن جیب کتش را وارسی کند. در این‌که نظرات رایج درباره‌ی شغل خوب را هم وارونه می‌کنند، شبیه بچه‌ها هستند. همیشه فواید ذاتی یک شغل را بر منافع مادی و نسبی آن ترجیح می‌دهند، مثلاً کاربر جرثقیل در پایانه‌ی کانتینرها مزیت ویژه‌ای دارد چون از آن بالا می‌تواند کشتی‌ها و محوطه‌ی اطراف اسکله را زیر نظر داشته باشد، درست مثل بچه‌ای که آرزو دارد راننده‌ی قطار شود فقط به خاطر صدای هیس اغواگر درهای هیدرولیک واگن، یا بچه‌ای که دوست دارد یک دفتر پست را اداره کند فقط به خاطر حس رضایت حاصل از چسباندن برچسب‌های پست هوایی روی پاکت‌های پف‌دار.

---

۱. Chartres؛ کلیسای جامع در شهری به همین نام در جنوب غرب پاریس.

سرگرمی کشتی‌دوستان شبیه عادات مسافران قدیمی است که وقتی به کشوری جدید می‌رسیدند آماده‌ی ابراز کنجکاوی ویژه‌ای درباره‌ی انبار غله، قنات، بنادر و کارگاه‌هایش بودند، با این حس که تماشای کار کردن مردم می‌تواند به اندازه‌ی هر نمایشی روی صحنه یا طرحی روی دیوار کلیسا مهیج باشد؛ حسی برایِ رهایی از شر این دیدگاه معاصر که گردشگری را با نمایش پیوند می‌دهد و بنابراین ما را از علاقه به کارخانجات، ذوب آلومینیوم و انهدام فاضلاب به نفع لذت‌های دربوق‌وکرناشده‌ی حاصل از نمایش‌های موزیکال و موزه‌های مجسمه‌های مومی دور نگه می‌دارد.

مردان آن پایین کنار رودخانه از این انتظارات رها شده‌اند، دغدغه‌شان را برای حرکت کشتی باربر و غرش تسمه‌نقاله به‌راحتی بیان می‌کنند. یک ناظر معمولی ممکن است از لنگرگاه‌شان چیزی بیشتر از سه کامیون که از حیاط کارخانه خارج می‌شوند نبیند، اما آن‌ها آموخته‌اند سفر ادیسه‌وار و بی‌وقفه‌ی محموله‌ی نیشکر برزیل را ارج بگذارند، محموله‌ای که با کشتی والریا آورده شده و اکنون به شکر تبدیل شده و پالایشگاه تیت[1] و لیل[2] در سیلورتاون[3] را به مقصد مؤسسه‌ای در شهر دربی[4] که کارش تولید کیک کشمشی است ترک می‌کند. رضایت آن‌ها مثل رضایت پرنده‌شناسی است که با نیم‌نگاهی از لای دوربین‌های چشمی به موجودی که بیشتر مردم صرفاً به تلقی یک پرنده‌ی آبی ـ خاکستری دیگر به‌راحتی از کنارش می‌گذرند، می‌فهمد که باید اولین جلوه‌ی بهاری چکاوک را ــ که در پایان سفر چهار هزارمایلی‌اش از محل سکونت زمستانی در سرزمین‌های باتلاقی سواحل عاج، حالا در حال استراحت است ــ جشن بگیرد.

۵

در مقایسه با این‌ها، بیشترِ ما چه‌قدر آدم‌های بی‌توجهی هستیم، اطراف‌مان پر از ماشین‌ها و اتفاقاتی است که سردستی‌ترین و ضعیف‌ترین درک را از آن‌ها

---

1. Tate
2. Lyle
3. Silvertown
4. Derby

داریم، مایی که هیچ از جرثقیلِ دروازه‌ای و حمل‌کننده‌های سنگ آهن نمی‌دانیم، مایی که اقتصاد را صرفاً مجموعه‌ای از اعداد می‌دانیم، مایی که از مطالعه‌ی دقیق پست‌های برق و ذخیره‌سازی گندم اجتناب و آشنایی دقیق‌تر با تفاهم‌نامه‌های ساخت کابل‌های فولادی قابل انبساط را از خودمان دریغ می‌کنیم. از مردان انتهای لنگرگاه حاشیه‌ی لندن چه‌قدر ممکن است یاد بگیریم.

آن‌ها الهام‌بخش این کتاب بودند، کتابی که مؤلفش امیدوار است تا حدی مثل یکی از آن عکس‌های قرن هجدهمی از مناظر شهری عمل کند که به ما مردمی را نشان می‌داد در حال کار در جاهای مختلف، از محوطه‌ی اطراف بارانداز گرفته تا معبد، مجلس تا خزانه، مناظری مثل آن دسته مناظر کانالتو[1] که در آن در یک تک‌کادر بسیار بزرگ می‌توان کارگران بارانداز را دید که در حال تخلیه‌ی صندوق‌های کالا هستند، تاجرانی که در حال چانه‌زنی در میدان اصلی شهر هستند، نانواها کنار تنورشان، زنان در حال خیاطی کنار پنجره و مشاوران وزرا که در قصر گردِ هم آمده‌اند؛ نماهایی جامع که یادآور جایگاهی است که کار به هر یک از ما در کندوی انسانی اعطا می‌کند.

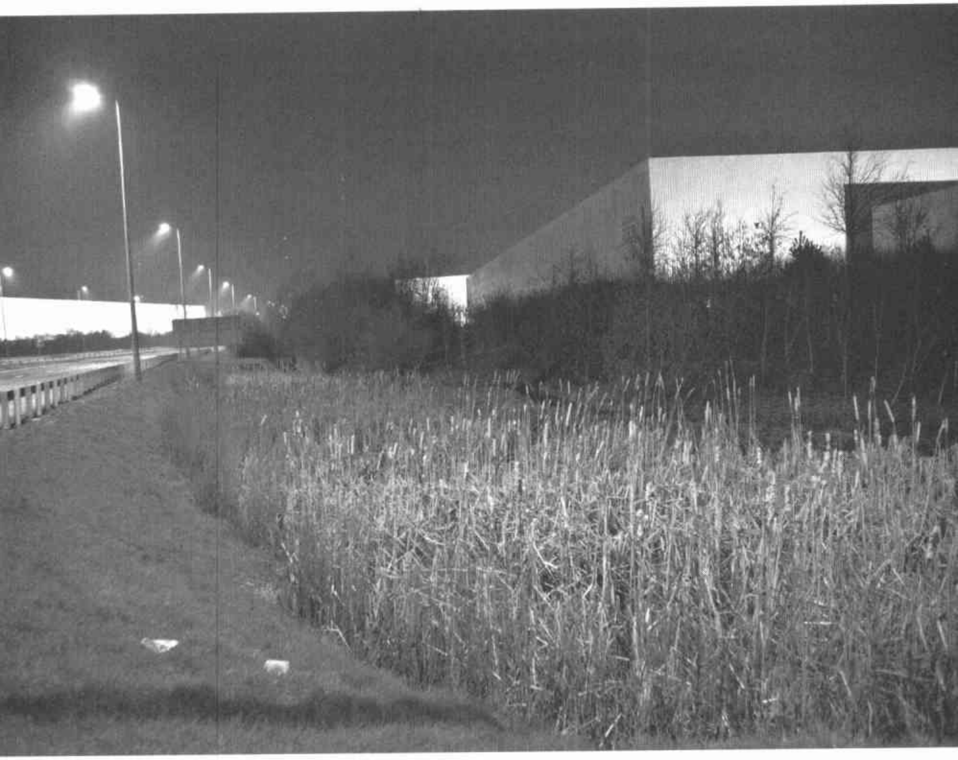
من از مردان اسکله الهام گرفتم تا سرودی بسازم برای هوش، غرابت زیبایی و وحشت محل کار مدرن، و به‌خصوص مدعای شگفتش در فراهم کردن عشق و سرچشمه‌ی معنای زندگی.

---

۱. Canaletto؛ نقاش ونیزی.



لجستیک



I: مرکز لجستیک

۱

دو قرن پیش اجداد ما تاریخچه و منشأ دقیق تقریباً همه‌ی معدود چیزهایی را که می‌خوردند و داشتند و همچنین افراد و وسایلی که در ساخت و تولید آن‌ها دخیل بودند، می‌دانستند. با خوک، نجار، بافنده، کارگاه نساجی و زن شیرفروش آشنا بودند. ممکن است طیف اقلامی که برای خرید در دسترس است از آن زمان تا کنون گسترش زیادی یافته باشد اما درک ما از پیدایش آن‌ها چنان کاهش یافته که تقریباً هیچ از آن‌ها نمی‌دانیم و درکش برای‌مان سخت شده است. هر قدر در عمل سروکار بیشتری با کالاها داشته باشیم از چگونگی تولید و توزیع آن‌ها تصور کمتری داریم، فرایند بیگانه‌سازی‌یی که ما را از فرصت‌های بی‌شمار شگفتی، قدردانی و احساس گناه محروم می‌کند.

چیزی که هم برای تخیل فقیر ما و هم برای تقویت کارکرد ما حیاتی است حوزه‌ی تلاشی است که به عنوان لجستیک شناخته شده، نامی که ریشه در رده‌ی نظامی لجستیکوس[1] یا همان سررشته‌دار در یونان باستان دارد که مسئول تهیه‌ی

1. logistikos

آذوقه و مهمات برای ارتش بود. امروزه این واژه به طور کلی به انبارداری، موجودی انبار، بسته‌بندی و حمل‌ونقل گفته می‌شود، صنعتی که گل‌های شاخه‌ای و سبزیجات را از طریق «راهروِ خنک»[1] بین افریقا و اروپا، می‌فرستند و مرکز *فِداِکس*[2] در ممفیس، ممفیس، تنسی و کارتن‌های مقوایی از بزرگ‌ترین دستاوردهایش هستند.

۲

در مرکز انگلستان، چند مایلی جنوب غرب رود آون[3]، نزدیک قصر سلطان‌جیمز اول در هولدنبای هاوس[4] مجموعه انبارهایی باوقار و خاکستری جا خوش کرده‌اند؛ از همان‌ها که در مناظر همه‌ی ملل صنعتی معمول است، همان‌ها که کنار کمربندی‌ها و فرودگاه‌ها ردیف شده‌اند؛ بااین‌حال هدف وجودی‌شان برای ناظران مشخص نیست و کنجکاوی یا خشمی را که ممکن است ایجاد کنند در سکوت پس می‌زنند. مجموعه‌ی این انبارها کنار هم یکی از بزرگ‌ترین و از لحاظ تکنولوژی پیشرفته‌ترین مجتمع‌های لجستیکی اروپا را تشکیل می‌دهند. در کنار سه شاهراهِ ام ۱، ام ۶ و ای ۵ واقع شده‌اند، با اتومبیل چهار ساعت با ۸۰ درصد جمعیت بریتانیا فاصله دارند و هر هفته، به ویژه شب‌ها، سهم قابل ملاحظه‌ای از موجودی مصالح ساختمانی، لوازم‌التحریر، غذا، مبلمان و کامپیوترهای این جمعیت را تأمین می‌کنند.

این انبارها به رغم اهمیت‌شان هیچ علاقه‌ای به تبلیغ خودشان در میان مردم ندارند. در محوطه‌ای واقع شده‌اند با متانتی خاص، شیبی ملایم، درختان تزئینی و گستره‌ای از چمن‌هایی که قدری غیرطبیعی سبز هستند. هیچ علاقه‌ای به مشکلات و امکانات معماری ندارند. فقط به ابعاد اهمیت می‌دهند. به سقف‌های‌شان که مثل سقف‌های کلیسای جامع هستند نگاه می‌کنی و به‌جای فرشته‌ها، پهنه‌ی اقتصادی و هرروزه‌ی فولاد را می‌بینی که با نوارهای فلئورسنت

---

۱. منظور، مسیرهای حمل‌ونقلی است که با استفاده از وسایل نقلیه‌ی کولردار، محصولات فاسدشدنی را سرد نگه می‌دارند. این اصطلاح در میان شرکت‌های حمل‌ونقل، رایج است.

2. Fedex
3. River Avon
4. Holdenby House



علامت‌گذاری شده‌اند و چشمان بیننده را به سمت ردیف‌های متقارن قفسه‌بندی و حرکت پرشتاب لیفتراک‌های چنگک‌دار راهنمایی می‌کند. این‌که مرکز لجستیک اجازه یافته این ظاهر سخت و غول‌آسا را به خود بگیرد نشان می‌دهد که دقیقاً نمی‌دانیم چیزهایی که جلوِ چشم‌مان هستند چه‌قدر اهمیت دارند. می‌پذیریم که موزه‌ها می‌توانند مبالغ هنگفتی را صرف به دست آوردن نقاشی‌های ظریف مذهبی رنسانس هلند[1] کنند، تابلوهایی که سایزشان از یک کتاب با جلد گالینگور بیشتر نیست؛ اما ککمان هم نمی‌گزد که تکه‌های این سیاره را سرسری به امیال بی‌تاب مردان جونز لانگ لسل[2] تسلیم می‌کنیم؛ چون جور عجیبی اکراه داریم بپذیریم که نهایتاً ممکن است درون‌مان همان‌قدر از دیدن یک فضای پنج کیلومتر مربعی از انبارهای حک‌شده بر زمین‌های نورث همپتون‌شر[3] تأثیر بگیریم که از زل زدن خیرخواهانه‌ی مریم مقدس در تابلو بیست‌سانتی محصول کارگاه راجیر وان‌در ویدن[4].

بااین‌حال احمقانه است که مراکز لجستیک را صرفاً زشت توصیف کنیم چرا که زیبایی بی‌نقص، بی‌روح، و هولناک بسیاری از محل‌های کار دنیای مدرن را دارند.

بالای شیبی در محیط اطراف ساختمان که به شش لاینِ بزرگراه مشرف است یک اغذیه‌فروشی هست که رانندگان کامیون‌هایی که یا تازه بارشان را خالی کرده‌اند یا منتظر بارگیری هستند معمولاً آن‌جا رفت‌وآمد دارند. هر کسی که در زندگی شخصی‌اش گرفتار نومیدی باشد در این کافه‌تریای روشن کاشی‌کاری‌شده با بوی سرخ‌کردنی و بنزین به آرامش می‌رسد، چرا که حس آرامش‌بخش جایی را دارد که همه فقط رهگذرند ـــ و بنابراین هیچ‌کدام از

---

۱. Early Netherlandish Painting؛ آثار نقاشانی که در رنسانس قرن ۱۵ و اوایل قرن ۱۶ در هلند قدیم فعال بودند.

۲. Jones Lange Lasalle؛ نام یک بنگاه معاملات ملکی معروف که در نقاط مختلف دنیا شعبه دارد.

3. Northamptonshire

۴. Rogier van der Weyden؛ نقاش هلندی، پیروِ مکتب رنسانس هلند.



حس‌های مربوط به فضاهای خیلی صمیمی و شاد را ندارد که ممکن است بر تنهایی و غربت آدمی نوری تحقیرآمیز بیندازد. خودش را بدل به مکانی ایده‌آل برای ناهار کریسمس آن‌هایی کرده که خانواده‌شان ترک‌شان کرده‌اند. مشتری‌ها می‌توانند راهروهای بوفه‌ی بزرگ سلف‌سرویسش را بگردند، پای ماهی را با پیتزای قطور یا همبرگر را با کاری قاطی کنند بدون این‌که لازم باشد به خاطر ابعاد یا عجیب بودن انتخاب‌هاشان از کسی عذرخواهی کنند، و بروند آرام پشت یکی از میزهای پلاستیکی زرد بنشینند که نظاره‌گر نواری قرمز از ردیف چراغ ترمزهاست.

تعمیرات جاده‌ای در این بزرگراه‌ها فرایند رایجی است و باعث می‌شود سرعت رفت‌وآمدِ کندشده تقریباً به حد سکون برسد. همین به آدم اجازه می‌دهد جریان آرام ماشین‌های باری اسکانیا و ایوکو را که با مقادیر زیاد اقلام صنعتی بار زده شده‌اند دنبال کند، اقلامی که آدمی معمولاً فقط در ابعاد خانگی می‌تواند تصورشان کند: قطعات شکلات، کورن‌فلکس، بطری‌های آب، تشک و کره، که در تاریکی، راه‌شان را آرام‌آرام به سمت شمال باز می‌کنند. این نما برخی از ویژگی‌های آرامش‌بخش رودخانه را دارد که بازی مداوم جریان و سایه می‌تواند ناظر را از کسالت خارج کند. این نفس زندگی است که در گذر است در بی‌اعتناترین، وحشیانه‌ترین و خودخواهانه‌ترین تجلی خودش و با همان اراده‌ی سرد و بی‌روح که باکتری و گیاهان جنگل را می‌گسترد.

۳

خستگی‌ناپذیری جریانات مجتمع لجستیک در شب بیشتر نمایان است، زمانی که ظهور ماه، کارآمدی راهنمای سفر را ــ به لحاظ آشکار شدن مسیرهای ستاره‌ای ــ زیر سؤال می‌برد، همان کاری که ــ از چشم‌انداز ابدیت ــ نوک مناره‌ی بلند و باریک کلیسایی که در اواخر قرن چهارده ساخته شده و از انتهای بزرگراه همچون نیزه‌ای کاملاً سیاه دیده می‌شود، انجام می‌دهد.

قدیم‌ها غروب برای نوع بشر زمانی بود که در آن محدودیت‌های جسمی‌شان را درک می‌کردند و در کنار یکدیگر چمباتمه می‌زدند تا ترس‌شان از ارواح و جادوگران را تسکین دهند. اما مرکز لجستیک چندان با ضعف انسان، جهان ارواح، یا اولویت ریتم طبیعی سازگاری ندارد. نورافکن‌ها می‌آیند تا عقب‌نشینی خورشید را جبران کنند و منطقه را در آن نور شبانه‌ی نارنجی‌رنگ که از فرودگاه‌ها و تأسیسات نظامی می‌شناسیم‌شان غوطه‌ور کنند. کارگران در یک اقامتگاه مرکزی از اتوبوس پیاده می‌شوند و قبل از هفت ساعت می‌زنند. جایی که روزگاری زمینِ جو و گندم بوده است، اکنون انبارها منتظر بارگیری چمن‌زن‌ها، نیمکت‌های فرسوده، و مجموعه‌ای از کباب‌پزها هستند. موتورسوارانِ رهگذری را که نور خیره‌کننده‌ی حیاط را از لابه‌لای مه می‌بینند و در شگفتند که چه تدارکات گناه‌آلودی ممکن است در این ساعت مهیا باشد، باید بخشید.

کاری که این‌جا انجام می‌شود بیشتر ما را که نادانسته از آن سود می‌بریم در موضعی انفعالی می‌برد. در رخت‌خواب دراز می‌کشیم، هرازگاهی از این پهلو به آن پهلو می‌شویم، دهان‌مان بی‌دفاع باز می‌ماند، در حالی‌که کاروانی از ماشین‌های باری دارد با بیشترین سهم شیر نیم‌چرب صبح برای شمال انگلستان بار زده می‌شود. در تاریکی شاهد فعالیت مجتمع بودن، یادآور لحظاتی از کودکی است که بعد از نیمه‌شب از خواب بیدار می‌شدیم و صدای قدم‌ها و دیگر صداهای بیرون اتاق‌خواب را می‌شنیدیم، شاید پدر و مادر در حال خالی کردن ظروف سفالی از اتومبیل یا تغییر دکوراسیون بودند، کارهایی که نظم روزانه‌ی خانه‌مان را حفظ می‌کنند.

۴

بزرگ‌ترین انبار در مجتمع لجستیک متعلق به سوپرمارکتی زنجیره‌ای است که در طول شب از تولیدکننده‌های غذا بار می‌گیرد و برای تحویل به مغازه‌های

سراسر کشور دوباره بارگیری می‌کند. راهروهای یک سوپرمارکت معمولی شامل بیست هزار قلم جنس است که از میان‌شان چهار هزارتای آن اجناس یخچالی است که هر سه روز یک‌بار باید جایگزین شوند، شانزده هزارتای دیگر هر دو هفته. پنجاه کامیون در امتداد ساختمان در رفت‌وآمدند و وسایل نقلیه‌ای که هر سه دقیقه می‌آیند و می‌روند در حال حرکت هستند.

در داخل، کارکنان میان قفسه‌ها در آمدوشدند و وسایل را روی مسیرهایی خودکار می‌گذارند تا با شتاب به ردیف قفس‌های فولادی که پشت کامیون‌ها روی هم تلنبار شده‌اند، برده شوند و آن‌جا در انتظار فرستاده شدن به مقاصدی نامعلوم بمانند. منظور از ۳۰ ـ ۰۲۰۹۳، شهری است کاتدرالی[1] که به سالن تئاترش و کارخانه‌ی آبجوسازی‌اش مباهات می‌کند، جایی که در دوران جنگ داخلی میزبان ارتش پارلمانی بود و بسیاری از میادین زیبای قرن هجدهمی‌اش را نگه داشته و هر صبح، بدون این‌که بیشتر ساکنانش متوجه شوند، مقصد بازدید تریلی‌یی از آن‌سوی تپه‌های پناین است، انبارش پر از پنیر پارمزان[2]، ژله‌ی قرمز، کیک ماهی و گوشت دنده‌ی بره.

اجزای خوراک ملت روی تسمه‌نقاله‌های اطراف ساختمان با فاصله از زمین با شتاب در حال حرکت‌اند: سی کارتون چیپس برای نورث‌فلیت[3]، هزار و دویست ران مرغ برای هامس هال[4]، شصت صندوق لیموناد برای السترى[5]. انسان‌ها که زمانی به همان جدیتی که با مذهب‌شان از هم متمایز بودند با نوع غذایی که می‌خوردند از یکدیگر متمایز می‌شدند، آدم‌های برنج یا گندم، سیب‌زمینی یا ذرت، اکنون معده‌هاشان را با بی‌قیدی بی‌فکرانه‌ای پر می‌کنند.

زمان بسیار مهم است. در هر لحظه، نصف محتوای انبار هفتاد و دو ساعت با انقضای تاریخ‌مصرف فاصله دارد، چشم‌اندازی که تلاش مدام در برابر

---

۱. شهری دارای کلیسای جامع.

۲. نوعی پنیر سفت ایتالیایی که اصالتاً در شهر پارمای ایتالیا تولید می‌شده است.

3. Northfleet 4. Hams Hall 5. Elstree

چالش‌های جغرافیا و کپک را می‌طلبد. خوشه‌های گوجه‌فرنگی که هنوز به بوته‌های‌شان چسبیده‌اند و آخر هفته در مزرعه‌های نزدیک پالرمو[1] رسیده‌اند و سرخ شده‌اند سرنوشتی را که ظاهراً طبیعت به آن‌ها محول کرده عوض می‌کنند تا پیش از پنجشنبه برای خود خریدارانی در حاشیه‌های شمالی اسکاتلند بیابند.

این بی‌تابی دیوانه‌وار در بخش میوه‌جات هم به‌وضوح دیده می‌شود. نیاکان ما احتمالاً از یک مشت تمشک که ممکن بود هرازگاهی زیر بوته‌ای در اواخر تابستان بیابند ذوق‌زده شوند و آن‌ها را به چشم بذل‌وبخشش غیرمنتظره‌ی الهی نگاه کنند، اما ما مدرن شده‌ایم؛ همان هنگام که انتظار هدیه‌های هرازگاه از عالم بالا را ترک گفتیم و به دنبال این بودیم که همه‌ی حس‌های خوشایند را فوراً و مرتباً در اختیار داشته باشیم.

اوایل دسامبر است و در یک راهروِ مرکزی، دوازده هزار توت‌فرنگی به قرمزی خون در تاریک‌روشنی منتظرند. با گذار از مدار شمالگان در نور ماه و به جا گذاشتن ردی از اکسید نیتروژن در آسمانی سیاه و طلایی، دیروز با پرواز کالیفرنیا رسیده‌اند. سوپرمارکت دیگر هیچ‌وقت اجازه نخواهد داد تغییر محور زمین نیازهای تغذیه‌ای مشتریانش را به تأخیر بیندازد: سفر توت‌فرنگی‌ها از اسرائیل در میانه‌ی زمستان، از مراکش در فوریه، از اسپانیا در بهار، از هلند در اوایل تابستان، از انگلستان در اوت و از درختستان‌های پس سان‌دیه‌گو بین سپتامبر و کریسمس. فقط یک مهلت نود و شش‌ساعته از لحظه‌ای که توت‌فرنگی‌ها چیده می‌شوند تا زمانی که به حمله‌ی کپک‌های خاکستری وا بدهند فرصت هست. تعدادی باورنکردنی از بزرگ‌سالان مجبور شده‌اند بر تنبلیِ‌شان فایق آیند و صفحه‌ی حمل بار را به سمت انباری ببرند و در کامیون‌های پرسروصدای دیزلی در ترافیک انتظار بکشند تا سر تعظیم فرود آورده باشند در برابر پرتوقعی این میوه‌ی نرم گوشتالو.

1. Palermo


H G

اگر صاحبان انبارها این‌قدر درگیر دغدغه‌های امنیتی نبودند، انبارها می‌توانستند مقاصد توریستی معرکه‌ای باشند، چون دیدن حرکت وسایل نقلیه‌ی باری و محصولات در نیمه‌شب حس آرامش خاصی دارد، به شکلی جادویی هواهای نفسانی را آرام و پیش‌قضاوت آدمی را درباره‌ی ترسناک بودن‌شان تصحیح می‌کند. صرف دانستن این‌که هر کدام از ما کنار میلیون‌ها آدم دیگر هستیم بی‌فایده است و نمی‌تواند ما را از چشم‌انداز خودخواهانه‌ی روزمره‌مان جدا کند، مگر وقتی به کپه‌ی ده هزار ساندویچ همبرگر و خردل نگاه کنیم که قرار است طی دو روز آینده به وسیله‌ی طیف گسترده‌ای از همشهریان ما خورده شوند؛ ساندویچ‌هایی که در پاکت‌های پلاستیکی شبیه‌به‌هم پیچیده، در کارخانه‌ای در هال[1] سر هم، و از نان سفید پنبه‌ای یکسان درست شده‌اند؛ و فوراً ما را وا می‌دارند میان تصورات خودپرستانه‌ی درون‌مان جایی هم برای همشهریان باز کنیم.

این انبار غله‌ی غول‌پیکر شاهدی است بر این‌که ما، بعد از چندین هزار سال تلاش، حداقل در دنیای صنعت به تنها حیواناتی تبدیل شده‌ایم که خودمان را از چنگ جست‌وجوی مضطربانه برای منبع وعده‌ی بعدی غذا بیرون کشیده‌ایم و بدین ترتیب افق‌های تازه‌ای از زمان را به روی خود گشوده‌ایم، زمانه‌ای که در آن می‌توانیم سوئدی یاد بگیریم، در محاسبات به مهارت برسیم، نگران اصالت روابط‌مان باشیم، و سر غذا از تنازع ویران‌گر و محتوم پنگوئن امپراتور و غزال عربی اجتناب کنیم.

با همه‌ی این‌ها، دنیای فراوانی ما با دریاهای شرابش و آلپ‌های نانش هنوز نتوانسته تمام‌وکمال آن مکان شادی باشد که اجدادمان در دوران قحطی‌زده‌ی قرون وسطا رویایش را در سر می‌پروراندند. باهوش‌ترین ذهن‌ها، زندگی کاری‌شان را صرف ساده کردن یا تسریع عملکرد چیزهای پیش‌پاافتاده‌ی نامعقول می‌کنند. مهندسان درباره‌ی سرعت دستگاه‌های اسکن رساله می‌نویسند

---

1. Hull



و مشاوران کارشان را وقف تحقق صرفه‌جویی‌هایی کوچک در حرکات قفسه‌پرکن‌ها و کاربران لیفتراک می‌کنند. دعواهای حاصل از مستی که شنبه‌شب‌ها در شهرهای صاحب بازارهای هفتگی رخ می‌دهد نشانه‌هایی پیش‌بینی‌پذیر از خشمی است که در ما حبس شده است. آن‌ها یادآور بهایی هستند که برای تسلیم روزانه در محراب‌های نظم و احتیاط می‌پردازیم، و همچنین یادآور خشمی که در سکوت در زیر سطحی مطیع و قانون‌پذیر انباشته می‌شود.

۵

قسمت شرقی انبار در استیلای منتخب جامعی از ساکنان اقیانوس‌های جهان است. در مرکز حومه‌ی انگلیس قفسه‌ها پر شده‌اند از گورماهی یخی[1] استرالیا، لابستر سنگی سرخ[2] مکزیک، هوکی[3] نیوزلند، ماهی‌ماهی[4] اکوادور و راهب‌ماهی[5] کاستاریکا.

توجه کردن به حالات این موجودات با چهره‌هایی به ترتیب اصیل، کج، زشت، عاقل، و ترسناک به این معنا است که از برنامه‌ی روزمره‌ی زندگی خارج و وادار به تأیید شراکت انسان در مالکیت این سیاره با موجوداتی متمایز شده‌ایم، موجوداتی که محکوم‌شان کرده‌ایم زندگی‌شان را زیر حلقه‌های لیمو به پایان برسانند صرفاً به جرم داشتن بافتی گوشتالود و نداشتن استخوان‌های ریز.

این ماهی‌ها چه‌طور به این‌جا رسیدند؟ چه‌طور مردند؟ چه کسی آن‌ها را بسته‌بندی کرد؟ و کمی خلاقانه‌تر، یک نقاش هنگام کشیدن پوست گورماهی ممکن است به چه کشفی برسد، یا یک مهندس هنگام بررسی پنجه‌های لابستر سنگی سرخ؟ آن‌چه در پس این سؤال‌ها نهفته است ناکامی وسیع‌تری است در درک زیبایی ضمنی و جذبه‌ی دنیای کار.

---

1. icefish Mackerel

2. red rock lobster

۳. Hoki؛ نوعی ماهی باریک.

۴. Mahi mahi؛ نوعی ماهی بزرگ سبزرنگ.

۵. Monkfish؛ یک ماهی بزرگ و بدهیبت که امریکایی‌ها به آن غازماهی می‌گویند.

متوجه قفسه‌ای می‌شوم که تا تهش پر است از استیک‌های تازه‌ی ماهی تن و روی پاکت‌شان نوشته: «گرفته‌شده با قلاب در مالدیو»، متنی به اختصار و تأثیرگذاری سنگ‌نبشته‌ی مزار. این‌که یک ماهی که چند قاره دورتر از آب گرفته شده می‌تواند طی چند ساعت این‌جا در انباری در نورث همپتون‌شر باشد نشان این است که نبوغ لجستیکی هیچ نقصی ندارد و بر فعل‌وانفعالات پیچیده‌ی تکنولوژی، اصول مدیریتی و استانداردسازی اقتصادی و حقوقی استوار است.

سکوتی کم‌وبیش توطئه‌آمیز در قبال این دستاورد هست که مرا اغوا می‌کند و برمی‌انگیزاند ــ و با گذشت زمان این میل را در من به وجود می‌آورد که یک ماهی را بگیرم و آن را با گام‌هایی آهسته تا دریا دنبال کنم. البته می‌توانست هر کالای دیگری هم باشد: ممکن است رد رولی از ورقه‌های فولاد را از یک کارخانه‌ی خودروسازی باواریایی تا خارستان صحرای استرالیا گرفته باشم یا کلاف پنبه را از کارخانه‌ی نساجی در مکزیک تا زمین‌های آبیاری‌شده‌ی نیل پایین‌دست. درس‌های این ملودی، وقتی به‌دقت و با جزئیات نواخته شوند، درس‌هایی کلی هستند درباره‌ی ارزش شنا کردن خلاف جریان تا این‌که سفر ادیسه‌وار و فراموش‌شده‌ی صندوق‌ها را ببینیم، شاهد زندگی پنهان و مخفی انبارها باشیم، و در نتیجه این حس کرخت‌کننده و منحصراً مدرن حاصل از فاصله افتادن میان چیزهایی که این‌چنین با بی‌پروایی در جریان زندگی روزمره مصرف می‌کنیم و منشأ و خالقان ناشناس آن‌ها، تسکین یابد.

تصمیم دارم سفرم را حول‌وحوش تصاویر به پایان برم چرا که به‌نظر می‌رسد کمبود اصلی لجستیک در جزئیات محسوس و لمس‌پذیر باشد. بنابراین ضمیمه‌ی این بخش، مقاله‌ای مصور است که تنها آرزوی آن تغییر برخی فرایندهای فکری است، ولو برای یکی دو ثانیه. افکاری که ممکن است دفعه‌ی بعد که کسی با وسیله‌ای مواجه می‌شود که به طرز مرموزی نصف مسیر این سیاره را در تاریکی و با سرعتی نامعقول پیموده، به ذهنش خطور کند.



غیرممکن است به دنبال ماهی بروی بی‌این‌که تمایلی به تحقیر شدن داشته باشی. هیچ‌کس نمی‌خواهد با نویسنده‌ها حرف بزند، چون از حرف زدن با نویسنده‌ها پولی درنمی‌آید و به احتمال زیاد دردسرساز هم خواهد بود. حتا در جاهایی که سیاست بسیار شفاف است، تجارت علاقه‌ای به جلب تماشاچی ندارد. تلاش برای ردیابی ــ تازه جدا از بازدید و عکس‌برداری ــ این‌که چه‌طور ماهی آب‌های گرم سر از میز ما درمی‌آورد احتمال دارد باعث ایجاد همان سوءظن‌هایی در این صنعت شود که تحقیق در تجارت برده‌ها در دهه‌ی ۷۰ پیش آورد. با پانزده شرکت واردکننده‌ی غذای دریایی تماس گرفتم. سه‌تا از آن‌ها مجسمه‌های مشابهی از نیزه‌ماهی در لابی‌شان داشتند. هیچ‌کدام حاضر نشدند درباره‌ی جزئیات شبکه‌های لجستیکی‌شان حرف بزنند.



به‌نظر می‌رسد هیچ انتخاب دیگری جز رفتن به سوی اقیانوس هند نیست، به امید یافتن راهنمایی روی زمین. در مالی، پایتخت مالدیو، من و عکاس در مهمان‌سرای ریلکس[1]، که تعهد کامل به همه‌ی آداب‌ورسومش غیرممکن است، اتاق می‌گیریم. پنج روز تمام را فقط با بن‌بست مواجه می‌شویم. برای وقت‌کشی، وسط قرارملاقات‌های بی‌حاصل‌مان در شهر می‌چرخیم و از مساجد و بناهای مورد ستایش وطن‌پرستان دیدن می‌کنیم. پشت کافه سی‌گل[2] قبرستان کوچکی کشف می‌کنیم که وقف توریست‌های مرده شده است، بیشترشان هم اهل نروژ، آلمان و انگلیس. یادشان در این‌جا گرامی داشته می‌شود، نه به این خاطر که در کشور خودشان جایی نداشته‌اند بلکه چون خویشاوندان‌شان می‌خواستند این‌ها زندگی پس از مرگ‌شان را در خاکی گرم‌تر و مطبوع‌تر از سرزمین یخ‌زده و مه‌گرفته‌ی خودشان سپری کنند. این پارک نه‌فقط به آن‌هایی که این‌جا مرده‌اند ادای احترام می‌کند بلکه به همه‌ی اعضای گروهی به همین بزرگی که شدیداً آرزو داشتند این اتفاق برای‌شان بیفتد اما نهایتاً جای دیگری تسلیم شدند و شاید تلفات یکی از این ویروس‌هایی بوده‌اند که پاتوق‌شان دشت‌های باران‌زده‌ی اروپا در اواسط زمستان است.

---

1. Relax Inn

2. Seagull Café



بعد از صحبت با آرایشگری که روابط مهمی دارد سرنوشت‌مان عوض می‌شود و ناگهان با کسی در حد عبدالله‌ناصر، وزیر شیلات، که تازه از دیداری رسمی از سازمان ملل متحد برگشته است قرار می‌گذاریم. وزیر که کفش سوسماری پوشیده و درک روشنی از قدرتش نه‌تنها بر ماهیان که بر شکارچیان آن‌ها هم دارد، با متانت از ما استقبال می‌کند. بعد از این‌که به‌دقت به داستان ما گوش می‌دهد فریادکنان چند دستور به زیردستانش در اتاق بغلی می‌دهد و بعد پیشنهاد می‌کند که هر دو ما را به یک صادرکننده‌ی ماهی تن و یک گروه از ماهیگیران جزایر شمالی معرفی کند. موقع بیرون رفتن از اتاقش یک دسته کارت ویزیت به ما می‌دهد تا بتوانیم در مسیر سفر طولانی‌مان در املاک جزیره‌اش، که به‌شدت هم تحت مراقبت پلیس‌هاست، به هر کسی که ممکن است دردسر درست کند نشان دهیم. نمی‌دانم چه‌طور مراتب قدردانی‌ام را بیان کنم؛ پیشنهاد می‌دهم دفعه‌ی بعد که آمد لندن باهم چای بنوشیم.



به یک جزیره‌ی حلقوی مرجانی سفر می‌کنیم که طولی حدود یک کیلومتر دارد و دومین جزیره‌ی شمالی در زنجیره‌ی این قِسم جزایر مالدیو است. از بالا راحت می‌توان با یک پاتوق توریستی اشتباهش گرفت اما نزدیک که می‌رسی می‌بینی اثری از ویلاهای آبی لازم، چشمه‌های آب‌معدنی و زوج‌هایی از بادن وورتمبرگ[1] که برای استحکام پیوند ازدواج‌شان آمده باشند، نیست. کلبه‌های ساده‌ی بلوک‌سیمانی، تانک‌های اضطراری آب که یونیسف اهدا کرده، مگس، یک مدرسه‌ی دوکلاسه که هزینه‌ی ساختش را مسجدی از عربستان سعودی متقبل شده، و یک مغازه، تنها موجودی این جزیره‌اند. هنگام ورود درمی‌یابیم ماهیگیران‌مان در دریا گیر افتاده‌اند چون موتور قایق‌شان خراب شده است. سه روز را، که جوری باورنکردنی طولانی است، در یک کلبه به‌انتظار سپری می‌کنیم، یک کلبه‌ی حلبی داغ که اثاثش دو تخت نظامی و یک کاسه‌ی دست‌شویی است، بازتابی از زندگی سوسک‌ها و اندوه جزایر کوچک. در هوایی که دمایش در سایه به ۳۵ درجه‌ی سانتیگراد می‌رسد اغلب زیر درختی وسط یک زمین خالی به نگهبانی مأمون عبدل قیوم، رئیس‌جمهور مالدیو چمباتمه می‌زدیم؛ رئیس‌جمهوری دیکتاتور، شاعر و اسلام‌گرا، که براساس قانون، پرتره‌اش در هر یک از دویست جزیره‌ی مسکونی این کشور به پاس‌داری ایستاده است ــ و از لحاظ فیزیکی شباهتی غریب به پدر مرحومم دارد.

---

۱. Baden Württemberg؛ یکی از ایالات آلمان.



هنگام غذا، محلی‌ها غیب‌شان می‌زد، به خانه‌های‌شان می‌رفتند تا مخلوطی از ماهی، نارگیل و پیاز سرخ کنند اما چون ما وسایل پخت‌وپز نداشتیم عموماً به موجودی مغازه‌های محلی اکتفا می‌کردیم ــ و البته از آن‌جا که در جوامع کوچک یافتن رگه‌های مشترک با افراد کار سختی است این صاحب مغازه تنها دوست ما می‌شود. برای صبحانه بیسکویت شکلاتی، برای ناهار کنسرو گوجه و مایونز، و برای شام سس گوجه و ذرت شیرین می‌خوریم.



نهایتاً موتور تعمیر می‌شود و به سمت دریا می‌رویم. قایق ماهیگیری تحت فرمان ناخدا ابراهیم راشد است، پدر سی و سه‌ساله‌ی پنج فرزند که امرار معاشش به توانایی او در تعقیب و تا حد مرگ زدن حداقل پانزده ماهی تن بالغ در بیست و چهار ساعت آینده بستگی دارد. مسواک زدن دیر وارد مالدیو شده اما به همان جدیتی که مدیران کولگیت ـ پالمولیو[1] می‌توانستند امیدوار باشند کارش گرفته، که البته تا حدی به خاطر تبلیغات تلویزیونی است که در آن از کوسه‌ای با دندان‌های براق استفاده شده است. تیوب خمیردندان روی قفسه‌ی آشپزخانه ـ توالت سر هم قایق ماهیگیری است. موقع صبحانه در کابین اصلی به گروه می‌پیوندیم تا غذایی را که تازه پخته شده بخوریم. اولین غذای گرم‌مان طی روزهای متوالی است: میروبولی بواوا[2] (بازوی اختاپوس). بعدش هم به جویدن یک مشت برگ نخل هندی دعوت می‌شویم.

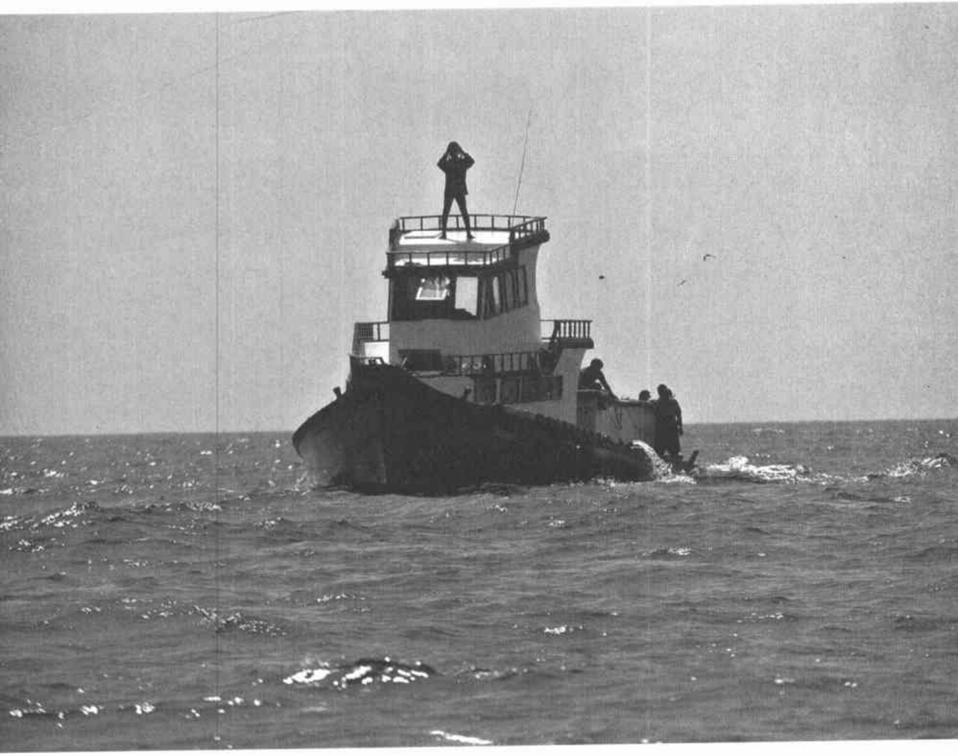
---

۱. Colgate-Palmolive؛ نام شرکت تولیدکننده‌ی محصولات بهداشتی.

2. Mirubulee boava



بعد از صبحانه نوبت بازی ورق است. ماهی تن زیر پای ما برای بهره بردن از زندگی بر این سیاره چند ساعت وقت بیشتر می‌یابد. مطلقاً نباید از تصویر این‌طور برداشت شود که نویسنده حس همدلی یا خوش‌قلبی ندارد یا (آن‌گونه که گاهی در مورد روشنفکران گمان می‌کنند) نمی‌تواند در میان گروهی دریانورد بی‌سواد اقیانوس هند که در حال لطیفه گفتن به زبان ناشناس هندوسانسکریت هستند، مردومردانه جایش را بیابد. او صرفاً در احوال پریشانی است که نگاه ناگزیر خیره به دوردست و تمرکز بیش‌ازحد به دنبال می‌آورد و اغلب با تلاش برای کنترل آماس عنان‌گسیخته‌ی روده عجین است.



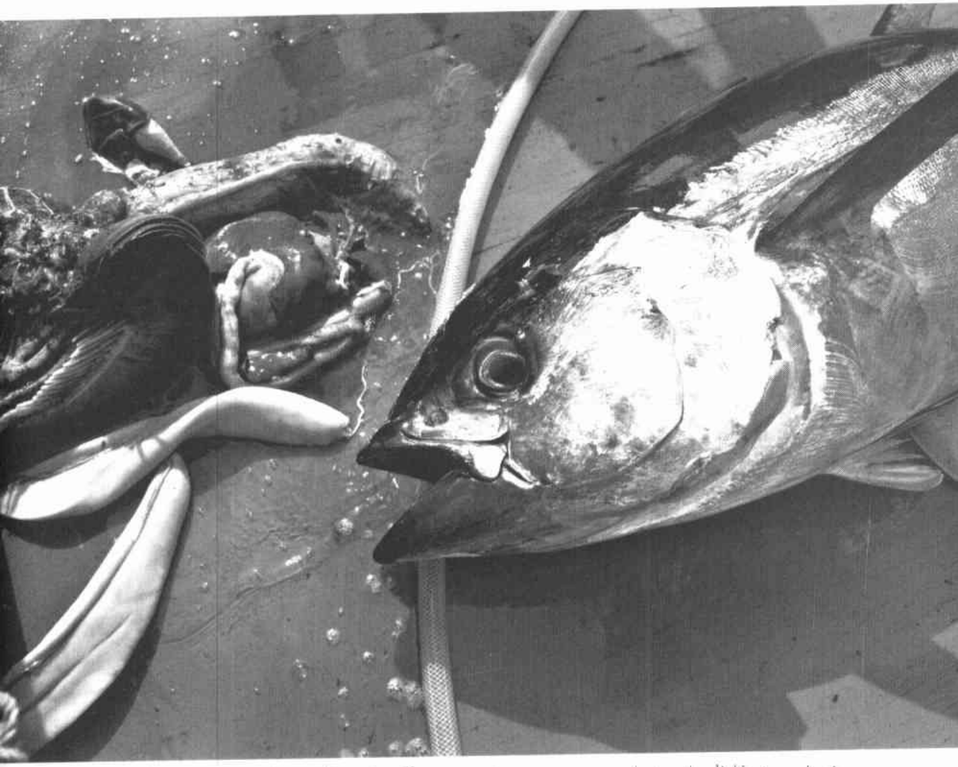
ساعت‌ها بی‌هیچ امیدی در دریا می‌چرخیم. کمی بعد از یازده صبح ــ که در انبار مرکز انگلیس سحرگاه است ــ از سمت شرق دسته‌ای از ماهی‌های تن با باله‌های زردرنگ نزدیک می‌شوند، شکل هفت شنا می‌کنند، پیرترها، ماهی‌های بی‌پرواتر در قسمت بیرونی و جوان‌ترها در قسمت داخلی. ساعتی پنجاه کیلومتر حرکت می‌کنند تا از سواحل اندونزی به سومالی برسند. از آن‌جا که این موجودات بخت‌برگشته کیسه‌ی هوا ندارند ناچارند بی‌وقفه شنا کنند، نمی‌توانند مثل گروپر[1] باوقار، توقف و بر آب استراحت کنند وگرنه به اعماق اقیانوس سقوط می‌کنند، می‌میرند، و به خاطر تقلای مدام‌شان برای آدم‌ها جذاب‌تر خواهند شد؛ چرا که از طریق خم کردنِ دایم دم‌شان است که بدن‌شان عضلانی و بنابراین جور منحصربه‌فردی خوشمزه می‌شود. فریادی از عرشه به هوا می‌رود. یک عضو دسته، که براساس شواهد باید یکی از سنگین‌ترین و پیرترین اعضای دسته باشد، یک کارکشته‌ی پنج سال دریانوردی بلامنازع، به گورماهی طعمه گاز زده است. این عضو پانزده دقیقه بعد ورودش را رسماً در سمت راست قایق اعلام می‌کند در حالی که ترسیده و عصبانی است و دمش را محکم به قایق می‌کوبد. پنجاه کیلو وزن دارد و سعی می‌کند، خودش را از سیمی که در حال پاره کردن سقف دهانش است رها کند. اما دو مردی را که بالای سر و در دو طرفش ایستاده‌اند حساب نکرده، همان‌ها که قلاب‌های فولادی را به آب انداختند و با فریادی فاتحانه به روی عرشه انداختندش. هیاهویی به‌پا می‌شود.

۱. Grouper؛ نوعی ماهی دریای گرمسیری.

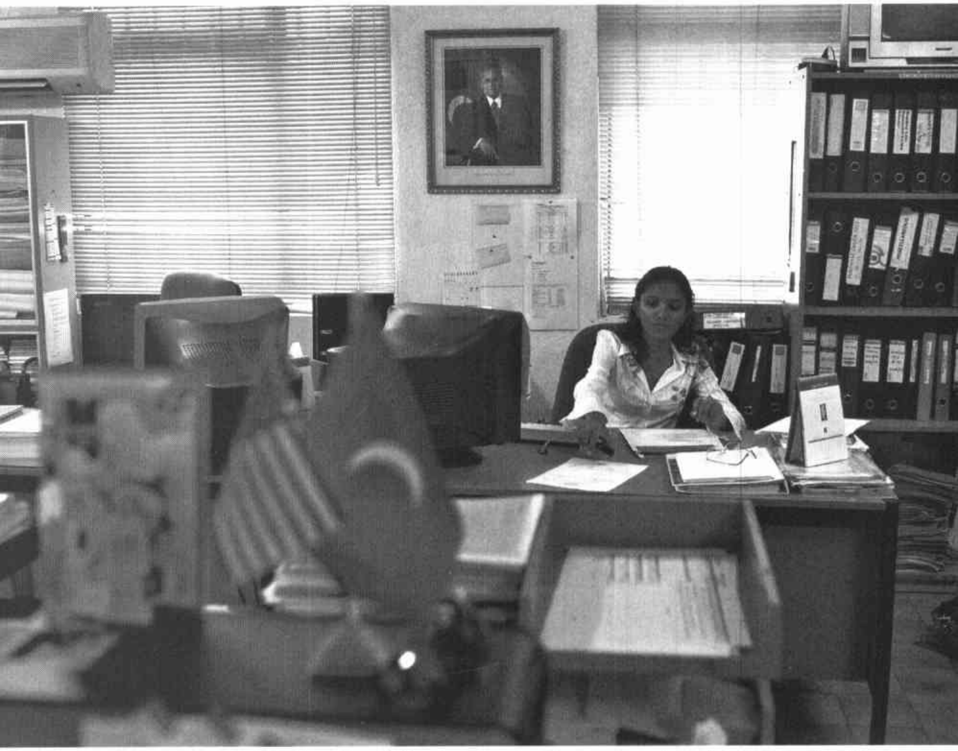


ماهی تن تابه‌حـال ایـن‌قـدر بیـرون از آب نبـوده، تابه‌حال نوری به ایـن روشـنی ندیـده امـا از روی غریزه می‌داند که در انبوه هوا غرق خواهد شد. در وضعیت ترس نباید خونی در سرخرگ‌هایش جریان داشته باشد وگرنـه ظـاهر گوشـتش در یک بشقاب غذا سیاه و خـراب خواهـد بـود. بنـابراین بـرادر ناخـدا او را بـین چکمـه‌هـای لاستیکی‌اش می‌گیرد و پتک بزرگ کندی را که شبیه گرزهای بدوی انسان پیش‌ازتاریخ است و از تنه‌ی درخـت نارگیـل درسـت شـده، بلنـد می‌کند. پتک را به‌شدت پایین می‌آورد. چشمان ماهی از کاسه بیرون می‌زنند. دمش مـی‌لـرزد. آرواره‌اش باز و بسته می‌شود، همـان‌طـور کـه آرواره‌ی ما ممکن است باز و بسته شـود، امـا هیچ فریادی خـارج نمـی‌شـود. پتـک دوبـاره ضـربه مـی‌زنـد. صـدای خفـه‌ی خـرد شـدن تجربیـات و مغـزی متـراکم در یـک قفـس استخوانی می‌آید و این فکر را به ذهن می‌آورد که ما هم بیشتر از یک ضربه‌ی سخت با پایانی قطعی بر نظرات به‌دقت طبقه‌بندی‌شـده‌مـان و توجه فراوان به خود فاصـله نـداریم. مـاهیگیر خودش هم الان عصـبانی اسـت و بـا حـالتی انتقام‌جویانه به جانور ضربه می‌زنـد و موجـود رو به موت را به زبان دهیوهی[1] فحش می‌دهد: «ناگوبال‌ها. ناگوبال‌ها. هی اروو‌الانـن (پتیـاره، پتیاره، دخلت اومده دیگـه).» ایـن اولـین تنـی است که در مدت هشت روز گذشته گرفته؛ در خانه شش بچه منتظرند.

1. Dhivehi

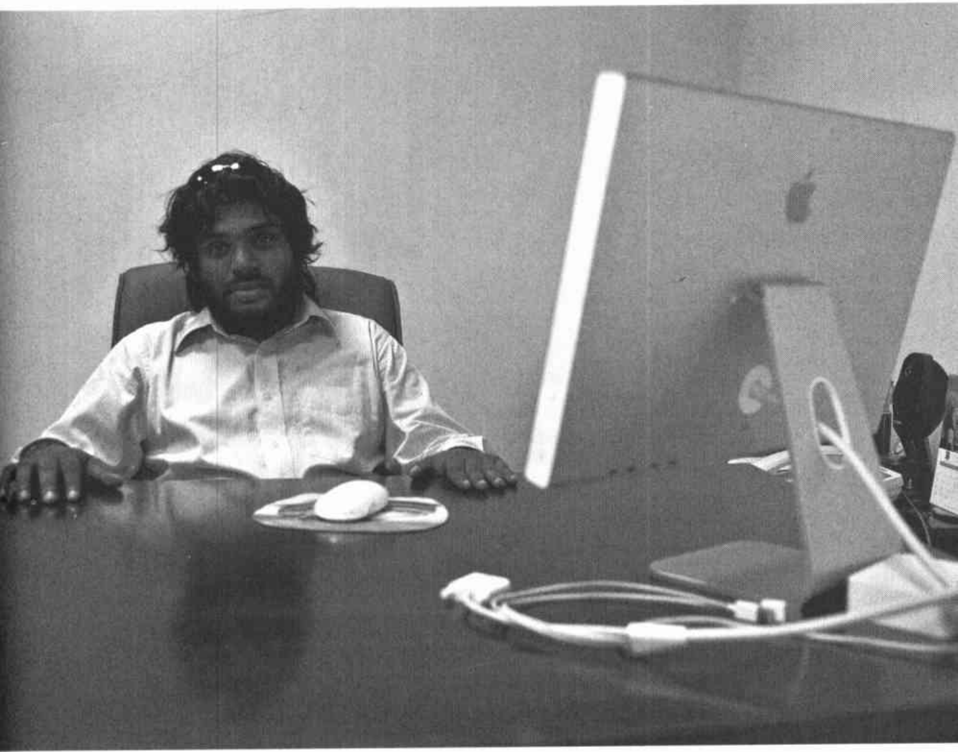


خون سرخ غلیظی از مغز این موجود بیرون می‌پاشد و در سرتاسر قایق پخش می‌شود. دو خدمه‌ی جوان‌تر فوراً جلو می‌آیند و دهانش را شکاف می‌دهند و آب‌شش و دم‌ودستگاه تهویه‌اش را خارج می‌کنند. سپس سر چاقو را به سمت معده‌اش کج کرده و اجساد هضم‌نشده‌ی ماهی‌های کوچک‌تر را ــ تفنگ‌دار، ماهی کاردینال و حشینه‌ی اروپایی ــ که در این روز جهنمی صبحانه‌اش بوده‌اند خارج می‌کنند. عرشه با این امعاواحشا لغزنده شده است. همچنان که سرخوشی کشتن ادامه دارد متوجه می‌شوم که دارم با وسواس به پسر بزرگ‌ترم فکر می‌کنم. چهارساله است و تقریباً همقد برخی از این ماهی‌ها، آن‌ها که کمی بزرگ‌ترند. دیگر به‌نظرم بعید نمی‌آید که همه‌ی ما، از حشره‌ی بید گرفته تا رئیس‌جمهور، همان‌طور که خیلی از مذاهب اعتقاد دارند، اعضای یک خانواده‌ی بزرگ تا ابد برادرکش باشیم. ماهی تن که حالا از بار دل‌وروده و دستگاه تناسلی‌اش سبک شده، در هوا بلند و درون یکی از چهار کابین یخچال‌دار پرتاب می‌شود. کابین را تا شب بیست رفیق دیگرش پر خواهند کرد. از خودت می‌پرسی ۶۰ متر پایین‌تر در دسته‌ای که بازمانده‌ها راه‌شان را به سمت سومالی ادامه می‌دهند چه حال‌وهوایی حاکم است؛ آیا خاطره‌ای از اعضای غایب دارند یا ترسی هولناک در آب‌هایی به سیاهی قیر.



به کارخانه‌ی کنسرو ماهی‌سازی می‌رسیم که ارتباط نزدیکی با واردکنندگان و سوپرمارکت‌های بریتانیایی دارد. ماهیت حقیقی بروکراسی هیچ جا به اندازه‌ی یک کشور درحال‌توسعه برای بیننده آشکار نمی‌شود، چون فقط آن‌جاست که با مجموعه‌ی کاملی از اسناد، پرونده‌ها، میزها و قفسه‌های روکش‌دار نمود دارد و رابطه‌ی محکم و معکوس میان بهره‌وری و کار دفتری را نشان می‌دهد. به رغم حکایات اخطارآمیزی از پیشینیانی چون گوگن[1] و ادوارد سعید[2]، نمی‌توانم به طور کامل جلو تصاویر گریزان آینده‌ای مشترک با سلما ماهیر، منشی صاحب کارخانه را بگیرم. به همان اندازه که من تصورات غلطی درباره‌ی کشور او دارم او هم تصورات غلطی درباره‌ی کشور من دارد. پدر مالدیوی‌ام دارد تماشا می‌کند.

1. Gauguin
2. Edward Said



رئیس کارخانه‌ی تن، وقتی بالاخره پیدایش می‌شود، پدیده‌ی غیرمنتظره‌ای است. یاسر وحید[1] از نظر اخلاقی، رمانتیسیزم خونسرد یک شاعر فرانسوی اواخر قرن نوزده را با خوی پرخاشگر و گوشتخوار یک کاپیتالیست آنگلوامریکایی معاصر در هم آمیخته است. کتاب محبوبش، ***بزرگ فکر کن و در تجارت و زندگی بترکون***[2]، اثر بیل زانکر و دانلد ترامپ[3] است. تازه از یک کنفرانس الکترونیک در دوبی برگشته و از آن‌جا برای مونیتور اپل سینما[4]یش یک ماوس بی‌سیم بلوتوث آورده است.

---

1. Yasir Waheed
2. *Think Big and Kick Ass in Business and Life*
3. Bill Zanker and Donald Trump

۴. Apple Cinema؛ نام تجاری یکی از مونیتورهای تخت شرکت اپل.



ماهی‌پاک‌کن‌ها می‌دانند چه‌طور در سه دقیقه با ساطور استخوان‌ها و تیغ‌های تن را جدا کنند. همه‌شان زمانی ماهیگیر بوده‌اند. صدای یکی از چاقوهاشان که گوشت را از استخوان اصلی جدا می‌کند یادآور صدای دلنگ‌دلنگ کشیدن ناخن روی دندانه‌های شانه است. الان همه‌شان بیوه هستند. یاسر بعد از این‌که گریه‌ی آن‌ها را در اخبار دید دلش برای‌شان سوخت. سونامی، سواحل شرقی سریلانکا را در هم پیچاند و وقتی این‌ها در دریا بودند خانواده‌های‌شان را شست و برد. هر چند دلایل روشن پزشکی و بهداشتی ایجاب می‌کند که برای آماده کردن ماهی‌ها برای واردات، کارگران کارخانه موهای صورت‌شان را با ماسک‌های جراحی بپوشانند، دما همیشه زیر صفر درجه‌ی سانتیگراد باشد، و همه‌ی پیش‌بندها و دیگر لباس‌های کاری پس از یک‌بار استفاده سوزانده شوند، بااین‌حال این «بایدها» ممکن است بازتابی از چیزی باشد که در اعماق روح غربی جای دارد، که این ما هستیم که در جایگاه اساتید بی‌بدیل تکنیک‌های سرماسازی مصنوعی، دست شستن‌های مدام، و تصورات بهداشتی فراگیر شناخته شده‌ایم.



مثل کسی که در سرزمینی غریبه اتفاقی به دوستی قدیمی بربخورد، از دیدن تصادفی یک حلقه‌ی برچسب به رنگ نارنجی روشن که مدت‌هاست در سوپرمارکت‌های محلی می‌بینم، شگفت‌زده می‌شوم. با این تصویری که از ماهیگیران در حافظه‌ام حک شده، که ماهی تن را تا حد مرگ می‌زنند، متوجه می‌شوم اکنون دیگر در شناخت خون‌آلودی که پشت تصویر روشن دریای لاجوردی و اسکله‌ی ماهیگیری روی برچسب پنهان شده، کهنه‌کارم.



از میان این‌همه راهی که برای گذر از میان هوا و آب هست، معماری هواپیما جنبه‌هایی از ماهی تن را به ذهن می‌آورد. ایرباس در نزدیکی چرخ‌هایش دریچه‌های ورود هوا دارد که شبیه آب‌شش است، و باله‌هایی هم در امتداد بدنه‌اش. حتا بخش‌های تحتانی این دو موجود، خاکستری ماهی‌گون مشابهی دارند. یک صندوق زیر ردیف‌های ۳ و ۹ درجه‌یک قفل شده و دیگری زیر ردیف‌های ۴۳ و ۴۸ درجه‌دو. در توقفگاه کنار جت سریلانکا به مقصد لندن یک هواپیمای باری قطر ایرویز[1] هست، پنجره‌هایش با رنگ پوشانده شده و در مسیرش به گرد جهان، مرسولات پستی، سبزی، اسناد و نمونه‌های خون حمل می‌کند. شب گذشته در توکیو بوده و فردا در مالپنسای میلان است، یکی از هزاران وسیله‌ی باربری است که بدون هیچ اعلامی روی صفحه‌های ورود و خروج ما، راه تنهایی‌اش را گرد زمین دنبال می‌کند.

1. Qatar Airways



ساعت ۸:۳۰ از زمین بلند می‌شویم و از وسط اقیانوس هند به سمت شمال غرب می‌رویم. با چشم غیرمسلح و غیرمتخصص به‌نظر می‌رسد هواپیما بر فراز توده‌ی آبی‌رنگ متزلزل بخارمانندی ــ به بی‌شکلی و سرگردان‌کنندگی دریا ــ شناور است؛ اما به واسطه‌ی آنتن ابزارهای کابین خلبان (که از نظر قابلیت‌ها شبیه سازوکار تعبیه‌شده در جمجمه‌ی ماهی تن است، همان نقطه‌ای که پتک ماهیگیر بر آن فرود آمد) شکلی دوباره یافته است و همچون شبکه‌ای از مسیرها، تقاطع‌ها، پارکینگ‌های حاشیه‌ی خیابان‌ها، چهارراه‌ها، و امواج هدایت رادیویی نمایان می‌شود. هواپیما مسیر خط هوایی A418 را می‌پیماید که از خلیج[فارس] به جنوب ایران می‌رود. بر فراز شهر شیراز، از فضایی که به عنوان تقاطع SYZ117.8 می‌شناسند، خلبان به سمت خط هوایی R659 حرکت می‌کند که به UMH113.5 منتهی می‌شود، نقطه‌ای در ۳۵ هزار پایی بالای ارومیه، مرکز آذربایجان غربی، جایی که گفته می‌شود «سه مرد دانا»[1] در مسیرشان به بیت‌اللحم در آن‌جا استراحت کرده‌اند.

---

۱. Three Wise Men؛ در *انجیل* متی آمده سه مرد دانا یا سه پادشاه از پادشاهان شرق پس از تولد مسیح به دیدارش رفتند و برایش سه هدیه بردند. در برخی منابع آمده این سه نفر در مسیرشان به بیت‌اللحم از ارومیه گذشتند و آن‌جا استراحتی کردند.



خدمه‌ی کابین در قسمت درجه‌دو کاری قرمز مـرغ، و در قسـمت درجـه‌یـک، کلوچـه‌ی گوشت[1] با مارچوبه یا املت پنیر سرو می‌کنند. آسمان تاریک می‌شود. گه‌گاه می‌توان لحظه‌ی خاموش شدن چراغی در یکی از خانـه‌هـای پایین را شکار کرد. کسی تماشای تلویزیون را در اتاق نشیمنی در کرایووای رومانی خاتمـه داده یا کسی در کالوکسای مجارستان به پایان مقاله‌ای در مجله‌ی مد *نوک لپا*[2] رسیده است. هیچ‌کدام این‌ها به وجود پرنده‌ی آلومینیـومی غرنده در سپهر بالای سرش ظن نمی‌برد. بـه چهره‌ی دیگران نگاه می‌کنم و نسبت به آن‌ها احسـاس همـدلی دارم. مـردم زیـر پتوهـای پلاستیکی‌شان وول می‌خورند. اگر هنوز هـم در عصر کشـتی‌هـای اقیـانوس‌پیمـا بـه سـر مـی‌بـردیم احتمـالاً تـا زمـانی کـه در ساوت‌همپتون[3] لنگر بینـدازیم بـاهم دوسـت شده بودیم.

---

۱. Vol-au-vent: غذایی است متشکل از قطعات کوچک و کلوچه‌مانندی پرشده از گوشت یا ماهی.

2. Nok Lapja

3. Southampton



هواپیما غروب در هیثرو[1] فرود می‌آید. ماهی تن تا دو صبح دیگر به انبار رسیده اما از تاریخ پرآشوب سرگشتگی آبی و هوایی‌اش هیچ به گروه مردانی که لباس شب‌نما به تن دارند فاش نمی‌کند. رانندگان انبار در آغاز شیفت شب مطلقاً نمی‌دانند سحر کجا ممکن است باشند. ساعت چهار صبح یان کوک[2] از اتاق کنترل دستور می‌گیرد که یکی از بزرگ‌ترین تریلی‌ها را به بریستول ببرد. کار این راننده در پانزده سال گذشته جابه‌جا کردن بار سوپرمارکت‌ها بوده است. وسایلش را در یک ساک قرمز کوچک این‌ور و آن‌ور می‌برد و زندگی پیچیده‌ای دارد چون همسری در لانکاشایر[3] و رفیقی در دربن[4] دارد. در طول سفر مدام حرف می‌زند، از قاتلان مخفی، مجاهدین مذهبی، آن‌ها که مالیات نمی‌دهند و کودک‌آزارها، در تک‌گویی‌یی که مایه‌ی اصلی گنگ و در عین حال قاهرش زوال و ویرانی نهایی تمدن معاصر است. اول صبح، کامیون به ایستگاهی پشت یک اتاقک آلومینیومی در حومه‌ی بریستول[5] می‌رسد. ماهی تن ۵۲ ساعت پس از این‌که برای اولین‌بار از شوراب تاریک اقیانوس هند بیرون آورده شد اکنون در راهروهای این ایستگاه گذاشته می‌شود.

---

1. Heathrow
2. Ian Cook
3. Lancashire
4. Derby
5. Bristol



من و عکاس پشت یک کابین یخچال‌دار قوز کرده‌ایم و منتظریم. بعد از داغی مالدیو، سرمای این‌جا حسی انتقام‌جویانه دارد. خریداران می‌گذرند و هرازگاهی نگاهی حیرت‌زده به برش‌های گوشت تن می‌اندازند. برای گذراندن وقت به آدم‌هایی که در طول مسیر با آن‌ها آشنا شدیم فکر می‌کنم. آیشا آزدا[1] را به یاد می‌آورم که شغلش تهیه‌ی مواد لازم برای بسته‌بندی تن است. سینی‌های پلاستیکی را از سازنده‌ای در تایلند سفارش می‌داد. یک بعدازظهری در آپارتمان تک‌اتاقه‌ی شرکت که بغل کارخانه‌ی کنسروسازی بود از او عکس گرفتیم. روی دیوار عکس عروسی‌اش است با محمد امیر، مکانیک مسئول ماشین‌های برش تن که ساخت شرکت اسکان‌واگت[2] دانمارک هستند. گویا عکاس بیش از هر چیز به اتو علاقه داشته است. این مقاله‌ای است درباره‌ی مردمی که به یکدیگر وابسته‌اند اما هیچ تصوری از لباس‌های یکدیگر ندارند. ممکن است یکی از وظایف هنر در عصر لجستیک پیشرفته اطمینان یافتن از این باشد که آیشا به لیندا دروموند[3] معرفی می‌شود چرا که در پایان لیندا است که آن‌سوی پیشخان ماهی می‌ایستد و تعدادی استیک تن برای شام خانواده‌اش تهیه می‌کند. من و عکاس بلند می‌شویم و داستان‌مان را توضیح می‌دهیم. به او درباره‌ی سفرمان و درباره‌ی نظریه‌ی ازخودبیگانگی[4] کارل مارکس[5] در کتاب ***دست‌نوشته‌های فلسفی و اقتصادی ۱۸۴۴***[6] می‌گوییم. از او می‌خواهیم اگر ممکن است تا خانه با او همراه شویم. به همسرش زنگ می‌زند تا نظر او را هم بداند.

1. Aisha Azdah 2. Scanvaegt 3. Linda Drummond 4. Theory of alienation
5. Karl Marx 6. Economic and Philosophic Manuscripts of 1844



همان روز کمی بعدتر، پسر لیندا، سم هشت‌ساله، از دیدن دو غریبه در آشپزخانه‌شان متعجب نیست. از تن متنفر است البته نه به اندازه‌ای که از قزل‌آلا. شگفتی لجستیک را فراموش نکرده است. چیزهای زیادی درباره‌ی کامیون‌ها و هواپیماها می‌داند. متخصص اقیانوس‌های جهان نیز هست و برای ما درباره‌ی این‌که چه‌طور اقیانوس هند به دلیل گرما و سکون غیرعادی‌اش زیستگاه ایده‌آلی برای ماهی نیست سخنرانی می‌کند. می‌گوید دریای منجمد شمالی به‌مراتب اشکال بیشتری از زندگی را در خود دارد، چرا که توفان‌های آن‌جا لایه‌های آبی مملو از مواد غذایی را مدام به حرکت درمی‌آورند. این لایه‌ها هزار متر زیر امواج‌اند و مارماهی‌ها آن‌جا زندگی می‌کنند. نظریه‌هایی فرعی هم می‌دهد، نکاتی که زیست‌شناسان دریایی کمتر به آن‌ها پرداخته‌اند، این‌که کشتار بی‌وقفه‌ی ماهی‌ها، دریا را با صفی از ارواح پریده‌رنگ اقیانوس انباشته که روزی گردِ هم جمع می‌شوند تا به خاطر کوتاه شدن عمرشان و نقل‌وانتقال کالبدشان از سراسر زمین برای شام در بریستول از آدمی انتقام سختی بگیرند.

تولید بیسکویت

۱

به بیسکویت علاقه‌مند شدم و یک روز دیدم دارم به غرب لندن می‌روم، از مغازه‌های سوخته و زمین‌های تخریبی که دورشان طناب کشیده‌اند رد می‌شوم تا به شهر هیز[1] که موطن شرکت بیسکویت یونایتد[2] است برسم، شرکتی که بازیکن شماره‌یک بازار بیسکویت بریتانیا و دومین تولیدکننده‌ی بزرگ آجیل بسته‌بندی آن است.

به صد تلاش و ترفند، قراری گذاشته بودم با مدیر طراحی بیسکویت یونایتد، مردی به نام لورنس[3] (و نه لارنس[4]، تفاوتی که مدام رویش تأکید می‌کرد). به منظور آماده شدن برای این ملاقات، خودم را در ادبیات خاص بیسکویت‌ها غوطه‌ور کرده بودم و به رشته‌ای از مجموعه‌ای نکات جالب‌توجه پی برده بودم. فهمیده بودم که بریتانیا سالانه مبلغ ۱/۸ میلیارد پوند صرف بیسکویت می‌کند و این‌که بازار به لحاظ فنی شامل پنج بخش است: بیسکویت اِوْری‌دِی[5]، اِوْری‌دِی ترتس[6]، بیسکویت سیزنال[7]، بیسکویت سیوری[8]، کراکر و کراکرز اند کریسپبردز[9].

---

1. Hayes
2. United Biscuits
3. Laurence
4. Lawrence
۵. Everyday Biscuit؛ بیسکویت‌های روزانه.
۶. Everyday Treat؛ پذیرایی روزانه.
۷. Seasonal Biscuit؛ بیسکویت‌های فصلی.
۸. Savoury Biscuit؛ بیسکویت شور.
۹. Cracker& Crispbread؛ کراکر و بیسکویت ترد.

بیسکویت اِوْری‌دِی به رغم اسم‌های بی‌حالش، حدود یک‌سوم کل فروش را دارد و شامل دیجستیو[1]، ریچ تی[2]، جینجر نات[3] و هاب ناب[4] می‌شود. دیجستیو که اغلب در چای فرو می‌برند تا کمی نرم شود سالیانه به‌تنهایی ۳۴ میلیون پوند فروش دارد. اِوْری‌دِی ترتس، که به یک میزان هم در خانه‌های مردم معمولی و هم اقشار دست‌ودل‌باز است، نیز پنجشنبه‌ها و جمعه‌ها توسط زنان سی و پنج تا چهل و چهارساله خریده می‌شود و جافا کیکس[5]، کدبریز فینگر[6] و فاکس چاکلت وینیز[7] زیرمجموعه‌های آن‌اند. بیسکویت‌های سیزنال فقط بین اوایل اکتبر و اواخر دسامبر وارد بازار می‌شوند و در قوطی‌هایی به‌شدت تزئین‌شده عرضه می‌شوند که شامل طیفی از کاتیج کرانچ[8]، شورت‌کیک[9]، شورتبرد فینگر[10] و بیسکویت‌های چاکلت چیپ[11] است.

در کمال سرخوردگی متخصصین هر دو حوزه، کراکرز اند کریسپبردز با بیسکویت سیوری اشتباه گرفته می‌شوند. برای روشن شدن موضوع باید گفت کراکرز اند کریسپبردز بیسکویت‌های غیرشیرینی هستند که قرار است همچون بخشی از غذا یا به همراه پنیر یا کره‌ای، خامه‌ای چیزی خورده شوند، در حالی‌که بیسکویت سیوری به‌تنهایی مصرف می‌شود و معمولاً به خاطر اضافه کردن پنیر یا طعم کبابی، نسبت به کراکرهای استاندارد خوشمزه‌تر است. فعالیت در این بخش طی سال‌های اخیر بر معرفی محصولات کوچک تمرکز کرده است؛ محصولاتی مثل مینی کرم چیز[12]، چایو[13]، بیکد مینی چدار[14] و اسنک اجک مینی باربکیو[15].

۲

خود هیز جور عجیبی عاری از هر گونه جذابیت بود. دو سه‌تا رستوران، فقط یک باشگاه کوچک بولینگ، و هیچ سینمایی. محدودیت‌های این مکان در

---

1. Digestive
2. Rich Tea
3. Ginger Nut
4. Hob Nob
5. Jaffa Cakes
6. Cadbury's Fingers
7. Fox's Chocolate Viennese
8. Cottage Crunch
9. Shortcake
10. Shortbread Finger
11. Chocolate Chip
12. Mini Cream Cheese and Chi
13. Chive
14. Baked Mini Cheddar
15. Snack-A-Jack Mini Barbecue

حدی بود که زن جوانی که طی تحقیقاتم با او آشنا شدم می‌گفت فقط زمانی حاضر است با مردی قرار بگذارد که در هیلینگدون[1]، شهر همسایه باشد — شهری که در نگاه من هیچ برتری چشمگیری نسبت به همسایه‌اش نداشت؛ حداقل با یک گشت سرسری با ماشین که این‌طور به‌نظر می‌آمد.

شرکت بیسکویت یک ساختمان سه‌طبقه با آجرهای بژ در یک منطقه‌ی تجاری بود. مالک آن طی پنج سال گذشته‌اش یک جفت شرکت سهام خصوصی بود که یکی از آن‌ها، یعنی بلکستون گروپ[2]، توسط سرمایه‌داری اداره می‌شد که به خاطر خریدن گران‌ترین دوبلکس‌های منهتن به شهرت رسیده بود. در میان مشهورترین برندهای این شرکت، *مک ویتیز!*[3]، ادامه بده!، *تویگلتس*[4]، *هولاهوپس*[5]، *مک کویز* و *کاپی ناتس*[6] را می‌توان نام برد. اسنک کوکتل میگویی *اسکیپس*[7] را هم تولید می‌کرد که به خاطر واکنش گازدار منحصربه‌فردش با بزاق دهان معروف بود. در بروشوری در لابی آمده بود که بیسکویت *یونایتد* در انجام مسئولیت‌های اجتماعی‌اش جدی است و این‌که از طریق شعبه‌ی جافا کیکس تعدادی پیراهن لوگودار به تیم فوتبال زیر هفت سال شهر روئیزلیپ[8] اهدا کرده است.

لورنس کنار آسانسور مرا دید، زیر سایه‌ی یک بسته چیپس غول‌پیکر. ترکیب ناپایداری از اعتمادبه‌نفس و ضعف بود. می‌توانست در باب موضوعاتی حرفه‌ای تک‌گویی‌های مبسوطی اجرا کند. بعد ناگهانی وسطش بایستد و کنجکاو در چشمان مهمانش دقیق شود تا علایم کسالت یا استهزا را ببیند؛ چون آن‌قدری باهوش بود که ادعاهای خودش را باور نکند. ممکن بود در زندگی قبلی یک مشاور سلطنتی به‌غایت زیرک و تیززبان بوده باشد. شاید کسی تصور کند تأسی زودهنگام و مشترک ما می‌توانست به ایجاد رابطه‌ای نزدیک بین‌مان بینجامد، اما این نقص مشترک فقط همذات‌پنداری ناخواسته‌ای ایجاد کرد.

---

1. Hillingdon
2. Blackstone Group
3. McVitie's
4. Twiglets
5. Hula Hoops
6. KP Nuts
7. Skips
8. Ruislip


UB
United Biscuits

لورنس مرا به اتاق هیئت‌مدیره راهنمایی کرد، جایی که روی میزش جعبه‌های مومنتس[1] ریخته است. مومنتس، بیسکویتی است به عرض شش سانتیمتر که از شکلات و بیسکویت کره‌ای درست شده و پس از یک برنامه‌ی توسعه‌ی دوساله به ارزش سه میلیون پوند در سال ۲۰۰۶ در مراسمی (که لورنس در آن به فرانسوی سخنرانی کرد) در کارخانه‌ی تولیدکننده‌اش در بلژیک افتتاح شد. لورنس خالق این بیسکویت بود.

۳

معنایش این نبود که لورنس شیرینی‌پزی بلد است، هر چند در برابر اظهار تعجب من از این ناتوانی به‌سرعت حالت دفاعی به خود گرفت. قاطعانه اعلام کرد که بیسکویت‌سازی امروزه شاخه‌ای از روانشناسی است نه آشپزی.

لورنس فرمول این بیسکویت را با نظرسنجی از تعدادی مشتری در هتلی در اسلاو[2] به دست آورده بود؛ طی یک هفته از آن‌ها درباره‌ی زندگی‌شان می‌پرسید و سعی داشت میل ویژه‌ای را در آن‌ها کشف کند؛ امیالی که می‌توانستند نهایتاً به اصول پدیدآورنده‌ی یک محصول جدید بینجامند. در اتاق کنفرانسی در هتل تیمز ریویرا[3] تعدادی از مادران کم‌درآمد از اشتیاق‌شان به همدردی، عطوفت و آن‌چه لورنس به زبان ساده و با ایجازی حکیمانه «من ـ زمان»[4] نام نهاد، سخن گفتند. مومنت[5] آغاز راه‌حلی معقول برای مخمصه‌ی آن‌ها بود.

هر چند پاسخ دادن به آمال روانی با خمیر ممکن است هولناک به‌نظر برسد، لورنس توضیح داد که در دست‌های یک متخصص برندساز با سابقه، تصمیمات درباره‌ی عرض، شکل، روکش، بسته‌بندی و اسم می‌تواند به

---

1. Moments

۲. Slough؛ نام شهری در ایالت بارکشر (Berkshire) انگلستان.

3. Thames Riviera

4. Me-time

۵. The Moment؛ لحظه.

بیسکویت شخصیتی بدهد که جزئیات و ریزه‌کاری‌های هوشمندانه‌ی قهرمان یک رمان عالی در آن رعایت شده باشد.

همان اوایل برای لورنس معلوم شد که با توجه به ارتباطی که تقریباً در تمامی فرهنگ‌ها بین دایره، زنانگی، و کمال هست بیسکویتش باید گرد باشد نه مربع. به همین ترتیب لازم بود که قطعات کوچک کشمش و تراشه‌های کاملاً شکلاتی داشته باشد تا حس دل‌خوشی مهربانانه‌ای را منتقل کند و از خامه استفاده نشود تا تداعی‌گر زوال نباشد.

لورنس شش ماه دیگر را هم به همراه همکارانش صرف بررسی مسائل بسته‌بندی کرد و نهایتاً به این نتیجه رسید که باید فقط ۹ بیسکویت در یک سینی مشکی پلاستیکی قرار گیرند و در جعبه‌ی مقوایی گلاسه‌ی بیست و چهارسانتی گذاشته شوند. لورنس حالا مبحث نام بیسکویت را شروع کرد. پیش از این‌که نام درست با نوعی جرقه‌ی الهام سراغش بیاید، رفلکشنز[۱]، ریتریتس[۲]، دیلایتس[۳] و در اشاره‌ای مستقیم به مفهوم بنیادین این بیسکویت، مای تایمز[۴] بسیار مورد توجه بودند.

وقت آن رسید که به انتخاب فونت توجه کنند. در ترکیب اولیه‌ی طراح، کلمه‌ی مومنتس[۵] با خط رمانتیک ادواردی[۶] بر جعبه نوشته شده بود اما این نگرانی در میان برخی مدیران وجود داشت که مبادا نقش این محصول گریز از زندگی واقعی تصور شود به‌جای این‌که مکمل دلنشینی برای آن به‌نظر بیاید؛ مسئله‌ای که در آخرین دقایق با ایجاد تغییری در دو حرف ام و اس و جهتی عمودی دادن به آن‌ها مرتفع شد، به گونه‌ای که درخور عصرانه‌ای باشد که هم به وقایع زندگی احترام می‌گذارد و هم تسکین موقتی است بر آن.

---

۱. Reflections؛ به معنای تأملات.

۲. Retreats؛ به معنای مأمن‌ها.

۳. Delights؛ به معنای خوشی‌ها.

۴. My Times؛ به معنای اوقات من.

۵. Moments؛ به معنای لحظات.

۶. Edwardian؛ نوعی از خط شکسته که حس رهایی برمی‌انگیزد.



۴

شاید چون خیلی از ما با حال‌وهوای گذران یک بعدازظهر به پختن شیرینی آشنا هستیم، مواجه شدن با شرکتی که بر کار پنج هزار کارمند تمام‌وقت برای انجام این وظیفه استوار باشد برای‌مان جالب است.

شگردهایی که هر کس ممکن است در آشپزخانه‌ی خود به کار بندد (آماده کردن فر، ترکیب اجزای خمیر، نوشتن برچسب) در بیسکویت یونایتد مجزا، مدون و بسط‌یافته است تا هر کدام کل زندگی کاری عده‌ای را پر کند. هر چند کار کل کارمندان شرکت نهایتاً مرتبط با شیرینی و نیم‌چاشت‌های نمکین بود، درصد بالایی از کارکنان، به دلایل حرفه‌ای، بسیاری اوقات از تماس با هر گونه خوراکی دور بودند. آن‌ها در حال مدیریت کاروانی از لیفتراک‌ها در انبار یا بررسی هشتاد یا چیزی در همین حدود کلمه‌ی چاپ‌شده بر پاکت‌های آجیل شور بودند. برخی به مهارت‌های فوق‌العاده‌ای در جمع‌آوری و تحلیل اطلاعات فروش از سوپرمارکت‌ها دست یافته بودند در حالی‌که برخی دیگر روزانه مشغول بررسی این بودند که چه‌طور می‌توان خرد شدن ویفرها هنگام حمل‌ونقل را به حداقل رساند.

میان این تخصص‌ها تعداد زیادی عنوان شغلی پیچیده و مبهم وارد شد: متخصص تکنولوژی بسته‌بندی، مدیر برندساز، مدیر مرکز آموزش، ارزیاب پروژه‌های استراتژیک. مشاغل جزئی‌تر و تخصصی‌تر می‌شوند: شروعی در هولا هوپس[۱] ممکن بود به ارتقایی به ریجد تورتیلاز[۲] یا غلتیدن به دامان بیکد مینی چدارز و نقشی مدیریتی در مک ویتیز فروتسترز[۳] و سرانجامی در جینجر نات بینجامد.

تقسیم بی‌وقفه‌ی کار به سطح قابل تحسینی از بهره‌وری انجامیده است. موفقیت شرکت، اصول بهره‌وری را که در آغاز قرن بیست توسط اقتصاددان ایتالیایی ویلفردو پارتو[۴] وضع شده بود، اثبات کرد. براساس نظریه‌ی پارتو هر

---

۱. هولاهوپس و سایر نام‌هایی که در این دو سطر آمده نام‌های تجاری شرکت‌های بیسکویت‌سازی هستند.

2. Ridged Tortillas 3. McVitie's Fruitsters 4. Vilfredo Pareto


McVities
Moments

جامعه به همان نسبتی که اعضایش کسب دانش عمومی را فدای پروراندن توانایی‌های کاملاً تخصصی کنند، ثروتمند می‌شود. در یک اقتصاد پارتویی ایده‌آل، مشاغل همیشه به شاخه‌هایی ریزتر تقسیم می‌شوند تا بعداً انبوه قابلیت‌هایی پیچیده در میان کارگران پیدا شود. به نفع همه است که پزشکان وقت‌شان را با یاد گرفتن چگونگی تعمیر آب‌گرم‌کن هدر ندهند، رانندگان قطار لباس‌های بچه‌هاشان را ندوزند، و متخصصان تکنولوژی بسته‌بندی بیسکویت سؤالات مربوط به انبارداری را به فارغ‌التحصیلان مدیریت زنجیره‌ی تدارکات بسپرند و انرژی‌شان را روی بهبود مکانیسم‌های بسته‌بندی رول‌های کاغذ متمرکز کنند. در یک جامعه‌ی کامل، همه‌ی مشاغل آن‌چنان تخصصی هستند که دیگر هیچ‌کس از شغل دیگری سر درنمی‌آورد.

طی سلسله صحبت‌های گیج‌کننده‌ای با کارکنان، فهمیدم که آرمان‌شهر پاترویی اکنون چشم‌اندازی واقعی در بیسکویت یونایتد است. با وجود مزایای اقتصادی تقسیم عناصر کار عصرانه به طیفی از مشاغل؛ چهل‌ساله باز هم دلایلی بود برای آن‌که درباره‌ی عوارض جانبی ناخواسته‌ی این کار تأمل شود. آدم به ویژه وسوسه می‌شد بپرسد در نتیجه‌ی همه‌ی این‌ها، زندگی‌ها چه‌قدر ممکن است معنادار به‌نظر برسند؛ به‌خصوص در روزهای دل‌گیر که ابرهای در حرکت به سمت شرق در ارتفاع کمی بالای دفتر مرکزی هیز معلق باشند.

۵

یک شغل چه موقع مفید است؟ هر وقت به ما اجازه دهد رنج دیگران را کم و شادی‌شان را افزون کنیم. هر چند تصور این است که ما خودمان را موجوداتی ذاتاً خودخواه می‌دانیم، اما به‌نظر می‌رسد تمایل به فعالیت معنادار در حوزه‌ی شغلی به اندازه‌ی اشتهای‌مان به پول و منزلت، بخش غیرقابل انکاری از ذات‌مان باشد. از آن‌جا که ما حیوانات معناگرایی هستیم، می‌توانیم خیلی عاقلانه به ترک امنیت‌مان برای داشتن شغلی که به آوردن آب آشامیدنی به مناطق روستایی


McVitie's
NEW
McVitie's
Moments
Deliciously Indulgent

مالاوی[1] کمک می‌کند بیندیشیم. یا ممکن است شغلی در بخش کالاهای مصرفی را به خاطر شغلی در بخش پرستاری از بیماران قلبی رها کنیم با آگاهی از این‌که وقتی پای بهبودی شرایط انسانی به میان می‌آید یک دستگاه شوک الکتریکی که خوب تنظیم شده باشد حتا به لطیف‌ترین بیسکویت‌ها هم ارجح است.

اما باید نسبت به محدود کردن بیش‌ازحد نظریه‌ی کار معنادار و تمرکز صرف روی پزشکان، راهبه‌های کلکته، یا اساتید قدیم[2] محتاط باشیم. راه‌هایی با تعالی کمتر هم می‌تواند برای مشارکت در تقویت خیر جمعی وجود داشته باشد و به‌نظر می‌رسد ساختن یک حلقه شکلات راه‌راه که به‌کمال شکل یافته است و به پر کردن معده‌ی بی‌تابی در ساعات طولانی صبح بین ساعت نه و دمِ ظهر کمک می‌کند، می‌تواند جای هر چند کوچکی در جرگه‌ی ابداعاتی داشته باشد که بار وجود را سبک می‌کنند.

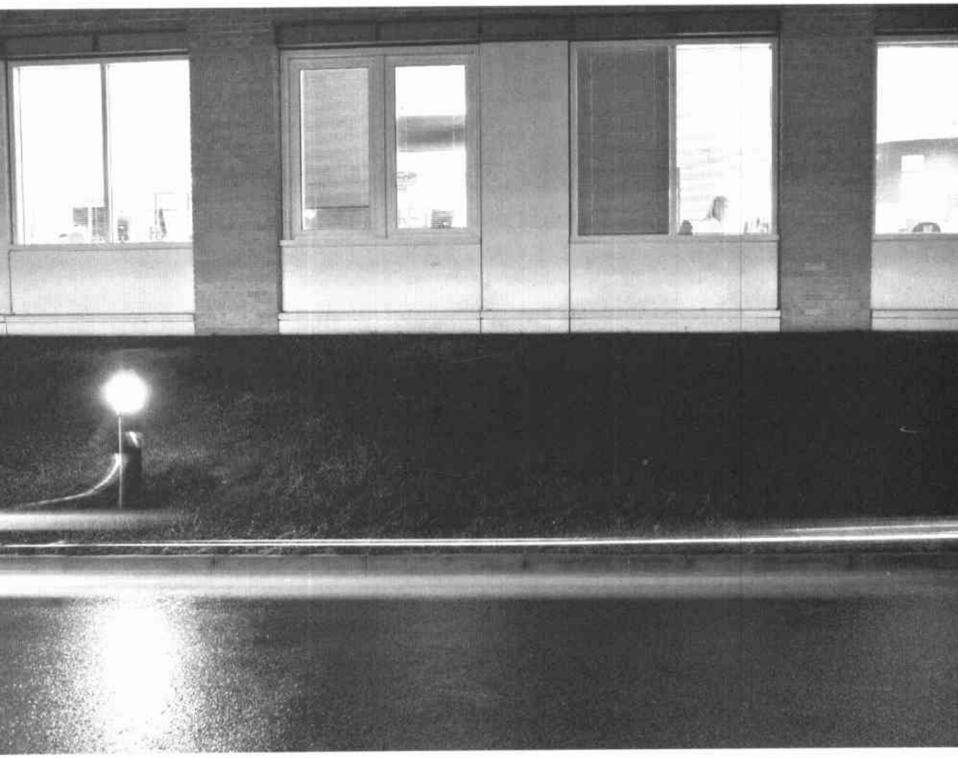
مسئله‌ی اصلی این نیست که آیا پختن بیسکویت کار مفیدی هست یا نه. مسئله این است که چنین فعالیتی پس از این‌که مدام گسترش یافته و در میان پنج هزار زندگی و نیم جین مکان تولید متفاوت تقسیم شده چه‌قدر به‌نظر مفید می‌رسد. یک فعالیت مفید ممکن است تنها زمانی مفید به‌نظر برسد که در دست‌های عوامل محدودی سریعاً انجام شود؛ زمانی که کارگران خاصی بتوانند بین آن‌چه در روزهای کاری‌شان انجام داده‌اند و تأثیرش بر دیگران ارتباطی خلاقه ایجاد کنند.

نکته‌ی مهم این‌که به‌ندرت در کتاب‌های کودک به بزرگ‌سالی برمی‌خوریم که مدیر فروش منطقه یا مهندس خدمات ساختمان باشد. آن‌ها اغلب مغازه‌دار، بنّا، آشپز یا کشاورز هستند، مردمی که کارشان به‌راحتی می‌تواند به بهبود ملموس زندگی انسان‌ها بینجامد. ما در جایگاه موجوداتی ذاتاً آگاه به توازن و

---

1. Malawi

۲. Old Masters؛ نقاشان زبردست اروپایی پیش از ۱۸۰۰.



تناسب، چاره‌ای نداریم مگر این‌که احساس کنیم یک جای کار در عنوانی شغلی مثل «هماهنگ‌کننده‌ی سرپرستی برند بیسکویت سوئیت[1]» می‌لنگد و این‌که منطق و فراست مباحث ویلفردو پارتو هر چه‌قدر هم باشد اصل دیگری که تابه‌حال هیچ‌کس نامی قانع‌کننده به آن نداده این‌جا مورد غفلت قرار گرفته و قوانین انسانی ظریف‌تری زیر پا گذاشته شده‌اند.

۶

مسائل بغرنج شدند، چون محصول نهایی بیسکویت یونایتد هر چه‌قدر هم جمع‌وجور باشد، شیوه‌ی تولید مومنتس و خواهر و برادرهایش نیازمند چنان فداکاری و اصولی شخصی بود که می‌توانست برای اداره‌ی یک بیمارستان یا بالرین شدن استفاده شود. برایم سؤالی در مورد انگیزه پیش آمد: آیا شرکت می‌توانست مجموعه‌ای از آرمان‌ها را در افق دید کارکنانش قرار دهد که به قدر کافی متعالی باشند؟ آرمان‌هایی که این کارکنان به نام آن خود را فرسوده و مهم‌ترین بخش از زندگی‌شان را تسلیمش می‌کنند.

بر بسیاری از امورِ بیسکویت یونایتد حال‌وهوایی جدی حاکم بود، شبیه جوّی که ممکن است در برج کنترل فرودگاه وجود داشته باشد؛ چون بیسکویت‌ها، با وجود مزه‌ی مشکوک و ارزش غذایی ناچیزشان، پول‌ساز بودند، به قدری که می‌توانست خزانه‌های بزرگ‌ترین پادشاهان تاریخ را انباشته کند. با نگاهی به ارقام سود بیسکویت به مدد نمودارهای سر جفری التون[2] مورخ مدرن تئودورها[3]، معلوم می‌شود که سود سالانه‌ی این کمپانی از کل پولی که هنری هشتم و الیزابت اول سرِ جمع در کل دوره‌ی سلطنت‌شان جمع کردند بیشتر است، و همه از ساختمانی حاصل می‌شود با نمای آجر بژ در گوشه‌ی شمال شرق هیز که با ماشین فقط بیست دقیقه از تالارهای مطلای همپتون کورت[4] فاصله دارد.

---

1. Sweet Biscuits
2. Sir Geoffrey Elton
3. Tudors
4. Hampton Court

همین است که حتا رئیس گروه سهام خصوصی بلکستون (مردی که ثروت شخصی‌اش از ثروت کل پادشاهی‌های جنوب ساهارا از زمان کشف آتش به این‌سو بیشتر است) گاهی پنت‌هاوسش را ترک می‌کند تا در برابر کلوچه‌ای سجده کند. شعبه‌های شرکت احتمالاً زیبایی‌شناسی ساختمان‌شان را از متلی بین‌راهی قرض گرفته‌اند، اما فقط به این خاطر که رؤسای شرکت بیسکویت‌سازی ــ برخلاف ساکنان کاخ ورسای[1] و اسکوریال[2] (که با خیال خدا، قدرت و زیبایی پریشان بودند) ــ هیچ شکی در انتخاب خدای مورد پرستش‌شان به خود راه ندادند.

شاید به همین خاطر دیگر قرار نبود هیچ بیسکویتی را مسخره کنم. مباشران جینجر نات و ریچ تی، جافا کیکس و مومنت، به گروهی ندیمه‌ی صبور صورت‌سنگی می‌مانند که مسئول تأمین نیازهای شیرخوارگاه امپراتورهای خودرأی آینده هستند.

۷

اواخر یک بعدازظهر، بعد از این‌که تاریکی سراسر منطقه‌ی تجاری هیز را گرفته بود و چراغ هواپیماهایی را (بسیاری‌شان جت‌های عریضی بودند که از آسیا می‌آمدند) که به سمت هیثرو فرود می‌آمدند جزءبه‌جزء نمایان می‌کرد، از کنار دفتر دنجی گذشتم که در آن کارمندی مشغول تایپ سندی در ارتباط با عملکرد محصولات برند مومنتس بود. تقریباً یک سالی از عرضه‌ی این بیسکویت می‌گذشت. چهره‌ی رنه غرق در تفکر بود و اگرچه نتوانستم بلافاصله دلیلش را بفهمم اما چیزی در او بود که یکی از نقاشی‌های ادوارد هاپر[3] را که سال‌ها پیش در موزه‌ی هنرهای معاصر منهتن دیده بودم در ذهنم مجسم کرد.

در تابلوِ *فیلم نیویورک*[4] (۱۹۳۹)، کنترلچی کنار راه‌پله‌ی یک تالار تئاتر پرزرق‌وبرق پیش‌ازجنگ ایستاده و در حالی‌که تماشاگران در نیمه‌ی تاریکی

1. Versailles 2. Escorial 3. Edward Hopper 4. *New York Movie*

غرق‌اند، او در هاله‌ای از نور زرد شناور است. مثل باقی آثار هاپر، حالت چهره‌اش نشان می‌دهد افکارش او را به دوردست‌ها برده‌اند. زیبا و جوان است، با موهایی بلوند که به‌دقت فر شده‌اند، و شکنندگی تأثیرگذار و اضطرابی در او هست که هم توجه و هم میل را برمی‌انگیزد. به رغم شغل پیش‌پاافتاده‌اش، او حافظ فراست و انسجام نقاشی است؛ سیندرلای سینما. ظاهراً هاپر شرحی دقیق و سند محکومیتی از خودِ این رسانه ارائه می‌کند؛ با اشاره به این‌که ترکیب یک اختراع تکنولوژیک با تب‌وتاب جمعی، جورِ تناقض‌آمیزی به بی‌توجهی ما نسبت به دیگران منجر شده است. قدرت این نقاشی به همنشینی دو ایده بسته است: اول این‌که این زن از خود فیلم جذاب‌تر است و دوم این‌که او به خاطر فیلم است که مورد بی‌توجهی قرار می‌گیرد. تماشاچیان در شتاب برای رسیدن به صندلی‌شان فراموش می‌کنند به این نکته توجه کنند که درون‌شان قهرمانی دارند دوست‌داشتنی‌تر و جذاب‌تر از هر شخصیتی که هالیوود می‌تواند ارائه کند. به عهده‌ی نقاش است که به اسلوبی آرام‌تر و دقیق‌تر کار کند تا چیزی را نجات دهد که فیلم، نمی‌گذارد تماشاگرانش آن را ببینند.

به‌نظر می‌رسید نیروی مشابهی هم در دفتر مرکزی هیز باشد، جایی که عدم توازن چشمگیری می‌بینی بین اهمیتی که به مراکز توجه کذایی ــ بیسکویت‌ها ــ داده شده و ارزش نادیده‌گرفته‌شده‌ی انسان‌هایی چون رنه که برای تأمین نیازهاشان کار می‌کنند. از خودم می‌پرسیدم آیا ممکن نیست بیسکویت‌ها بخشی از مشکلی باشند که اساساً برای رفع آن طراحی شده‌اند، آیا در واقع تولید و توزیع آن‌ها دقیقاً به حس تهی بودن و تنش‌هایی عصبی که ادعا می‌کنند برطرف‌کننده‌ی آن‌اند، دامن نمی‌زنند.

با صدای بلند از رنه پرسیدم چرا در جامعه‌ی ما اغلب بیشترین مبالغ پول از فروش کم‌اهمیت‌ترین چیزها عاید شده است و چرا بهبود قابل توجه بازدهی و بهره‌وری در قلب انقلاب صنعتی به‌ندرت از گستره‌ی کالاهای معمولی مثل شامپو یا کاندوم، دست‌کش فر یا لباس زیر، فراتر رفت. به رنه گفتم سهم




NEW
McVitie's
Moments
Delicious
Indulgent
Premium
Pick up this New Premium
Must Stock Range Today

عمده‌ی سوددهی روبوت‌ها و موتورهای ما از کف هرم نیازهای انسان فراتر نمی‌رود، که ما متخصصان بی‌بدیل سرِ هم کردن سریع شیرینی‌جات هستیم و بااین‌حال هنوز به دنبال ابزارهای معتبری برای ایجاد ثبات عاطفی یا سازگاری در زندگی زناشویی می‌گردیم.

از هیز که بیرون آمدم در ترافیک سختی گیر افتادم، چشم‌انداز اطرافم شامل مغازه‌های ارزان‌فروش مبلمان بود و مخزن‌های انبار مواد شیمیایی. عصبانی شدم و آرزو کردم طاعونی ***تورات‌ای*** در خانه‌ی بیسکویت‌ها بیفتد تا بلکه مدیرانش بفهمند جلوِ کدام خدا بلرزند. یاد پارگرافی از ***تاج زیتون وحشی***[1] جان راسکین[2] افتادم که در ۱۸۶۶ نوشته شده؛ هشتاد و یک سال پیش از اختراع جافا کیک: «از میان همه‌ی اسراف‌ها بزرگ‌ترین اسرافی که می‌توانی مرتکب شوی هدر دادن کار است. اگر صبح به لبنیات‌فروشی‌تان رفتید و دیدید بچه‌ی کوچک‌تان در حال بازی با گربه است و همه‌ی خامه را روی زمین ریخته تا گربه لیس بزند، بچه را تنبیه کنید و به خاطر شیری که تلف شده متأسف باشید. اما اگر به‌جای کاسه‌ی چوبی حاوی شیر، کاسه‌های طلایی حاوی زندگی انسان باشد و به‌جای این‌که بگذارید خداوند این کاسه‌ی طلایی را دم چشمه بشکند، شما خودتان آن را روی زمین بشکنید و خون انسان را روی زمین بریزید تا شیطان بلیسد، این اسراف نیست! چی! شاید فکر کنید "هدر دادن تلاش انسان که کشتنش نیست." نیست؟ دوست دارم بدانم چه‌طور می‌توانید او را کامل‌تر از این بکشید.»

دوستان خیرخواه هشدار دادند که غرق حالی عجیب و تا حدی عصبی شده‌ام و ممکن است گریزی کم‌تنش‌تر به «من ـ زمان» که استرس کمتری دارد برایم مفید باشد.

۸

یک هفته بعد یادداشتی به دستم رسید به این مضمون که مدیریت ارشد بیسکویت یونایتد با درخواست بازدید من از کارخانه‌ی محل ساخت مومنتس

---

1. *The Crown of Wild Olive*
2. John Ruskin

موافقت کرده است. کارخانه در منطقه‌ای در شرق بلژیک در منطقه‌ی زراعی پرتپه بین وروِیرز[1] و مرز آلمان واقع شده است. تصمیم گرفتم چند روزی را در آن منطقه با ماشین بگردم و بعد با لنج به اوستند[2] رفتم، و از ترس این‌که مبادا بلژیک را زودتر از آن‌چه در برنامه‌ام است ترک کنم در اطراف جاده‌های فرعی پرسه می‌زدم و گه‌گاهی دم باغ‌وحشی یا موزه‌ای سلطنتی توقف می‌کردم. به‌هرحال زمان غذا خوردن که می‌رسید از ترس صمیمیتی اجباری که رستوران‌های خانوادگی شهرستانی به همراه دارند فرار می‌کردم و به‌جایش رفع گرسنگی در گمنامی پمپ‌بنزین‌های بزرگراه‌ها را برمی‌گزیدم. در یکی از همین پمپ‌بنزین‌ها در بزرگراه E40 با مرد ترکی آشنا شدم که داشت یک بارِ خرما را از ازمیر به کپنهاک می‌برد. صحبت‌مان بعد از این‌که ماشینم را کنار تریلی‌اش پارک کردم شروع شد. او کنار تریلی‌اش در حال اصلاح با یک براون لوکس بود که نور سبزی به‌یادماندنی روی صورتش انداخته بود. چون از تریلی آلبالویی آب‌کروم‌زده‌اش تعریف کردم دعوت کرد به کابینش هم نگاهی بیندازم. جای خواب کوچکی در عقب داشت که با گلیم‌هایی به رنگ روشن و چوب‌های کنده‌کاری ساج پوشیده شده بود و پنجره‌ای مشرف به چشم‌اندازی شمال اروپایی داشت که جور نامتناسبی مسطح بود و گله‌ای گاو ابلق در آن مشغول چریدن بودند.

در لیژ[3]، در هالیدی این[4] اتاق رزرو کردم، ساختمانی سیمانی که در حاشیه‌ی شهر ایستاده بود و ظاهراً از این‌که وارد مرکز قرون وسطایی لیژ شود می‌ترسید و به خاطر معماری دیترویتی[5] یا آتلانتایی‌اش به‌شدت به‌یادماندنی بود. غروب به خدمات اتاق، اسکالوپ مرغ سوخاری سفارش دادم و همچنان که روی تختم نشسته بودم و کتابی درباره‌ی تاریخ هنر در کشورهای پایین‌دست می‌خواندم غذا را می‌خوردم. پاسی از نیمه‌شب گذشت و مشغول تماشای برنامه‌ی تلویزیونی «عشق و کمی بیشتر»[6] شدم، متشکل از سلسله آگهی /

1. Verviers
2. Ostend
3. Liège
4. Holiday Inn
5. Detroit
6. L'amour et un peu plus

انیمیشن‌هایی شخصی که مردم عـادی، از جملـه نـانوایی از شـارلروا[1]، سـاخته بودند، برنامه‌ای که ساعت‌ها در اعماق بی‌خوابی شب ادامه داشت و سـطوحی از اشتیاق و آرزو را برایم آشکار کرد که تـا آن موقـع و براسـاس برخوردهـای کوتاهم با این ملت کوچک و آسیب‌دیده ظنش را نمی‌بردم.

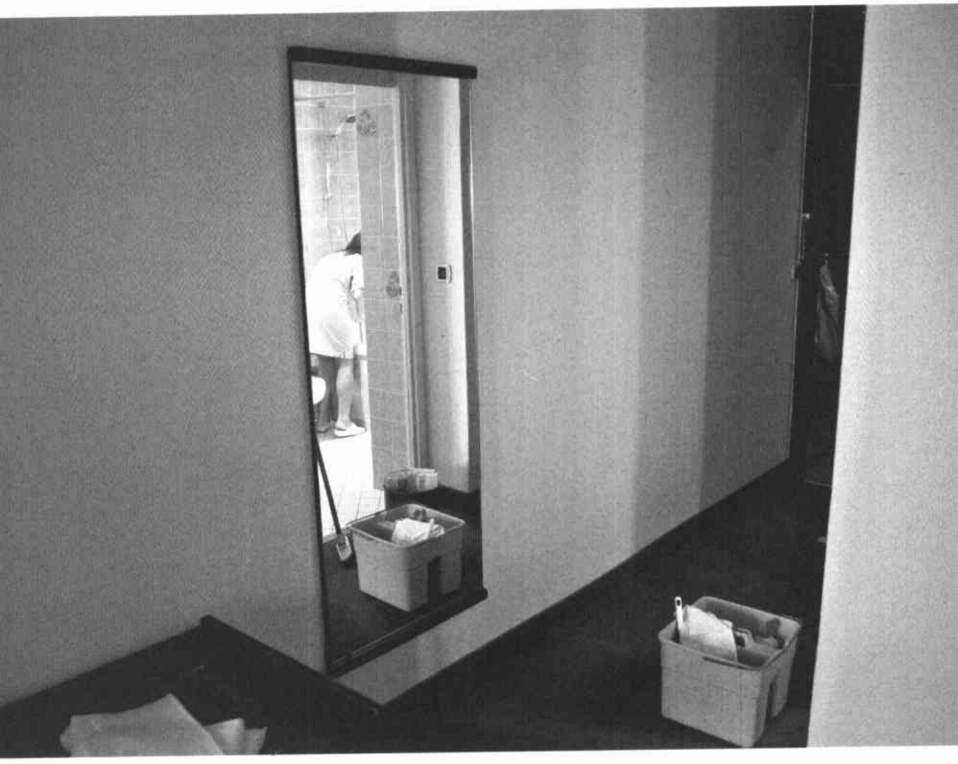
صبح بعد با صدای جاروبرقی بیرون بیدار شدم، هنوز خسته بودم. حوله تنم بود که در را باز کردم و یک چرخ‌دستی و یک سینی خدمات اتاق را دیدم کـه به حال خودش رها شده بود و رویش باقی‌مانده‌ی سـیب‌زمینـی سـرخ‌کـرده و همبرگری که عجیب اشتهابرانگیز بودند قرار داشت. در روبه‌رو نیمـه‌بـاز بـود، نیم‌نگاهی به داخلش انداختم. دو نظافتچی داخـل بودنـد و همچنـان کـه کـار می‌کردند پُرشوروحال می‌خندیدند. وقتی در حال جمع کردن ملافه‌های تخـت دیدم‌شان یاد کتابی افتادم که شب قبل خوانده بودم. در آن کتـاب بـا جزئیـات فراوان توضیح داده شده بود که چه‌طور هنرمندان قرن هفده این منطقه مشـتاق تقدیر از مهارت‌های لازم در خدمات خانگی بودند و بـه ویـژه تمیـز کـردن و سـابیدن آشـپزخانه و حیـاط را ارج مـی‌نهادنـد و چنـین فعالیـت‌هـایی را بـه موضوعات ***انجیل***‌ای که در عرف بااهمیت‌تر تلقی می‌شدند ارجح می‌دانستند.

تا وقتی آماده شدم که برای صبحانه پایین بروم، اتاق همسایه دگرگون شده بود؛ فضایی تمیز و بی‌تاریخ که ساکن بعدی‌اش را انتظار می‌کشید. به‌جز ذرات گردوخاک که در پـس سـتون‌هـای نـامرئی هـوا در پرتـوِ آفتـاب صـبحگاهی می‌چرخیدند، اتاق از هر احساس دیگری تهی بود.

چنان که معمولاً پیش از یک قرار مهم رخ می‌دهد خیلی زود بـه قـرارم در کارخانه‌ی بیسکویت در روستای لمبرمونت[2] رسیدم و بنابراین با ماشـین به موزه‌ی باستان‌شناسی آن حوالی رفتم، جایی که درباره‌ی سنگ چخماق و ساخت تبر در بلژیک نوسنگی چیزهـایی یـاد گـرفتم. سـوابق کشـمکش‌هـایی خطرناک آن‌جا بود، در یک جعبه نمایش باقی‌مانده‌های مردی به چشم می‌خورد

---

1. Charleroi
2. Lambermont





که سرش با تبر شکسته شده و باستان‌شناسان او را در حالی پیدا کرده بودند که در وضعیتی دفاعی به خود پیچیده و خودش را بغل کرده بود تا از ضربات دشمنش در امان بماند. رنج مرگ کهن چنان زنده و آشکار می‌نمود که برای لحظاتی اهمیت و صلابت زمان حال از یادم رفت.

چون زمانم برای بازدید کارخانه از ساعت پرابهام دوازده و نیم شروع می‌شد اول صبح با خودم فکر کرده بودم آیا برای ناهار مهمانم می‌کنند یا خودم باید قبلش چیزی بخورم. نهایتاً هم تصمیم گرفتم در بوفه‌ی صبحانه مقداری ساندویچ پنیر درست کنم و در حالی‌که در ماشین به یک مصاحبه‌ی رادیویی با وزیر اقتصاد بلژیک گوش می‌کردم آن را خوردم.

وقتی ماشین را دم در کارخانه نگه داشتم، مایکل پاتیر[1]، مدیر کارخانه، شخصاً منتظر من بود و یک لباس سفید اضافه، یک جفت کفش پلاستیکی، و یک توری مو با خودش آورده بود. لباس‌هایی که همه‌ی بازدیدکننده‌ها باید می‌پوشیدند تا به آدم این حس را بدهد که به جنبشی شدیداً معتقد به عاقبت‌به‌خیری[2] پیوسته، همین می‌توانست لحن خاصی به مکالمات بدهد.

پاتیر آدمی گرم و پرحرف بود و ناهار دومی را برایم در گوشه‌ی دفترش آماده کرده بود و انتظار اشتهایی حسابی را از من داشت، بنابراین سه ساندویچ اضافه و تعدادی مومنتس که صبح از خط تولید آمده بود هم خوردم. همزمان که غذا می‌خوردیم پاتیر مرا وارد برخی چالش‌هایی کرد که در ساخت بیسکویت با آن مواجه‌اند و تأکید خاصی داشت روی این‌که باید خمیر به‌سرعت خنک شود تا شکلاتی را که لعاب روی خمیر می‌شود، ذوب نکند. سال‌ها کار کَردن در کنار ماشین‌های پرسروصدا یکی از گوش‌های میزبانم را نیمه‌شنوا و این عادت را به او داده بود که در طول مکالمات جور معذب‌کننده‌ای به سمت طرف مقابل متمایل و نزدیک شود، آن‌قدر نزدیک که کم‌کم داشتم می‌ترسیدم از این‌که کلمه‌ای بگوید که

---

1. Michel Pottier

۲. Millenarian: اعتقاد به بازگشت حضرت مسیح (ع) و تسلط نهایی خیر بر جهان.

دارای حرف «پی» یا «جی» باشد.[1] گفتار پاتیر در باب موضوعاتی همچون تناژ بیسکویت سالانه‌ی کارخانه و غلظت ایده‌ال شکلات نشان می‌داد همیشه درک درستی از سطح علاقه‌ی مخاطبش ندارد اما به‌وضوح حاکی از غروری بسیار نسبت به کارخانه و کارگرانش بود.

کارخانه علاوه بر مومنتس تعدادی برند مهم دیگر نیز برای بازارهای اروپا تهیه می‌کرد. دلیچاک[2]، گتو[3] و تی تایم[4] برخی از این برندها بودند. پاتیر به من گفت این آخری که یک بیسکویت انگشتی با پوشش شکلات است در نسخه‌های محدود و در قوطی‌های فلزی، با عکس دو عضو فرعی خانواده‌ی سلطنتی در حال بغل کردن نوزادشان، به‌تازگی وارد بازار شده است.

وقتی وارد سالن اصلی تولید شدیم یاد احساس خاصی افتادم که در کارخانه‌های دیگر تجربه کرده بودم، آن زمان که وسایلی خانگی را با ابعاد معمول‌شان می‌دیدم که از آرواره‌های ماشین‌های غول‌آسایی بیرون می‌آمدند، ماشین‌هایی که در آشیانه‌هایی به بزرگی بالون جای داشتند. بیسکویت‌هایی که تا آن زمان فقط در بسته‌های نُه‌تایی دیده بودم این‌جا از تسمه‌نقاله‌هایی به سرعت هزار و صد عدد در دقیقه پایین می‌آمدند. یک مایع‌پاش چندوجهی مومنتس را با شکلات می‌پوشاند و دیگری خرده‌های آجیل به سطح‌شان می‌زد. تکنولوژی این ماشین‌آلات از ابزارهایی متفاوت، از مسلسل گرفته تا منگنه، بازوی روباتی سفینه‌ی فضایی و دستگاه نساجی، وام گرفته شده است. یک مخلوط‌کن شش هزار تن خمیر را ورز می‌داد و اختراع محیرالعقولی کنار آن در هر ساعت سی و پنج هزار کارتن بیسکویت با رنگ‌های روشن را سرِ هم می‌کرد.

مکانیزه شدن چندان ربطی به ناتوانی انسان در انجام این کارها با دست نداشت بلکه به این خاطر بود که کار به طرز کمرشکنی گران درمی‌آمد. اقتصاد، این منطق برتر را تحمیل کرد که دو سه مهندس برای توسعه‌ی ماشین‌های

---

۱. اشاره به لکنت زبان گوینده که گفتن دو حرف مذکور با پاشیدن آب از دهانش همراه است.

2. Delichoc 3. Gateau 4. Tea Time





هیدرولیکِ سه‌بازویی استخدام و سپس دوسوم پرسنل را اخراج کنی و به آن‌ها مزایای بی‌کاری پرداخت کنی تا بتوانند در خانه بمانند و تلویزیونی را تماشا کنند که از درآمد حاصل از مالیات‌های شرکت‌هایی چون بیسکویت یونایتد سوبسید می‌گرفت.

آدم بعید می‌دانست مشتری‌هایی که بسته‌های مومنتس‌شان را باز می‌کنند بتوانند این‌ها را تصور کنند. مثلاً این سالن بی‌پنجره پر از بوی دلنشین شکر و شکلات بود، جایی که دو زن میان‌سال با توری سر روبه‌روی هم و بالای سر یک ریل پلاستیکی متحرک می‌نشستند و مترصد دیدن کوچک‌ترین نقصی در بافت خمیر بودند و هرازگاهی دست‌شان را دراز می‌کردند تا یک بیسکویت مشکل‌دار را بردارند، نگاه‌های دقیق‌شان مثل این بود که درگیر بازی تخته‌نرد نفس‌گیری هستند. بااین‌حال کارشان به حد کافی برای صحبت‌های‌شان انرژی باقی می‌گذاشت: یکی به دیگری می‌گفت پسرش به رغم منع خانواده‌اش هنوز با لکاته‌ای که عاشق لباس و سالن برنزه کردن است (به‌نظر که دختر ملال‌آوری نمی‌رسید) بیرون می‌رود، همزمان ردیف‌های منظم بیسکویت را می‌گذشتند و به سمت سرنوشت بی‌نام‌ونشانی در اتاق‌های هیئت‌مدیره در داندی[1] یا آسایشگاه‌هایی در پول[2] می‌رفتند.

بعد به حسن رسیدیم که شغلش این بود که مراقب همزنی به بلندی یک خانه باشد و به میزان لازم روغن گیاهی به آرد اضافه کند. او سه ماه قبل از روستایی در غرب الجزیره به بلژیک آمده بود. ایستگاه اتوبوس متروکه‌ای نیز بیرون کارخانه دیده می‌شد که کارگران از آن‌جا به سمت شهرها و روستاهای اطراف می‌رفتند. طبیعت در همه‌جای اطراف کارخانه حضور داشت و اسبی در زمینِ مجاور کاهلانه می‌چرید و به سمت پرچم کارخانه‌ی بیسکویت یونایتد می‌رفت که مثل فلانلی در نسیمی سرد تکان می‌خورد.

---

۱. Dundee؛ چهارمین شهر بزرگ اسکاتلند.
۲. Poole؛ یکی از شهرهای بندری انگلستان.

کارخانه بی‌تردید ماهیتی اقتصادی داشت اما در عین‌حال محصول معماری، روانشناسی و قوم‌نگاری نیز بود. آدم از خودش می‌پرسید آیا صاحبانش در بلکستون گروپ از مالکیت قطعه‌ای از [کره] زمین و بزرگ‌ترین بخش زندگی دویست نفر در شرق بلژیک درک کاملی داشتند یا نه، و آیا در دفترشان در منهتن با نگاهی به ارقام سود و زیان، اساساً می‌توانند این حقایق را به‌فراست دریابند و آیا ممکن است در پایان کار فارغ از هر گونه ملاحظات اقتصادی، به لذتی خاص و حس مسئولیتی نسبت به سرمایه‌گذاری‌شان برسند.

بیشتر تلاش پاتیر بر این بود که خط تولید کارخانه را همیشه در حال حرکت نگه دارد. تابستان گذشته زمانی که دمای هوا به چهل درجه‌ی سانتیگراد در داخل ساختمان رسیده بود مجبور شد برای حفاظت از شکلات‌هایش تعدادی خنک‌کننده از نیروی هوایی بلژیک قرض بگیرد. ریزش مو یکی از مشکلات همیشگی بود و ایجاب می‌کرد هر هفته در مورد نحوه‌ی صحیح استفاده از کلاه‌های نخی برای کارکنان سخنرانی شود. بااین‌حال در روزهای پیش از کریسمس سه وقفه‌ی پُرهزینه در خط تولید پیش آمده بود، وقتی موی سیاه برس‌های متصل به انتهای برخی ماشین‌ها که شبیه موی انسان است شل شده و باعث می‌شدند آژیر به صدا دربیاید. بنابراین پاتیر مجموعه‌ی جدیدی از برس‌ها به رنگ نارنجی روشن نصب کرد، رنگی که کمتر روی سر انسان دیده می‌شود.

توجه و مهارت پاتیر در حرفه‌اش شبیه همان اشاره‌ای بود که شب قبلش در کتاب خوانده بودم. در این کتاب دو رویکرد متضاد نسبت به کار در تاریخ تفکر پروتستان و کاتولیک مورد تحلیل قرار گرفته بود. در اصول کاتولیک، تعریف کار اصیل اغلب به کار کشیش‌ها در خدمت خداوند محدود می‌شده است و کار تجاری و سودمند به رده‌ای کاملاً پست و فاقد فضیلت، خصوصاً فضیلت مسیحی، منسوب بوده است. برعکس، جهان‌بینی پروتستان آن‌چنان که طی قرن شانزده گسترش یافته بود، سعی داشت ارزش کارهای روزمره را احیا

کند، با این عقیده که بسیاری از فعالیت‌های به‌ظاهر غیرمهم در واقع می‌تواند آدمی را به بیان کیفیات روحش قادر سازد. در این الگو تواضع، حکمت، احترام و مهربانی می‌تواند به همان اخلاصی که در یک صومعه به کار گرفته می‌شود در یک مغازه نیز حاکم باشد. رستگاری می‌تواند در سطح زندگی عادی محقق شود نه‌فقط در لحظه‌های عظیم و مقدسی که کاتولیسیسم به آن‌ها برتری داده است. شستن حیاط و مرتب کردن قفسه‌ی لباس‌ها با مهم‌ترین مضامین زندگی ارتباط نزدیکی داشتند.

پاتیر ایده‌آل پروتستان‌ها را احیا کرد. رفتار او کانون توجهات را از کاری که می‌کرد به نفع چگونگی انجام آن تغییر داد. رویکردش نشان از آن داشت که تداوم کار در سروته نردبان معنا امکان‌پذیر است و این‌که ممکن است بسیاری از استعدادهایی که در متعالی‌ترین وظایف به کار گرفته می‌شوند، در یک آشیانه‌ی فولادی که صدای همزن‌های خمیر و ماشین‌های لعاب شکلات‌زنی در آن طنین انداخته هم یافت شوند.

۹

شیوه‌ی احمقانه‌ی بازاریابی محصولات، باعث می‌شود تولیدکننده از ادعای مفید و مهم بودن کالایش ناتوان باشد. اندوه تنها پاسخ منطقی به این خبر بود که کارمندی برای رونق کار سوپرمارکت‌ها سه ماه را صرف این ابتکار کرد که برچسب شخصیت‌های کارتونی فیمبل‌ها[1] را به طور رایگان بین مردم توزیع کند. چرا انسان‌های بالغ این‌گونه گستاخانه از زیر بار مسئولیت‌های‌شان می‌گریزند؟ آیا پیش از آن‌که مرگ در ردای کلاه‌دار سیاه و با داس روی شانه در افق پدیدار شود آرزوهای مهم‌تری وجود ندارد که بخواهیم به آن‌ها برسیم؟

بااین‌حال پیش از مسخره کردن مدیر برند بیسکویت سیوری و یا مدیر برنامه‌های ویژه که مجموعه کنسروهایی را تأیید کرده که روی درش عکس

---

1. Fimbles


Delacre
DELACRE

پرنس فیلیپ و پرنسس ماتیلد بلژیک نقش بسته، حکیمانه بود به یاد ضرورت‌های ساده و ملزوم بقای فروشندگی بیسکویت بیفتیم. کارگران به وظیفه‌ی باستانی تلاش برای زنده ماندن مشغول بودند. این کار در یک اقتصاد مصرفی که شدیداً بر تأمین امیال ثانوی استوار است، نیازمند مجموعه فعالیتی بود که به‌سادگی با حماقت اشتباه گرفته می‌شد.

به رغم چند سال سود حسابی، ترازنامه‌ی بیسکویت یونایتد همیشه در معرض خطر بود. به دنبال بسته شدن همه‌ی صنایع محلی فولاد، نساجی و زغال‌سنگ، مناطق اطراف کارخانه فجیع‌ترین آمار بی‌کاری در اتحادیه‌ی اروپا و نرخ بالای جنایت و خودکشی را داشتند. هر گونه محاسبه‌ی غلط در تکنیک‌های تولید یا برندسازی یا افزایش ناگهانی قیمت گندم یا بی‌نظمی در تأمین کاکائو می‌توانست با ضربه‌ای، بخشی از نیروی کاری را محو کند که احتمالاً دیگر هم نمی‌توانستند کار محلی مناسبی پیدا کنند. پاتیر از مسئولیتی که در قبال آدم‌هایش داشت آگاه بود. او از رفتار یغماگرانه‌ی رقیب اصلی‌اش اظهار نگرانی می‌کرد؛ برند ال‌یو[1] که جور گول‌زننده‌ای مهربان و صمیمی به‌نظر می‌رسد و متعلق به گروه فرانسوی غول‌پیکر دانون[2]. این دو شرکت همیشه مثل دو گوزنی که تا حد مرگ بر سر یک تکه زمین می‌جنگند، به خاطر یک راهرو بیسکویت ده‌متری یا چیزی در همین حدود در سوپرمارکت‌های شمال اروپا باهم شاخ‌به‌شاخ می‌شوند. تیم‌های فروش هر دو شرکت برای ربودن سهام بازار یکدیگر همیشه درگیر جنگ‌هایی موذیانه بودند. ال‌یو مشابه هر محصولی را که بیسکویت یونایتد در بلژیک تولید می‌کرد، می‌زد: *دلی چاک*، بیسکویت کره‌ای با رویه‌ی شکلات، لو پتی اکولیه[3] ال‌یو را در پی آورد و بیسکویت کره‌ای ساده‌ی گتو، لو پتی بور[4] ال‌یو را و کلمباین[5] شکلات ـ پرتقالش هم پیمز اورنج[6] ال‌یو را به دنبال داشت؛ درست همان موقع دومینو[7]، ویفر کرم‌شکلاتی هم برای بقا با لو فوندا[8] ال‌یو رقابت می‌کرد.

---

1. LU
2. Danone Group
3. Le Petit Écolier
4. Le Petit Beurre
5. Columbine
6. Pim's Orange
7. Domino
8. Le Fondant

تولید و ارتقای همه‌ی این‌ها نه بازی که تلاشی بود برای ادامه‌ی حیات. تلاشی که در عظمت و در ارج‌وقرب نتیجه کم از شکار گراز نداشت که ممکن بود سرنوشت کل یک اجتماع اولیه به حاصل موفقیت‌آمیز آن بسته باشد. چرا که اگر یک ماشین بسته‌بندی جدید به آن کارآمدی که پیش‌بینی می‌شد عمل نمی‌کرد یا اگر یک شعار تبلیغاتی نمی‌توانست قوه‌ی تخیل خریداران را شکار کند، هیچ گریزی از کارخانه‌هایی با کرکره‌های بسته و ناامیدی در حومه‌ی ورویرز نخواهد بود. بیسکویت‌ها زندگی‌ها بر دوش خود حمل می‌کردند.

تلاش‌های تجاری مدرن شاید از آن دسته‌ای نباشند که به ما آموخته‌اند با دلاوری عجین‌شان بدانیم. لازمه‌ی آن‌ها جنگ‌هایی است که با پست‌ترین ابزارها انجام می‌شوند، پیشنهادهای ویژه‌ی یکی بخر دوتا ببر و رشوه‌های برچسبی. بااین‌حال جنگ‌هایی هستند که به لحاظ شدت و مقتضیات می‌توان با تعقیب حیوانات مرموز در جنگل‌های مرگبار بلژیک پیش‌ازتاریخ مقایسه‌شان کرد.

۱۰

از مسیری که هر هفته کاروان تریلی‌های حامل بار مومنتس از کارخانه به مرکز توزیع بیسکویت یونایتد در اشبی دلا زوش[1] می‌پیماید به انگلستان برگشتم. نزدیک اوستند در یک پمپ‌بنزین که کامیون‌های عازم قایق‌های کانال‌پیما در محوطه‌اش صف کشیده بودند توقف کردم.

در فکر کارخانه‌های سراسر قاره فرو افتادم که در کار ساخت برد استیک[2] و شمع، کش و کره، لازانیا و باتری، و قایق‌های اسباب‌بازی هستند و پشت سرِ هم کامیون‌هایی را مجسم کردم که در آن لحظه در حال گذر از اروپا بودند؛ با

1. Ashby de la Zouch

۲. Breadstick؛ نوعی نان فانتزی.

مجموعه‌هایی از فوندو[1] به سمت شمال می‌رفتند، با ابزارهای صوتی به سمت غرب، با سلفون زیر آلپ، و با کورن‌فلکس پفکی به حوالی خلیج بیسکی[2].

در انتهای مزرعه‌ای روبه‌روی پمپ‌بنزین، خط آهن سریع‌السیر تلیز[3] کشیده شده بود. قطارهای سریع‌السیر ۲۸ میلیون یورویی با سرعت ۲۵۰ کیلومتر در ساعت فاصله‌ی بین هلند و فرانسه را روی این ریل‌ها می‌رفتند. داخل واگن‌ها، مسافران شاید در حال خواندن روزنامه یا خوردن نوشیدنی بودند (شاید پپسی لایت، میوه‌های استوایی ویتالیته[4]، فانتای لیمویی، شوئیپس درای اورنج[5])، در حالی‌که بیرون در تاریک‌روشن هوا سایه‌های درختان در رقص بود؛ به تصاویر فیلم‌های اولیه می‌ماند که با پروژکتور پخش می‌شد. چه تمدن خاصی: به‌غایت غنی و بااین‌حال مایل به کسب ثروت از فروش چیزهایی که عجیب کوچک هستند، چیزهایی که به‌سختی بتوان معنا و مفهومی درشان یافت، تمدنی ازهم‌گسیخته که نمی‌تواند عاقلانه بین محصولاتی که ارزش خرید دارند و سازوکارهای تولیدشان که اغلب به لحاظ معنوی پیش‌پاافتاده و ویران‌گر است، داوری کند.

قرن هجدهم بود که اقتصاددانان و نظریه‌پردازان سیاسی برای اولین‌بار از پارادوکس‌ها و موفقیت‌های جوامع تجاری آگاه شدند؛ جوامعی که بر مدار تجارت، تجمل و اموال شخصی می‌گشتند و در مورد تعقیب اهداف والاتر فقط شعار می‌دادند. از همان ابتدا ناظران این جوامع مبهوت دوتا از مهم‌ترین ویژگی‌های‌شان شدند: ثروت‌شان و زوال معنوی‌شان. ونیز در عصر طلایی‌اش یکی از این جوامع بود، هلند یکی دیگر، و بریتانیای قرن هجده سومی‌اش. بیشتر کشورهای جهان در حال حاضر از همان الگوها پیروی می‌کنند.

---

۱. شکلات یا پنیر آب‌شده که قطعات میوه یا گوشت را در آن می‌زنند و می‌خورند.

2. Biscay
3. Thaly
4. Vitalité
5. Schweppes Dry Ornage


Welkom
Wilkommen
Bienvenue
TOTAL

تن‌پروری این جوامع مرتباً انزجار بخشی از اعضای‌شان را برانگیخته که بلندطبع‌تر و به لحاظ روحی بلندپروازتر بوده‌اند، همان‌ها که از مصرف‌گرایی شکایت داشته‌اند و در عوض، زیبایی. طبیعت، هنر، و رفاقت را ارج می‌نهاده‌اند. اما ساختمان‌های یک شرکت بیسکویت‌سازی مکان‌های مناسبی‌اند تا به یاد بیاوریم همیشه مشکلاتی حل‌نشدنی در راه کشورهایی وجود داشته که تولید کارآمد بیسکویت‌های شکلاتی را نادیده می‌گیرند و شدیداً تواناترین شهروندان را از این‌که زندگی‌شان را صرف توسعه‌ی تبلیغات خلاقه‌ی بازاریابی کنند بازمی‌دارند: آن‌ها فقیر بوده‌اند، آن‌قدر فقیر که نتوانند ثبات سیاسی را تضمین یا از آسیب‌پذیرترین شهروندان در برابر قحطی و بیماری‌های واگیردار مراقبت کنند. آن کشورهای اخلاق‌گرا به اعضای‌شان گرسنگی داده‌اند، اما جوامع خودمحور و خام‌اندیش از قِبَل دونات‌ها و شش هزار نوع بستنی مختلف منابعی برای سرمایه‌گذاری در زایشگاه‌ها و اسکنرهای جمجمه داشتند.

آمستردام روی فروش کشمش و گل بنا شد. قصرهای ونیز از سود معاملات فرش و ادویه بالا رفتند. بریستول را شکر ساخت. و جوامع تجاری هنوز به رغم سیاست‌های اغلب غیراخلاقی، نادیده گرفتن ایده‌آل‌ها و لیبرالیزم خودخواهانه، به مغازه‌های انباشته و خزانه‌هایی مزین هستند، آن‌قدر بادکرده که بتوانند هزینه‌ی ساخت معابد و پرورشگاه‌ها را تأمین کنند.

در صندلی کنار پنجره‌ام در پمپ‌بنزین بزرگراه بیرون اوستند همچنان که عزیمت کامیون‌های حامل دستمال‌توالت را به دانمارک نگاه می‌کردم یک بسته‌ی مومنتس را که پاتیر به عنوان هدیه‌ی خداحافظی داده بود باز کردم و به جوامعی فکر کردم که ثروت‌های آن‌چنانی‌اش در صنایعی تولید می‌شود که کمترین ارتباطی با نیازهای واقعی و مهم ما دارد، صنایعی که در آن‌ها گریز از تفاوت میان جدی بودن ابزار و پیش‌پاافتاده بودن هدف معضل است، جاهایی که ما پشت پایانه‌های کامپیوتری و انبارهای‌مان مستعد سقوط در بحران‌های معنوی هستیم و با کمی ناامیدی به پیش‌پاافتادگی کارمان می‌اندیشیم در حالی‌که

همزمان پرباری مادی آن را تحسین می‌کنیم؛ می‌دانیم آن‌چه ممکن است یک بازی کودکانه به‌نظر برسد در واقع همان تلاش برای بقاست. انگار همه‌ی این ایده‌ها در کلیتِ یک مومنتس چسبناک آمیخته به شکلات که جورِ غیرمنتظره‌ای آرامش‌بخش است نهفته‌اند.

مشاوره‌ی شغلی

۱

هر چند تکنولوژی ما پُرنیرو و شرکت‌های‌مان پیچیده هستند، اما خصلت برجسته و ذاتی دنیای کاری مدرن شاید همان چیزی باشد که همه‌ی ما در ذهن داریم: این باور ابدی که کار باید باعث شادی ما شود. کار محور همه‌ی جوامع بوده، و جامعه‌ی ما اولین جامعه‌ای است که اعتقاد داشت کار می‌تواند چیزی بیش از تنبیه یا مجازات باشد. جامعه‌ی ما اولین جامعه‌ای است که می‌گوید حتا در صورت عدم نیاز مالی باید در طلب کار بود. انتخاب شغل تعریف‌کننده‌ی هویت ماست تا به آن حد که در دیدارهای تازه نمی‌پرسیم طرف اهل کجاست یا پدر و مادرش چه کسانی هستند بلکه همیشه می‌پرسیم چه‌کاره است، با این فرض که مسیر یک زندگی هدفمند باید همواره از اشتغالی درآمدزا بگذرد.

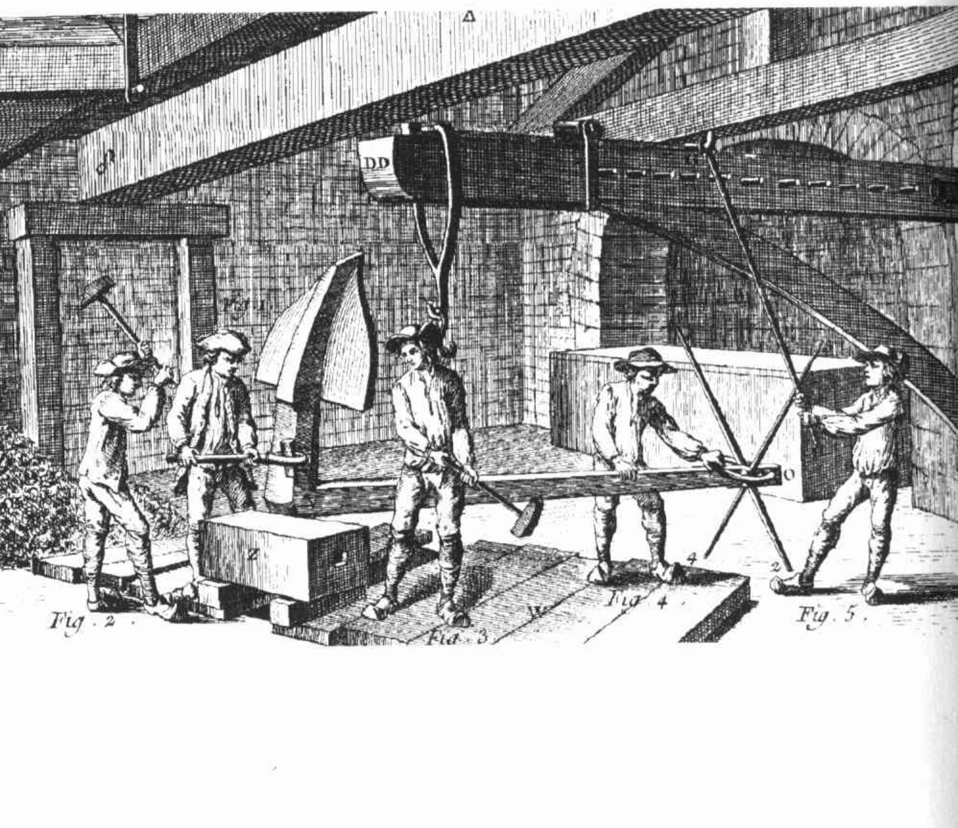
همیشه این‌طور نبوده است. در قرن چهارم پیش از میلاد، ارسطو رویکردی را تعریف کرد که بیش از دو هزاره دوام یافت. وی به نوعی ناسازگاری ساختاری بین رضایت و شغل درآمدزا اشاره کرد. برای این فیلسوف یونانی، نیاز اقتصادی، افراد را همسطح بردگان و حیوانات قرار می‌داد. کار یدی هم به

قدر فعالیت‌های ذهنی مرتبط با تجارت، منجر به دگردیسی روانی می‌شد. فقط درآمد شخصی و زندگی در فراغت می‌توانست فرصتی کافی در اختیار شهروندان قرار دهد تا بتوانند از لذت‌های متعالی‌تر حاصل از موسیقی و فلسفه لذت ببرند.

مسیحیت اولیه به نظریه‌ی ارسطو این اندیشه را افزود که بدبختی‌های کار ابزار مناسب و ثابتی برای پاک کردن گناهان آدمی هستند، اندیشه‌ای که از آن اولی هم تاریک‌تر و سیاه‌تر بود. با ظهور رنسانس کم‌کم تفسیرهای جدیدی به گوش می‌رسید. در زندگی‌نامه‌های هنرمندان بزرگ ــ مردانی چون لئوناردو و میکل آنژ ــ اولین ارجاعات را به افتخارات فعالیت سودمند می‌شنویم. هر چند این بازبینی در ابتدا به کارهای هنری و حتا صرفاً به متعالی‌ترین نمونه‌هایش محدود بود، زمانی فرا رسید که تقریباً همه‌ی انواع مشاغل را در برگرفت. اواسط قرن هجده دیدرو[1] و آلمبرت[2] در چالشی مستقیم با شغل ارسطویی، ***دایرةالمعارف***[3] بیست و هفت‌جلدی خود را منتشر کردند که پر از مقالاتی در تحسین نبوغ و لذت موجود در پخت نان، کاشت مارچوبه، به کار انداختن آسیاب بادی، ساخت لنگر کشتی در آهنگری، چاپ کتاب و اداره‌ی معدن نقره بود. تصاویر ابزارهایی که برای انجام این مشاغل به کار می‌رفت نیز همراه متون بود. برخی از آن‌ها عبارت بودند از: قرقره، انبر، گیره، ابزارهایی که ممکن بود خواننده‌ها همیشه کارکرد دقیق‌شان را ندانند اما بااین‌حال می‌توانستند تشخیص دهند که به رسیدن به اهدافی بزرگ و استادانه کمک می‌کنند. الکساندر دلیر[4] نویسنده پس از گذراندن یک ماه در کارگاه سوزن‌سازی نورماندی[5] شاید تأثیرگذارترین مقاله را در ***دایرةالمعارف*** نوشت و در آن به توصیف پانزده مرحله‌ی لازم برای تبدیل تکه‌ای فلز به یکی از آن ابزارهای ماهرانه و اغلب نادیده‌گرفته‌شده‌ای پرداخت که برای دوختن دکمه‌ها به کار می‌روند.

---

1. Diderot
2. Alembert
3. *Encyclopédie*
4. Alexandre Deleyre
5. Normandy


DD
Z
O
Fig. 2
Fig. 3
Fig. 4
Fig. 5

دایرةالمعارف که ادعا می‌شد خلاصه‌ی حساب‌شده‌ای از علم است در واقع مدیحه‌ای بر اصالت کار بود. دیدرو انگیزه‌هایش را در مدخل «هنر» آشکار کرد و به کسانی کنایه زد که مایل بودند فقط علوم «ذهنی»[۱] (موسیقی و فلسفه‌ی ارسطو) را بستایند در حالی‌که معادل‌های «کاربردی» آن‌ها (همچون ساعت‌سازی و ابریشم‌بافی) را نادیده می‌گرفتند: علوم ذهنی به حد کافی مدح خودشان را گفته‌اند، الان باید صدا را در مدح علوم کاربردی بلند کنند. علوم ذهنی باید علوم کاربردی را از این تحقیری که سال‌ها متعصبانه در آن نگه داشته شده‌اند رها کنند.

بنابراین متفکران بورژوای قرن هجده فرمول ارسطو را برعکس کردند: رضایتی که فیلسوف یونانی با فراغت همراه می‌دانست اکنون به حوزه‌ی کار منتقل شده بود؛ مشاغل بی‌دستمزد، همه‌ی ارزش‌های خود را از دست دادند و فقط گه‌گاه مورد توجه آماتورهای درب‌وداغان قرار می‌گرفتند. همان‌قدر که روزگاری بعید بود کسی هم کار کند و هم انسان باشد اکنون به همان اندازه شاد بودن و بی‌حاصل بودن غیرممکن به‌نظر می‌رسید.

جنبه‌های این تکامل در رویکردهای نسبت به کار، قراین جالب توجهی هم در نظریات مربوط به عشق داشت. در این زمینه نیز بورژواهای قرن هجده آن‌چه را لذت‌بخش و آن‌چه را ضروری بود باهم پیوند زدند. آن‌ها می‌گفتند هیچ تضاد ذاتی‌یی بین هیجان جنسی و میل کاربردی پرورش کودک در واحد خانواده وجود ندارد و این‌که بنابراین ازدواج می‌تواند همراه با عشق باشد؛ درست همان‌طور که شغل دارای دستمزد می‌تواند همراه با لذت باشد.

بورژوازی اروپایی که آغازگر توسعه‌ای بود که ما همچنان وارث آن هستیم، گام‌های خطیر انتخاب لذت را هم از سوی ازدواج و هم از سوی کار برداشت، لذتی که پیش از این به شکلی بدبینانه ــ یا شاید واقع‌بینانه ــ از سوی اشراف‌زاده‌ها به حوزه‌های فرعی رابطه‌ی عاشقانه و سرگرمی محدود بود.

---

۱. در متن اصلی liberal arts در برابر mechanical arts قرار گرفته که اولی در دوران معاصر شامل ادبیات، زبان، فلسفه، تاریخ، ریاضی و علوم است و دومی شامل مهارت‌های فنی ـ حرفه‌ای. در ترجمه‌ی فارسی و نظر به سابقه‌ی ذهنی مخاطب فارسی‌زبان، به‌جای کلمه‌ی هنر از پیشوند علوم استفاده شد.

۲

با این پیش‌زمینه‌ی ذهنی بود که به ملاقات با یک مشاور شغلی علاقه‌مند شدم، آدمی حرفه‌ای که خودش را وقف یافتن راه‌هایی کرده برای اطمینان یافتن از این مسئله که کار مساوی است با رضایت.

با یک تحقیق اینترنتی به شرکتی به نام «مشاوره‌ی شغلی بین‌المللی» رسیدم. در سایتش وعده‌ی کمک به کسانی داده شده بود که با «تصمیم‌های دشوار زندگی و انتخاب‌های شغلی» مواجه‌اند. این ادعای بزرگ باعث شد انتظار یک دفتر بزرگ و مجهز را داشته باشم اما معلوم شد محل شرکت پشت یک خانه‌ی ویکتوریایی شلوغ‌پلوغ در یک محله‌ی مسکونی مخروبه در جنوب لندن است، مشتمل بر یک دفتر اداری کوچک و یک اتاق مشاوره با تصاویری از نقاشی‌های پل کلی[1] و نماهایی از یک حوض ماهی دلمه‌بسته و یک بند رخت. تنها کارمند تمام‌وقت آن‌جا، رابرت سایمنز، روان‌درمان‌گر پنجاه و پنج‌ساله، این کار را دوازده سال پیش شروع کرده بود و به همراه همسرش، جون[2]، آن‌جا را اداره می‌کرد. جون در امور حساب‌داری و تصحیح آزمون‌های تشخیص استعداد کمک می‌کرد. این زوج جور تحسین‌برانگیزی به سبزی‌هایی که کمتر در میان انگلیسی‌ها رایج بود علاقه داشتند، چون آن‌جا اغلب اوقات روز، حتا صبح زود، شدیداً بوی کلم یا شلغم تازه‌پخته‌شده می‌داد. سایمنز در دانشگاه بریستول روانشناسی خوانده بود و همان جا تحت‌تأثیر مکتب روان‌شناسی انسان‌گرا قرار گرفته بود که بر خلاقیت و رشد فردی تأکید می‌کرد. در وقت‌های آزادش کتابی به نام ***من واقعی: شغل به‌مثابه‌ی فردیت*** نوشته بود و سال‌ها سعی کرده بود آن را منتشر کند.

سایمنز مردی قدبلند و ریشو بود و جوری به‌نظر می‌رسید که انگار می‌تواند یک‌تنه گرگ را حریف باشد، قدرت بدنی‌اش رفتار صبورانه‌ی کشیش‌گونش را پنهان می‌کرد. در زمانه‌ای دیگر، او را دستیار کشیش روستا تصور می‌کردی که

---

1. Paul Klee
2. June



در باغ، زنبور و لاک‌پشت نگه می‌دارد، ایمان چندانی ندارد اما با خلوص به نیازهای خاص مریض‌ها و پریشان‌احوالان رسیدگی می‌کند. در اتاق مشاوره روبه‌روی یکدیگر و در برابر بشقابی از کلوچه‌ی انجیری ــ که اعتراف کرد به آن اعتیاد دارد ــ نشستیم. چشمانش به‌غایت مهربان و خودش مثل کسی بود که آماده‌ی شنیدن عجیب‌ترین اعترافات باشد. بعید به‌نظر می‌رسید حتا غیرعادی‌ترین تفکرات هم او را شگفت‌زده کند یا باعث شود قضاوتی تحقیرآمیز از او سر بزند. آرزویی مبهم و پنهان در دلم بود که می‌خواستم او پدرم باشد.

سایمنز سه روز در هفته در خانه‌اش با مراجعان خصوصی دیدار می‌کرد و طی دو روز باقی‌مانده به کسب‌وکارهای اطراف منطقه سر می‌زد و به نصیحت کارگرانی که در آستانه‌ی اخراج شدن هستند یا مدیرانی که در انجام مسئولیت‌های‌شان به مشکل برخورده‌اند، می‌پرداخت. همچنین سمینارهایی انگیزشی هم برای بی‌کاران، آزمون‌هایی روان‌سنجی برای مصاحبه‌شوندگان، و در غرفه‌ای در نمایشگاه مشاغل دانشگاه جلساتی با فارغ‌التحصیلانی که در حال آماده شدن برای ورود به بازار کار بودند برگزار می‌کرد.

توافق کردیم که بهتر است من روش‌های کاری‌اش را طی چند هفته مشاهده کنم. قرار شد در سفرهایش او را همراهی کنم و از طریق نمایشگر نصب‌شده در دفتر اداری (با گرفتن مجوزهای لازم) مشاوره‌اش را با مراجعان ببینم. در عوض تنها تقاضایش این بود که او را به یک کارگزار ادبی کارآمد معرفی کنم.

۳

سه روز بعد، در گنجه‌ی تنگی جا داده شدم که به درد انبار کردن کتاب می‌خورد. داشتم به صفحه‌ی سیاه‌وسفیدی نگاه می‌کردم که وقایع اتاق مشاوره‌ی بغل را نشان می‌داد. اولین رجوع‌کننده‌ی روز با ترکیبی اقناع‌کننده از

رسمیت و صداقت شروع کرد به ارائه‌ی خلاصه‌ای از سوابق شخصی و عدم رضایت از شغلش. دوروبرم تا سقف کاغذها و پرونده‌ها روی هم انباشته شده بودند و روی زمین ساک تجهیزات ورزشی سایمنز افتاده و بوی تند کفش ورزشی تازه‌استفاده‌شده‌ی سایمنز از آن بلند بود. صدای رجوع‌کننده را می‌شد هم از طریق بلندگوی مونیتور و هم مستقیم از طریق دیوار شنید. یکی از آن لهجه‌های واضح و روشن انگلیسی بود، از آن‌ها که احتمالاً با بزرگ شدن در والتون ـ اپان ـ تیمز[1] و فارغ‌التحصیل شدن با رتبه‌ی اول تاریخ از کالج کبل[2] آکسفورد حاصل می‌شوند. از درز در می‌توانستم کت رجوع‌کننده را ببینم که در سالن آویزان بود، لباسی از ترمه‌ی آبی سیر با لکه‌های خیس کنار یک کیف چرمی نازک.

رجوع‌کننده سه‌بار داستان خودش را قطع کرد، ناگهان موهایش را عقب داد، و گفت: «خیلی متأسفم، حتماً جور غیرقابل تحملی کسالت‌بار است.» سایمنز انگار که تمامِ مدت منتظر گفتن چنین حرفی از سوی دختر باشد با آرامش جواب داد: «من صرفاً به خاطر شما این‌جا هستم.» بعد از گذشت بیست دقیقه از جلسه، درمان‌گر صدایش را تا حد نجوا پایین آورد و با محبت یک دایی به خواهرزاده پرسید چه بر سر کودک پرشور و خودانگیخته‌ی او آمده است. در پاسخ این سؤال، کرول[3] سی و هفت‌ساله، وکیل و مسئول یک اداره‌ی چهل و پنج‌نفره در دفتر نزدیک «بانک انگلستان» ناگهان به هق‌هق افتاد. سایمنز داشت با چشمان مهربانش او را نگاه می‌کرد؛ بیرون گربه‌ای دور حوض ماهی پرسه می‌زد.

بعد از رفتن کرول، سایمنز همچنان که کپه‌ی دستمال‌های استفاده‌شده را دور می‌ریخت و کوسن‌های روی کاناپه را مرتب می‌کرد گفت: «رایج‌ترین و بیهوده‌ترین توهمی که مراجعینم را آزار می‌دهد این است که فکر می‌کنند باید به گونه‌ای در روند طبیعی وقایع، به درک درستی از این‌که با زندگی‌شان چه

---

۱. Walton-upon-Thames؛ نام منطقه‌ای پرجمعیت در انگلستان.

2. Keble

3. Carol

می‌کنند رسیده باشند؛ مدت‌ها پیش از این‌که تحصیل‌شان را به اتمام برسانند، تشکیل خانواده بدهند، خانه بخرند، یا به قله‌ی شرکت‌های حقوقی برسند. این توهم اجدادی که اشتباه یا حماقت‌شان باعث شده "رسالت" حقیقی‌شان را از دست بدهند، آن‌ها را عذاب می‌داد.»

این واژه‌ی عجیب و ناجور نخستین‌بار در قرون وسطا در مفهوم مسیحی‌اش رایج شد و به مواجهه‌ی ناگهانی مردم با این الزام اشاره داشت که خودشان را وقف تعلیمات مسیح کنند. اما سایمنز می‌گفت نسخه‌ی سکولارشده‌ی این مفهوم حتا تا دوران مدرن نیز ادامه یافته است و در این دوران مستعد شکنجه کردن ما با این انتظار است که معنای زندگی‌مان باید در نقطه‌ای به صورت حاضروآماده و به شکلی قاطع برای‌مان آشکار شود و در نتیجه ما را برای ابد در برابر پریشانی و حسادت و تأسف مصون کند.

سایمنز نقل قولی از ***انگیزه و شخصیت***[1] آبراهام ماسلو[2] روانکاو را که بالای توالت سنجاق کرده بود ترجیح می‌داد: «این‌که بدانیم چه می‌خواهیم امری طبیعی نیست. بلکه دستاورد روانکاوانه‌ی سخت و نایابی است.»

۴

هفته‌ی بعد که کرول برگشت تی‌شرت و دامن سبزی پوشیده بود و یک دهه جوان‌تر به‌نظر می‌رسید. سایمنز به خاطر بوی اتاق عذرخواهی کرد (همسرش داشت پوره‌ی شلغم با رویه‌ی پنیری می‌پخت) و پیشنهاد داد که کرول به یک تمرین کوچک مکتوب گردن نهد. سه برگ کاغذ سفید با تیتر «چیزهایی که دوست دارم» جلوِ کرول گذاشت و ده دقیقه به او وقت داد تا هر چیزی را که به ذهنش می‌رسد بنویسد؛ از چیزهای بزرگ و مهم گرفته تا آن‌ها که به‌ظاهر کوچک و بی‌اهمیت هستند و در این فاصله رفت تا برای خودشان چای لیموزنجبیل بیاورد. او همیشه با این حکم فرویدی علیه صمیمیت بیش‌ازحد بین درمان‌گر و درمان‌جو مخالف بوده است.

1. *Motivation and Personality* 2. Abraham Maslow

کرول داشت برگه‌هایش را پر می‌کرد و مدام دست از کار می‌کشید تا بیرون پنجره را نگاه کند. زیبایی سخت و کمابیش مردانه‌ای داشت که آدم را یاد همسر یک مدیر مستعمراتی میان‌رتبه در اوگاندای دهه‌ی ۱۹۲۰ می‌انداخت.

سایمنز می‌دانست که صرفاً با بحث مستقیم درباره‌ی کارهایی که ممکن است آدم‌ها دوست داشته باشند هیچ امیدی به هدایت آن‌ها به سمت مشاغل رضایت‌بخش‌تر نیست. دغدغه‌های پول و منزلت، مدت‌ها پیش توانایی مشتریان را برای تفکر درست درباره‌ی انتخاب‌های‌شان نابود کرده است. او ترجیح می‌داد که آن‌ها به اصول اولیه برگردند و حول مجموعه دغدغه‌هایی که باعث شادی و هیجان آن‌ها می‌شد تداعی آزاد داشته باشند؛ تلاش نمی‌کرد چیزی به انعطاف‌ناپذیری قالب کار را سرِ آن‌ها هوار کند.

سایمنز استعاره‌ای داشت که بسیار به آن علاقه‌مند بود: مراجعینش در جست‌وجوی استعدادهای‌شان باید مثل شکارچیان گنج عمل می‌کردند که زمین را با فلزیاب‌ها بگردند و به صدایی که او بوق شادی می‌نامید گوش بسپارند. آدم ممکن است اولین اشارت را مبنی بر این‌که علاقه‌ی واقعی‌اش به شعر است از بوقی دریافت کند که با دیدن غبار بر فراز دره‌ای ساکت تجربه کرده است، نمایی که از بالای یک پارکینگ حاشیه‌ی شهر دیده می‌شود، نه با شنیدن فرمان صدایی مقدس حین ورق زدن کتاب شعر. یا ممکن است یک سیاستمدار مدت‌ها پیش از این‌که عضو حزبی بشود یا درک عمیقی از مملکت‌داری بیابد آن هنگام که شکاف میان دو عضو خانواده‌اش را با موفقیت پر می‌کند، پیام مؤثری گرفته باشد.

بوق‌های کرول به طرز گیج‌کننده‌ای متنوع بودند. خیال‌پردازی‌هایش درباره‌ی چیزهایی که دوست داشت، شامل بازدید از کلیساهای قدیمی، هدیه دادن، مرتب کردن چیزها، غذا خوردن در رستورانی دریایی که دوستی در مارگیت[1] راه انداخته، خرید صندلی‌های قدیمی، و خواندن وبلاگ‌هایی درباره‌ی اقتصاد.

---

1. Margate

کرول و سایمنز چند جلسه را صرف تفسیر این فهرست کردند و این کار را با بی‌طرفی یک جفت باستان‌شناس که به مطالعه‌ی ویرانه‌ی یک شهر باستانی گمارده شده‌اند انجام دادند. هر چه‌قدر بیشتر درباره‌ی رستوران دریایی حرف می‌زدند برای‌شان روشن‌تر می‌شد که صرفِ خود مکان نیست که جذابیت خاصی برای کرول دارد، چیزی که این‌قدر او را تحت‌تأثیر قرار داده خطر کردن و راه انداختن کسب‌وکاری براساس علاقه‌ی شخصی است. سایمنز از این تبادل نظرات واژه‌ی «اشتیاق» را گرفت و روی وایت‌بردی که پشتِ در نصب شده بود نوشت. در مورد علاقه‌ی کرول به وبلاگ‌های اقتصادی نیز با گذشت زمان روشن شد که پایه و اساسش صرفاً علاقه به نوعی خاص از مسائل مربوط به سرمایه‌گذاری اجتماعی است. سایمنز روی تخته نوشت: «نوع‌دوستی و تجارت.» مشاور و مراجع حالا تمرکزشان را روی حسادت گذاشتند. سایمنز خیلی دل‌بسته‌ی این احساس بود و غصه می‌خورد که نقش مفید این احساس در هشدار دادن به ما در مورد امکانات‌مان اغلب به دلیل نوعی اخلاق‌گرایی خشکه‌مقدس سرکوب می‌شود. بدون حسادت احتمالاً کسی شناختی از آرزوهایش نمی‌داشت. بنابراین سایمنز یک فرصت ده دقیقه‌ای دیگر به کرول داد تا اسم همه‌ی کسانی را که مدام به آن‌ها حسودی می‌کرده بنویسد و داشت از اتاق خارج می‌شد که اضافه کرد که هیچ اهمیتی به خوب بودن نمی‌دهد و اگر حداقل دو اسم از دوستان یا همکاران نزدیک روی تکه کاغذش نباشد خواهد فهمید که دارد از بیان احساسات واقعی‌اش طفره می‌رود.

با دیدن این جلسات از تلویزیون مداربسته به این احساس رسیدم که آن‌چه در اتاق نم‌دار بغل به وقوع می‌پیوست اهمیتی تاریخی دارد. سایمنز زندگی‌اش را وقف این کرده بود که به کوچک‌ترین احساسات دیگر آدم‌ها تا حدی استثنایی اهمیت بدهد. بعد از هزاران سال که طی‌شان عمل به تفکر ارجح بوده است و هوش عمدتاً به بحث نظریه‌های انتزاعی خشک محدود شده است، پریشانی‌های روزمره‌ی یک انسان عادی نهایتاً مجالی یافتند تا توجه روشمندی

را که شایسته‌اش بودند دریافت کنند. از میان همه‌ی دیگر مشاغل با سابقه‌تر که عناصر بسیار پایین در سلسله‌مراتب نیازهای ما را تأمین می‌کنند ـ مشاغلی که کمک کار ما در زمینه‌های باغبانی، نظافت، حساب‌داری و کامپیوتر هستند ــ این‌جا بالاخره به شرکتی برمی‌خوردی که به تفسیر امواج رادیویی مهم و در عین‌حال مبهم روان اختصاص یافته است. امواجی که ابهام‌شان دردسرساز است.

بالای میز سایمنز عکسی بود از مجسمه‌ی ناتمام میکل آنژ با نام برده‌ی *اطلس*[1] از مجموعه‌ی گالری آکادمیا[2] در فلورانس. در این قطعه‌سنگ بازمانده در میانه‌ی سفرش از مواد خام به یک اثر موزه‌ای، شمایل یک انسان هنوز بی‌سر دیده می‌شود که در تلاش برای ظهور از میان توده‌ای مرمر است. این شیء نیمه‌کامل به‌مثابه‌ی یک استعاره برای سایمنز جالب بود؛ استعاره‌ای از آن‌چه اعتقاد داشت مشاوره‌ی شغلی می‌تواند برای همه‌ی ما انجام دهد: به زبان نیچه به ما کمک کند آن کسی بشویم که هستیم.

۵

یک ماهی از بودنم با سایمنز می‌گذشت که گفت اگر دوست داشته باشم می‌توانم با او به سفری کاری به شمال انگلستان بروم. اولین توقف‌مان در نیوکسل می‌بود، در نمایشگاه مشاغل دانشگاه جایی برای‌مان رزرو کرده بود. دو هزار دانشجو قرار بود در یک تالار ویکتوریایی مملو از کارفرمایانی در تمام حوزه‌های اقتصادی بچرخند. سایمنز هم مشاوره‌های نیم‌ساعته می‌داد و مراجعان پس از آن هم می‌توانستند گفت‌وگو را تلفنی دنبال کنند.

قطار لندن پر بود. مأمور بلیت که دید با ساک‌های بزرگ حاوی قطعات غرفه‌ی سایمنز در راهرو ایستاده‌ایم، دلش برای‌مان سوخت و در یک واگن درجه‌یک به ما جا داد. روی مبل‌های رویه‌مخمل نشستیم و صبحانه برای‌مان

---

1. *Atlas, Slave*　　2. Academia Gallery

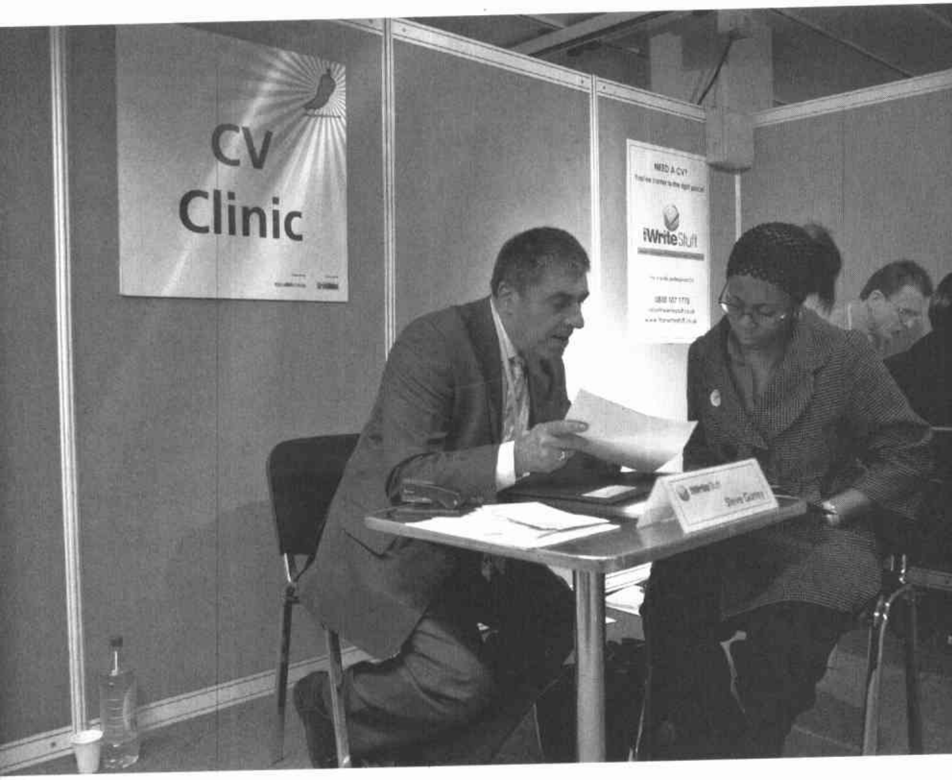
سوسیس و تخم‌مرغ آوردند. اما این تجمل غیرمنتظره بیشتر از این‌که سایمنز را خوشحال کند روی افسرده‌ای از وی را آشکار کرد که تابه‌حال ندیده بودم. در حالی‌که بیرون پنجره بازمانده‌های انگلستان صنعتی در گذر بودند او در اندیشه‌ی وضعیت تباه‌شده‌ی فرهنگ و رفتارهای مدرن بود. سپس تمرکزش را روی چیزی دیگر گذاشت و درباره‌ی این صحبت کرد که چه‌طور عده‌ی کمی حاضرند برای خدمات او پول بدهند و چه‌طور از این تعداد باز عده‌ی کمی‌شان برای بیش از یک جلسه‌ی مقدماتی از او مشاوره می‌خواستند، یا به خاطر هزینه و سرعت کار، راهی جز شیوه‌های آزمون‌محور مشاوره‌اش را انتخاب می‌کردند. سایمنز به این نتیجه رسید که بیشتر بریتانیایی‌ها پذیرفته‌اند که کل زندگی بزرگسالی‌شان را در مشاغلی کار کنند که خود شانزده‌ساله‌ی بی‌فکرشان برای‌شان انتخاب کرده است؛ همزمان در آن‌سوی راهرو و در تأیید آشکاری بر این تحلیل دختر نوجوانی داشت صفحات مشاهیر مجله‌ی **بلا**[1] را بی‌حال ورق می‌زد.

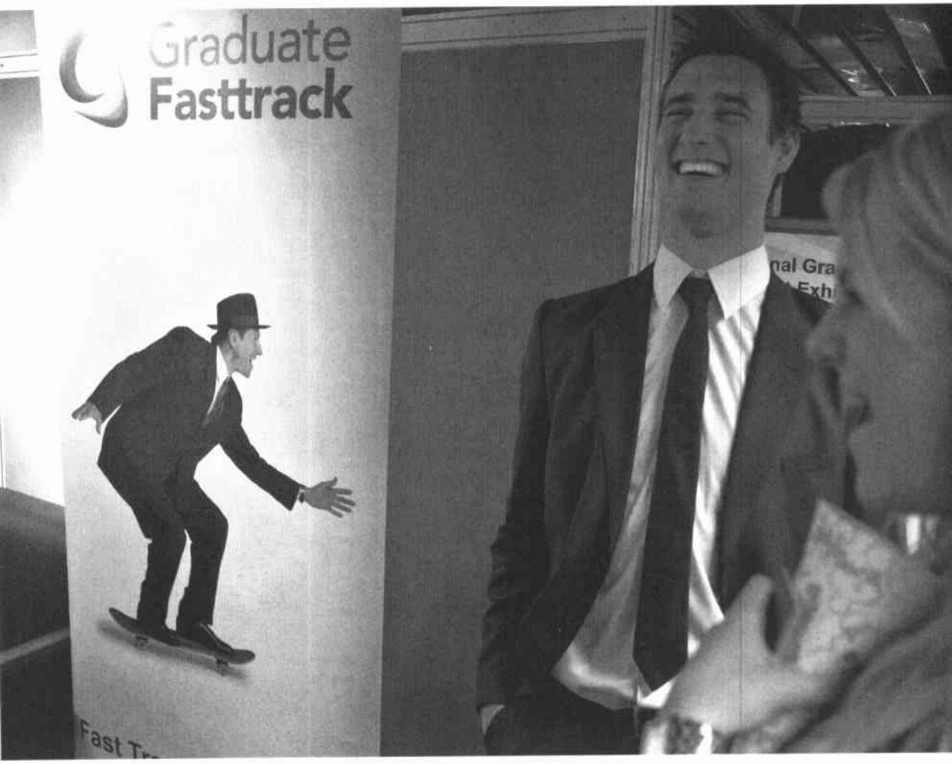
درست لحظه‌ای که داشتند درها را باز می‌کردند به نمایشگاه مشاغل رسیدیم و برای برپا کردن غرفه‌مان شتافتیم. دانشجویان روانه‌ی داخل شدند، اغلب شاد و سر حال بودند، به صورت گروهی حرکت می‌کردند و قاه‌قاه‌های تهدیدآمیز خنده‌شان مدام بلند بود. وضعیت آشکارا خوب سلامت‌شان ــ و در بعضی موارد زیبایی‌شان ــ حاکی از این بود که دانش و تجربه ممکن است در نهایت اسباب چندان کارآمدی برای پناه جستن نباشند.

چند رهگذر در حالی‌که به‌سرعت از کنار غرفه رد می‌شدند بروشورها را برداشتند اما اکثراً با عجله به سمت پیمانکار دفاعی[2] و یک سوپرمارکت زنجیره‌ای در طول مسیر حرکت می‌کردند. بی‌ثمر بودن و ملال‌آور بودن روز

1. *Bella*

۲. شخص یا سازمانی تجاری که محصولات یا خدماتی را به وزارت دفاع کشور ارائه می‌کند. محصولات عموماً شامل مهمات، سیستم‌های الکترونیک، یا وسایل نقلیه‌ی نظامی، و خدمات هم شامل لجستیک، حمایت‌های فنی، ارتباطی و آموزشی است.


CV
Clinic
iWriteStuff


Graduate
Fasttrack

وقتی صورت قطعی یافت که اواخر بعدازظهر سایمنز مشغول بررسی یک خروار پرسش‌نامه‌های مقدماتی شد که قبلاً توزیع کرده بود. تنها حاصل بررسی‌اش این بود که دریافت یکی از آن‌ها را سورن کیرکگارد[۱] پر کرده است. این کمدین نوظهور در قسمت «چیزهایی که دوست دارم در شغلم به دست آورم» نوشته بود: «براندازی هژمونی ارزش‌های شبه‌مسیحی و ریاکاری کلیسای رسمی دانمارک.»

آن شب به هتل ایبیس[۲] دل‌مرده پناه بردیم که سالن غذاخوری‌اش به خاطر توفان بسته بود و بعد از خرید ساندویچ پنیر از پمپ‌بنزین، زود رفتیم خوابیدیم.

به‌هرحال روز بعد کارها کم‌کم رونق گرفتند. به میدلزبرو[۳] رفتیم تا از یک شرکت تعمیر شیشه‌ی جلوِ اتومبیل بازدید کنیم. این شرکت در روند اخراج بیست و پنج مدیر میان‌رتبه بود. رؤسای شرکت از سایمنز خواسته بودند سمیناری با عنوان «اعتمادبه‌نفس» برگزار کند و در آن به کارگران اخراج‌شده تمریناتی بدهد که از طریق آن‌ها بتوانند آینده‌ای رضایت‌بخش را برای خود تصور کنند. در جلسه‌ی صبح از طریق پروژکتور تعدادی اسلاید نمایش داد: *می‌توانم هر کاری انجام دهم اگر تمام حواسم را متوجه آن کنم. می‌توانم قوی باشم و کوه‌ها را جابه‌جا کنم. می‌توانم برای خودم اهدافی تعیین کنم و به آن‌ها برسم. هیچ‌کدام از کارهایی که تابه‌حال کرده‌ام نشانی از قدرت‌هایی که در من هست نبوده.* ضمیمه‌ی این‌ها بروشوری هم بود که سایمنز بین آدم‌ها توزیع می‌کرد. این بروشورها شامل گزیده‌هایی از زندگی‌نامه‌های مردان و زنان خودساخته‌ی مشهور بود. روی لت سفید بروشور این جمله از لئون باتیستا آلبرتی[۴] نوشته شده بود: «انسان می‌تواند هر کاری را انجام دهد، اگر بخواهد.»

دیدن هیچ‌کدام این‌ها آسان نبود و بارها خودم را می‌دیدم که دارم از کافه‌تریای پایین با حالتی معذب بیرون را نگاه می‌کنم. به ویژه از شنیدن این‌که

---

۱. Soren Kierkegaard؛ فیلسوف دانمارکی که نظریاتش بر مکتب اگزیستانسیالیسم بسیار تأثیرگذار بود.

2. Ibis 3. Middlesbrough 4. Leon Battista Alberti

شرکت‌کننده‌ای با هدایت سایمنز تکرار کند: «من خالق داستان خودم هستم»، ناراحت می‌شدم. برای تسکین ذهنم به حمام پناه بردم، سعی کردم ناراحتی‌ام را تحلیل کنم اما ضمن این تحلیل به موضع خودم مشکوک شدم. فهمیدم که صحبت سایمنز آرامش مرا به‌هم ریخت چون بازتابی از یک حقیقت ناراحت‌کننده اما نهایتاً اجتناب‌ناپذیر درباره‌ی موفقیت در دنیای مدرن بود. در جوامع قدیمی‌تر و سلسله‌مراتبی‌تر سرنوشت فرد عمدتاً با تولدش تعیین می‌شده؛ تفاوت میان موفقیت و شکست به مهارت در ابراز «می‌توانم کوه‌ها را تکان دهم» منوط نبوده است.

به‌هرحال در دنیای مدرنِ شایسته‌سالارِ از لحاظ اجتماعی پرتحرک، منزلت فرد ممکن است با اعتمادبه‌نفس، قدرت تخیل، و توانایی‌اش در متقاعد کردن دیگران در مورد حقوقش تعیین شود؛ امکانی از پیشرفت که فلسفه‌های رواقی و تسلیم و رضا را بی‌رونق می‌کند. به‌نظر می‌رسید آدم ممکن است فرصت‌های زندگی‌اش را به خاطر تحقیر تحکم‌آمیز کتاب‌هایی با عناوینی همچون ***اراده‌ی موفقیت*** بر باد دهد، چون خودش را فراتر از شعارهای تشویقی گوش‌خراش آن‌ها می‌داند. آدم ممکن است به نوعی غرور بدبینانه محکوم شود نه بی‌استعدادی.

بعد از ناهار، سایمنز مدیرانش را به اتاق سخنرانی برد و به آن‌ها این فرصت را داد که امیدهای‌شان به آینده را با دیگران سهیم شوند، با این ایده که این افشاگری عمومی چون وعده‌ای به خودشان خواهد بود که وقتی اعتمادبه‌نفس‌شان تضعیف شود زیرِ پا گذاشتنش سخت‌تر خواهد شد. یک کارگر چهل و چندساله که بیست سال برای شرکت کار کرده بود، از آرزویش برای باز کردن یک چاپخانه در روستایی که در آن بزرگ شده بود سخن گفت. اشتیاقش چنان شدید بود و برنامه‌هایش چنان با جزئیات (تصاویری از شرلی

تمپل[۱] جوان قرار بود به دیوارها آویزان شوند) که به غلیان نیامدن در برابرش تقریباً غیرممکن بود. «من می‌توانم کوه‌ها را جابه‌جا کنم.» این‌گونه حرفش را به اتمام رساند و با تشویق تمام حضار به صندلی‌اش برگشت.

احساس کردم چشمانم پراشک می‌شود. یادم آمد که هر چند در اعمال‌مان درکی فراذهنی به کار ببندیم، اما نیازهایی را حفظ کرده‌ایم که فروتنانه ساده‌اند؛ نیازهایی همچون عطش مدام و شگفت به حمایت و عشق. بخش کهن شخصیت ما بود که جذب تمرین‌های انگیزشی سایمنز می‌شد. همان بخشی که نه به سخنوری نیاز دارد نه به منطق پیچیده؛ و جملات زشت و زمخت را عفو می‌کند مادامی که به قدری ضروری و رستگاری‌بخش آغشته به امید باشند.

پایان روز، سایمنز مخاطبانش را درگیر مبحثی کرد درباره‌ی آن‌چه خودش صداهای یأس می‌نامید، رویکردهایی درونی‌شده که بر احتمالات شکست تأکید می‌کنند. اکثر شرکت‌کننده‌ها رد این صداها را تا والدینی بی‌خاصیت یا معلمانی سرزنش‌گر گرفتند، کسی که چند دهه‌ی قبل آن‌ها را در معرض سرزنش یا بی‌توجهی قرار داده است. زنان و مردان بالغ یکی پس از دیگری بلند شدند تا شرح دهند چه‌طور تصورشان از خویشتن، آن زمان که قدشان به‌سختی تا دستگیره‌ی در می‌رسیده، به‌شدت آسیب دیده است: معلم ریاضی به خاطر ضعف در جبر سرزنش‌شان کرده یا پدری گفته بود این خواهرشان است که در هنر استعداد دارد و آن‌ها در عوض باید به ورزش بچسبند.

شواهد می‌گفتند شکل‌گیری شخص در سال‌های اولیه‌ی زندگی به اندازه‌ی پی‌ریزی درست پایه‌های یک آسمان‌خراش امری مهم و حساس است و این‌که کمترین ناخالصی در مراحل اولیه می‌تواند قدرتی ظالمانه در برهم زدن تعادل یک حیوان دوپا تا روزهای مرگش داشته باشد. درک بدرفتاری نسبت به کودکان سخت است و امتداد انکار این حقیقت حاصل همان عرفی است که

---

۱. Shirley Temple؛ بازیگر امریکایی متولد ۱۹۲۸.

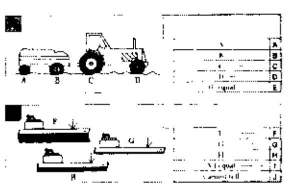
زمانی با جدیت و تعصب، امکان وجود میکروب‌های مرگبار را در قطره‌های بذاق دهان ــ که از سر سوزن کوچک‌ترند ــ مسخره می‌کرد.

از این زاویه، اهمیتی که به تفکرات تربیتی و پرورش اعتمادبه‌نفس در نظریه‌های آموزشی مدرن داده شده، دیگر نشان خشم یا ملایمت جوامع نبود. برعکس، این تأکید به‌درستی با تقاضاهای زندگی شغلی معاصر، هماهنگ بود. دقیقاً همان‌طور که دستورالعمل‌های فلسفه‌ی رواقیون و دلاوری جسمانی، مناسب مقتضیات روزگار باستان بوده‌اند. وجودش را بیشتر به ضرورت‌های عملی مدیون بود تا به مهربانی. مثل شیوه‌های تربیتی هر عصری، هدفش اطمینان یافتن از این مسئله بود که به فرزندان حداکثرِ بخت برای بقا در محیطی خصمانه داده شود.

۶

دو سه هفته بعد از این‌که از شمال برگشتیم با سایمنز به دفتری در مرکز لندن رفتم. آن‌جا از طرف یک بانک امریکایی مأموریت داشت از تعدادی متقاضی کار آزمون صبحگاهی بگیرد. سایمنز امیدوار بود که این روند بتواند با یک دور مصاحبه‌های رودررو ــ که اطلاعات بیشتری به دست می‌دهند ــ ترکیب شود اما معلوم شد بانک نمی‌خواهد زمان و منابعی لازم برای چنین روندی را صرف کند. آزمون‌ها شبانه ارزیابی می‌شدند و روز بعد در مورد استخدامی‌ها تصمیم گرفته می‌شد.

طرف‌های سایمنز عمده‌ی جلسه را صرف پر کردن «اطلاعات شخصیتی موریسبی»[1] می‌کردند، معتبرترین و پرکاربردترین پرسش‌نامه‌ی مهارتی. من هم که نسبت به انتخاب عاقلانه‌ی شغلم تردید داشتم به متقاضی‌ها پیوستم، به امید این‌که در مورد روح کاری‌ام بیشتر بدانم. در فهرست واژه‌ها به دنبال استثناها



«وقتی تراکتور حرکت کند کدام چرخ سریع‌تر می‌چرخد؟»

«کدام‌یک از این کشتی‌های یکسان بار سنگین‌تری دارد؟»

1. Morrisby Personality Profile



گشتم و سعی کردم معماهای تصویری را حل کنم، همین‌طور مقایسه‌هایی مثل: «سنگین در برابر سبک مثل الف) عریض، ب) روز، ج) پریدن، است در برابر د) آجر، و) باریک، ه) خانه.»

دو روز بعد جواب تستم از دفتر سایمنز آمد. در پوشه‌ای خاص خودم و دربسته فرستاده شده بود تا نشان از اهمیت نتایجش باشد. در مقایسه با آن ظرافت و دقت تبادلات روانشناختی که بین سایمنز و کرول (که حالا از شرکتی حقوقی که قبلاً برایش کار می‌کرد استعفا و برای یک شغل مدیریتی در یک انجمن خیریه‌ی مسکن درخواست داده بود) دیده بودم، این گزارش را انگار کامپیوتر نوشته بود. پرونده این‌طور شروع می‌شد: «فرد موردنظر دارای طیفی از توانایی‌هایی است که وی را برای کارهای اجرایی میان‌رده‌ای و مشاغل بازرگانی مناسب می‌سازد» و سپس روی استعداد خاصی برای بازاریابی و نقطه‌ضعفی در اعداد انگشت می‌گذاشت: «آینده‌ی وی ممکن است در یکی از این زمینه‌ها باشد: تشخیص پزشکی، اکتشاف نفت و گاز، یا صنعت سرگرمی و تفریحات.»

متوجه شدم که تمایل دارم تسلیم نتایج گزارش شوم به این امید که بر تردیدها در مورد آینده‌ام فایق آیم. اما، این گزارش به هیچ‌وجه به آدم اطمینان نمی‌داد و در واقع هر چه بیشتر در بحرش فرو می‌رفتم در کل بیشتر آن را نشانی از محدودیت‌های مشاوره‌ی شغلی می‌دیدم. دوباره به بوی کلم و شلغم در دفتر سایمنز فکر کردم. به‌نظرم عجیب و حسرت‌بار بود که در جامعه‌ی ما چیزی که به اندازه‌ی تعیین شغل یک فرد احتمال متحول کردن زندگی را دارد اکثراً به درمان‌گرانی سپرده شده که به حاشیه رانده شده‌اند و کارشان را پشت یک باغ انجام می‌دهند. کاری که باید یکی از ستودنی‌ترین مشاغل روی زمین باشد برای به دست آوردن منزلت یک کارگزار مسافرتی تقلا می‌کرد.

اما شاید این بی‌توجهی فقط بازتاب درخوری بود از این‌که نهایتاً چه تعداد اندکی درمان‌گر هستند که به طبیعت انسانی معنا می‌دهند. عطش قابل درکی که

مراجعان بالقوه برای گرفتن جواب دارند بسیاری از آن‌ها را وسوسه می‌کند که در وعده دادن‌ها افراط کنند، مثل یک معلم نویسندگی خلاق که از روی حرص یا احساسات، گاهی اوقات اشاره می‌کند همه‌ی دانش‌آموزانش می‌توانند روزی ادبیاتی ارزشمند تولید کنند، در حالی‌که باید صراحتاً این حقیقت دردناک را، که در جامعه‌ی دموکراتیک به‌غایت مطرود است، تأیید کنند که نویسنده‌ی بزرگ مثل کارگر خشنود، موردی خاص و نابه‌هنجار باقی است که به اندازه‌ی قارچ ترافل[1] در برابر کشت انبوه مقاومت می‌کند.

طیف حقیقی موانع در راه شکوفا کردن استعدادهای‌مان را جامعه‌شناس آلمانی ماکس وبر در مقاله‌ی «علم به‌مثابه‌ی شغل[2]» (۱۹۱۸) دقیق‌تر بررسی کرده است. او در این مقاله، گوته را نمونه‌ی یک شخصیت خلاق و سالم توصیف می‌کند: «فقط یک‌بار در هزار سال یافت می‌شود.»

در ادامه‌ی زندگی، آینده‌ی رویایی اکثر ما به‌ندرت روی واقعیت می‌بیند؛ هیچ‌وقت برای‌مان مبالغ هنگفت پول، چیزها یا تشکیلات قابل تحسین به ارمغان نخواهد آمد. صرفاً امیدی خواهد بود که از دوران کودکی با خودمان حمل می‌کنیم نه بیشتر، یا رویایی که حین راندن در بزرگراه در سر می‌پرورانیم و احساس می‌کنیم برنامه‌های‌مان بر فراز افقی وسیع در پرواز هستند. انعطافی فوق‌العاده، هوش و بختی مساعد نیاز است تا نقشه‌ی واقعیت‌مان را از نو طراحی کنیم، در حالی‌که در هر دو سوی قله‌های عظمت، تپه‌های بی‌پایانی صف کشیده‌اند که ناکامانِ رنج‌کشیده، ساکنان آن‌هایند.

بیشتر ما بر لبه‌ی هوش و ذکاوت گوش‌به‌زنگ ایستاده‌ایم، نگران از این مجاورت و بااین‌حال آشکارا در سمت اشتباه خط، و ارتباط‌مان با واقعیت را طیفی از ضعف‌های روانی کوچک و در عین‌حال خطیر تضعیف کرده‌اند؛ کمی

---

۱. truffle: نوعی قارچ کمیاب که قابل کشت و تولید انبوه نیست و فقط به طور تصادفی در جنگل‌ها دیده می‌شود.

2. Science as a vocation

خوش‌بینی بیش‌ازحد، طغیان‌گری نسنجیده، بی‌صبری خطرناک یا احساساتی‌گری. ما همچون هواپیمای پرسرعت بی‌نقصی هستیم که به خاطر نداشتن یک قطعه‌ی کوچک، گوشه‌ی باند رها و از تراکتور و دوچرخه هم کندتر می‌رود.

شرکت سایمنز را که ترک کردم تازه کشف کرده بودم این اطمینان خاطر بلندنظرانه‌ی بورژوازی ــ که همه می‌توانند شادی را در کار و عشق بیابند ــ چه‌قدر بی‌رحمانه و نسنجیده است. مسئله این نیست که این دو چیز همواره در تحقق رضایت ناتوان‌اند بلکه فقط این است که این‌ها تقریباً هیچ‌گاه این کار را نمی‌کنند. و وقتی یک استثنا به‌جای قاعده معرفی می‌شود بدبیاری‌های شخصی‌مان به‌جای این‌که در نظرمان جنبه‌های نسبتاً اجتناب‌ناپذیر زندگی بیایند، مثل نفرینی خاص روی‌مان سنگینی می‌کنند. ایدئولوژی بورژوا با انکار جایگاهی طبیعی که برای آرزو و خطا در سرنوشت انسان در نظر گرفته شده امکان تسلی‌های گروهی را در مورد ازدواج‌های پرتنش‌مان و آرزوهای بی‌حاصل‌مان از ما دریغ کرده و در عوض به این خاطر که سرسختانه در تبدیل شدن به کسی که واقعاً هستیم شکست خورده‌ایم، ما را به شرم و عذاب در تنهایی محکوم می‌کند.

۷

در پایان، دوازده کارگزار ادبی دست‌نوشته‌ی سایمنز را خواندند. همه، پاسخ‌هایی مؤدبانه و مشوقانه دادند. برای ***من واقعی: شغل به‌مثابه‌ی فردیت*** هنوز ناشری پیدا نشده است.



ilkround.com
ST FOR GRADUATE CAREERS
- A wealth of careers advice
Work for us
Michael Page
KROLL
nationalgrid
PRICEWATERHOUSECOOPERS
THALES
Bank of America
Fidelity
SHEARMAN & STERLING
Motability
ROTHSCHILD
npower
ZURICH

علوم موشکی

۱

اوت ۲۰۰۷ در بعدازظهری بسیار گرم و مرطوب یک جت ایرفرانس[1] در گیانا[2]ی فرانسه به زمین نشست. در قسمت درجه‌یک خود، دوازده مدیر ارشد یک شرکت تلویزیون‌سازی ژاپنی را حمل می‌کرد که از ژاپن به امریکای جنوبی پرواز داشتند تا افتتاح ماهواره‌شان را از نزدیک پیگیری کنند.

این مدیران، ماهواره را خریده بودند تا کمک‌شان کند نوع جدیدی از شبکه‌ی تلویزیونی راه بیندازند؛ به این امید که تخیل ژاپنی‌ها را به تسخیر درآورند و سلطه‌ی تلویزیون دولتی اناچ‌کا[3] را براندازند، همان تلویزیونی که به خاطر تمرکز بیش‌ازحدش روی فیلم‌های طولانی درباره‌ی فصل شکوفه‌های گیلاس و عادات شکاری ببر تبت، مشهور است. آن‌ها شبکه‌ای را در نظر داشتند که انیمه[4]هایی درباره‌ی روبوت‌های جنگجو و نمایش‌هایی درباره‌ی دخترمدرسه‌ای‌هایی که زودهنگام به اغواگری رسیده‌اند نشان دهد. مسابقاتی

---

1. Air France

۲. Guiana؛ یکی از سرزمین‌های تحت حکومت فرانسه که در ساحل شمالی امریکای جنوبی واقع است.

3. NHK

۴. Anime؛ انیمیشن‌های ژاپنی.

تلویزیونی می‌خواستند که مجازات‌هایی سادیستی برای بازندگانش داشته باشد و سوپ اپرا[۱]هایی که پرده از آرزوهای نامشروع همسران کارمندانی بردارد که در امتداد خطوط حمل‌ونقل روزانه‌ی توکیو زندگی می‌کنند.

اما توپوگرافی ژاپن ــ بنا به سنت ــ برای کسانی که به دنبال ورود به بازار پخش برنامه باشند، چالش‌هایی غلبه‌ناپذیر ایجاد کرده است چون این کشور از چهار جزیره‌ی اصلی تشکیل شده که بیشترشان دارای جنگل‌های بسیار و در معرض توفان‌ها و طغیان‌های آتش‌فشانی هستند، شرایطی که نیازمند سرمایه‌گذاری در تسهیلاتی حفاظتی است که به طور کمرشکنی گران‌اند. به همین خاطر در دوران پس از جنگ، تلویزیون ژاپن اکثراً بدون هیچ چالش و دردسری در دست‌های آن غول دولتی عبوس عاشق شکوفه‌های گیلاس باقی مانده است.

به‌هرحال مدیران پیشرو راهی برای دور زدن موانع لجستیکی تصور کرده‌اند. آن‌ها پی بردند که اگر ماهواره‌ای به فضا پرتاب کنند و به ویژه آن را در مدار ۱۱۰ درجه‌ی شرقی، سی و شش هزار کیلومتر بالای زمین قرار دهند، آن وقت قادر خواهند بود به هر کسی در هر جای مجمع‌الجزایرشان که دیشی با قیمتی معمولی داشته باشد سیگنال بفرستند. برنامه‌ای مثل «سنسی نو کابان»[۲] که درباره‌ی رابطه‌ی عاشقانه‌ی پنهانی یک زن بیست‌ساله با استاد هفتاد و پنج‌ساله‌ی خوش‌نویسی‌اش است می‌تواند به بالا منتقل و بعد برگشت داده شود، تا هم به کوه‌های یخی هوکایدو[۳] برسد و هم به سواحل اوکیناوا[۴] با آن نخل‌ها و حاشیه‌های آسمان‌خراش‌دارش.

و این‌گونه طرح اولین شبکه‌ی تلویزیون ماهواره‌ای ژاپن شکل گرفت، تجارتی که ــ چنان که در گزارش مأموریت شبکه آمده ــ صرف نامش قرار بود «شگفتی و حیرت مدام» را در بینندگانش بیافریند: ووو تی‌وی[۵]. اما در تبدیل این طرح تجاری به واقعیت دردسرهای دیگری هم پیش رو بود. از جمله

---

۱. Soap opera؛ نمایش‌های تلویزیونی خانوادگی با موضوعات روزمره.

2. Sensi No Kaban　　3. Hokkaido　　4. Okinawa

۵. WOWOW TV؛ wow حرف صوت است برای ابراز شگفتی.

کشمکش با ناظران و نیروهای دولتی، معاملات سهام مالکیت با مؤسسه‌ی نیپون[1] و شرکت فوجی و مذاکرات پرتنش برای کسب حقوق پخش نمایش تلویزیونی کره‌ای محبوب *نام من کیم سم سون است*[2]. نهایتاً جست‌وجویی طولانی برای یک ماهواره‌ی حسابی صورت گرفت که پس از بازارگرمی‌های شرکت‌های رقیب و طی مراحلی که از چانه زدن در بازار عرب‌ها خیلی باوقارتر نبود، یک مدل A2100A صد میلیون‌دلاری از شرکت لاکهد مارتین[3] خریده شد. این ماهواره حالا در آشیانه‌ای در زمینی مسطح و خالی منتظر دیدار با مالکان جدیدش بود؛ زمینی وسط جنگل در چند کیلومتری فرودگاه.

۲

مدیران تلویزیون ژاپن به‌صف از هواپیما پیاده شدند و از کنار عکس رئیس‌جمهور فرانسه گذشتند و وارد منطقه‌ی وی‌آی‌پی[4] شدند. در آن‌جا به گرمی و احترام و تعظیم از سوی اعضای ارشد آژانس فضایی تجاری اریین اسپیس[5] فرانسه مورد استقبال قرار گرفتند، استقبالی درخور کسانی که به‌تازگی هزینه‌ی پرتابی نزدیک ۷۵ میلیون دلار تقدیم کرده‌اند. بعد از تسویه‌های گمرکی و ورود رسمی به گیانای فرانسه، هر یک از مدیران یک جعبه‌ی چوبی بزرگ حاوی مدل نقره‌ای ماهواره‌شان دریافت کردند و به سمت مینی‌بوسی که به هتل محل اقامت‌شان می‌رفت راهنمایی شدند.

واضح بود که به گوشه‌ی خاصی از جهان رسیده بودند. دردسرها با گینه[6]ی فرانسه با تلاش برای پیدا کردن جای آن روی نقشه شروع شد. کم پیش می‌آید که کشوری مدام و به این راحتی با جاهای دیگری اشتباه گرفته شود: غنا[7] در ساحل غربی افریقا، گایانا در شرق ونزوئلا، گینه بغل سنگال، مستعمره‌ی سابق پرتغالی گیینه[8] کنار گینه که اکنون گینه‌ی بیسائو[9] نام دارد، گینه‌ی

---

1. Nippon Corporation
2. My Name Is Kim Sam Soon
3. Lockheed Martin Corporation
4. Very important persons؛ به معنای افراد بسیار مهم.
5. Ariane Espace
6. Guinea
7. Ghana
8. Guinié
9. Guinea-Bissau

استوایی[1] زیر کامرون[2]، یا جزیره‌ی گینه‌ی نو[3] که بین اندونزی و گینه‌ی نو پاپوا[4] تقسیم شده است. حتا تلفظ اسمش آدم را به زحمت می‌اندازد؛ انگلیسی‌ها این کشور را گی‌آرنا می‌نامند در حالی‌که فرانسوی‌ها نسخه‌ی فشرده‌تر گویان (گو ـ یان) را می‌پسندند.

مهم‌تر این‌که این بارِ سوررئال را نیز به دوش می‌کشد: زمانی در ساحل مالاریایی شمال امریکای جنوبی بین سورینام[5] از سمت غرب و برزیل از سمت جنوب واقع بوده، در حالی‌که جزئی از دولت فرانسه به شمار می‌رفته و توسط فرمانده مستعمراتی اسبقش در سال ۱۹۴۶ جذب یکی از بیست و شش دپارتمان این کشور شده است. در نتیجه اکنون عضو اتحادیه‌ی اروپاست، بلندمرتبه‌ترین مقام حقوقی‌اش دادگاه عدالت در استرازبورگ است، سیاست‌های کشاورزی و شیلاتش در بروکسل تعریف می‌شوند، و پول رایجش ــ که حتا در مستعمره‌ی هندی پیلاکوپوپیاینا[6] در ساحل رود اویاپاک[7] هم ارزش دارد ــ یورو بانک مرکزی اروپا در فرانکفورت[8] است.

لایه‌ای از بروکراسی فرانسوی و جاه‌طلبی بورژوازی، نامنظم در این شهرِ فرنگ استوایی پخش شده است. در روستاهای سقف‌حلبی، زمین‌های بازی در مجاورت معابد ودو[9] هستند. تنها دو جاده‌ی کشور، جاده‌ی ملی یک و دو، به علایم استاندارد فرانسوی مجهز هستند که فونت فروتیگر[10] نازک ۵۷ آن‌ها بیشتر شبیه آن‌هایی است که مسیر نانت[11] یا کلرمون فران[12] را نشان می‌دهند اما این‌جا حول محور اسامی مکان‌های سرخ‌پوستی می‌چرخد، اسم‌هایی مثل ایراکوبو[13] و آوالا ـ یالیماپو[14]. رستوران‌ها (کفه دو لا گر[15]، بر شه پیه‌رو[16])

1. Equatorial Guinea
2. Cameroon
3. New Guinea
4. Papua New Ginea
5. Surinam
6. Pilakoupoupiaina
7. Oyapock River

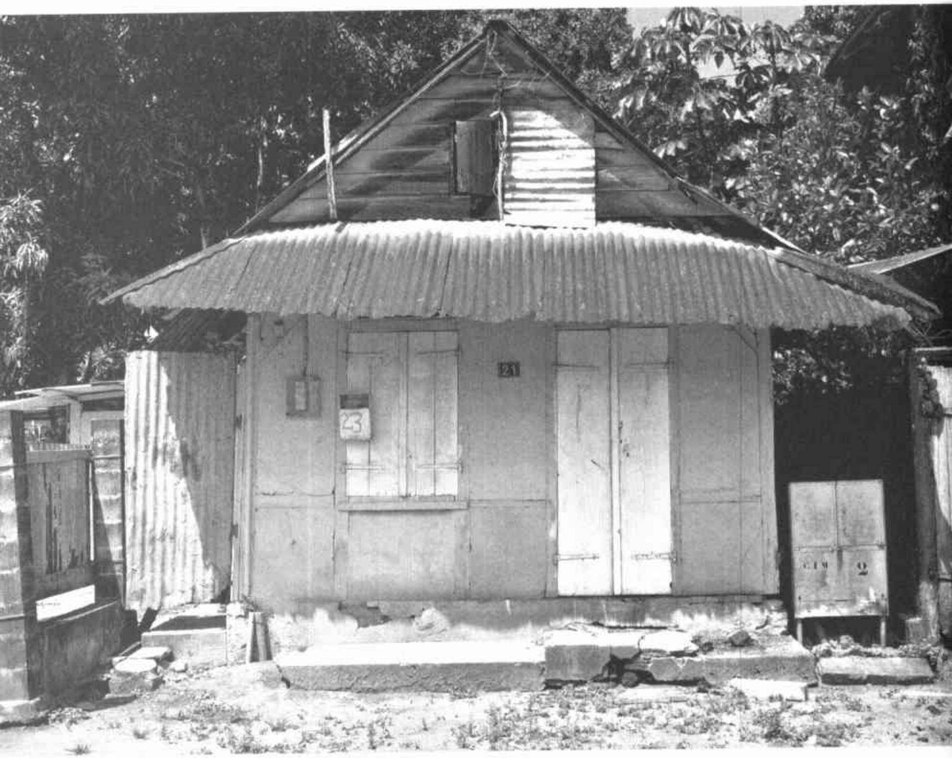
۸. در متن Frankfurt-am-Main که در همان فرانکفورت است.

9. voodoo
10. Frutiger

۱۱. Nantes؛ شهری در غرب فرانسه.
۱۲. Clermont-Ferrand؛ یکی از شهرهای مرکزی فرانسه.

13. Iracoubo
14. Awala-Yalimapo

۱۵. Café de la Gare؛ کافه‌ایستگاه.
۱۶. Bar Chez Pierrot؛ بار پیه‌رو.


21
23

اسکالوپ‌های گراز وحشی جنگلی و ماهی رودخانه‌ای آمازونی با ظاهر پولک‌داری شبیه کولاکانتس[1] پیش‌ازتاریخ ــ که به قطعات فیله تقسیم شده ــ با سس خانگی مونیر[2] سرو می‌کنند.

محرومیت و استیصال همه‌جا مشهود است. کشور هیچ اقتصادی ندارد که بتوان درباره‌اش حرف زد. توریستی هم در کار نیست چون دریا گرفتار کوسه‌ها است و از رسوبات رودخانه به رنگ قهوه‌ای درآمده است. و به مرحمت خاک نامرغوب، از کشاورزی هم خبری نیست. جاده‌هایی که به سمت برزیل می‌روند عمدتاً غیرقابل عبورند و تنها خروجی قابل اطمینان منطقه به دنیای بیرون، پرواز روزانه به پاریس است (حتا برای سفر به کشورهای دوروبر مثل ونزوئلا یا پرو هم باید ابتدا به اورلی[3] رفت و از آن‌جا تغییر مسیر داد).

۳

مدیران ووو تی‌وی به افتخار دستاوردهای‌شان و از سرِ سخاوت اجازه داده بودند گروه کوچکی از ما در سفر همراهی‌شان کند.

ایستگاهی تلویزیونی در هنگ‌کنگ یکی از برجسته‌ترین خبرنگاران جوانش را با گروهی متشکل از فقط یک نفر ــ به خاطر مشکلات بودجه ــ فرستاد که محتویات یک استودیو را بر پشت حمل می‌کرد تا مجری شیک (نام‌آشنا در شهرش) با آن کفش‌های نقره‌ای پاشنه‌بلند در اطراف بگردد. چهره‌ای سرد و اندوهگین داشت که شاید بی‌شباهت نبود به چهره‌ی امیرال استره[4]، اولین مستعمره‌نشین فرانسوی در گیانای فرانسه در آن لحظه که دریافت این کشور قرار نیست ال دورادو[5]یی باشد که کتاب سر والتر رالی[6] انتظارش را ایجاد کرده بود. این کتاب که در عنوانش غلط‌های املایی آشکاری دیده می‌شود؛ **کشف**

---

1. Coelacanths
2. Munière
۳. Orly؛ منطقه‌ای در حومه‌ی جنوبی پاریس.
4. Amiral Estrées
5. El Dorado
۶. Sir Walter Ralegh؛ کاشف انگلیسی، کسی که برای اولین‌بار سیب‌زمینی و تنباکو را به بریتانیا برد.

امپراتوری بظرگ، سروتمند و ذیبای گیان[1] نام دارد و اولین‌بار در ۱۵۹۵ در لندن منتشر شده است.

ده مهندس موشکی از ناسا هم بخشی از برنامه‌اند و از فلوریدا فرود آمده‌اند. از برتری فضایی خودشان معذب بودند و به‌شدت احتیاط می‌کردند میزبانان‌شان را با هیچ‌گونه اشاره‌ای به موفقیت‌های آژانس‌شان یا میزان منابع‌شان تحقیر نکنند و دایماً رفتاری مؤدبانه و متواضعانه در پیش بگیرند که یادآور بازدید اعضای سلطنتی از حلبی‌آباد بود. به تحسین‌های مفصلی از معمولی‌ترین دستاوردهای همتای‌شان مشغول شدند، دستاوردهایی چون توانایی ساخت پمپ‌بنزین یا نصب دستگاه‌های تهویه‌ی هوا ــ هر چند به‌نظر می‌رسید فرانسوی‌ها سوت‌زنان و بی‌خیال از کنار این تشویق‌ها می‌گذرند، فرانسوی‌هایی که در اعماق قلب‌شان، شاید با حجب‌وحیایی کمتر اما نه با قاطعیتی کمتر، به بزرگی خود ایمان داشتند.

همگی‌مان باهم در هتل آتلانتیس اسکان داده شدیم که هر چند تازه‌ساز بود اما خیلی سریع در برابر الگوی استوایی و هجوم جانداران جنگلی وا داده بود. مارمولک‌های زرد روشن تندتند روی زمین هتل می‌خزیدند و وقتی شب دیروقت به اتاق برمی‌گشتی اصلاً عجیب نبود با عنکبوتی عضلانی مواجه شوی که جوری باورنکردنی پشمالو است و بی‌حرکت روی دیوار بالای تلویزیون ایستاده است، مشکلی که توسط کرئول، مأمور نگه‌داری هتل برطرف شد. او این هیولا را با ضربه‌ی قاطع یک روزنامه‌ی لوله‌شده کشت، طوری که از آن چیزی جز رسوبی قهوه‌ای‌رنگ که یادآور حضورش باشد به‌جا نماند. بعد جسَد او را از بالکن بیرون انداخت و با صمیمیتی تصنعی برایم شبِ خوشی آرزو کرد.

شهر کورو[2] که مخصوص مرکز فضایی و کنار آن ساخته شده هم، وضع بهتری از هتل پیرامونش نداشت. این شهر در مقایسه با چندیگار[3] و برزیلیا[4]، دو

1. *The Discovrie of the Large, Rich and Bewtiful Empire of Guiana.*
2. Kourou 3. Chandigarh 4. Brasilia


PRODUITS
EN VENTE
ICI

نمونه‌ی دیگر از پیشینه‌ی چشمگیر بی‌توجهی معماری مدرن به مسائل بافت و فرهنگ، بعد از گذشت فقط دو سه دهه از ساختش در مراحل پیشرفته‌ی تجزیه بود. نیمکت‌های چوبی بدون سایه‌بان کنار دریاچه‌ی مصنوعی بلااستفاده داشتند می‌پوسیدند. این‌ها قرار بوده در پیاده‌روی‌های بعدازظهر که در آن آب‌وهوای گرمسیری هنوز برای کسی پیش نیامده بود فرصت استراحتی باشند. سردرهای سیمانی ساختمان‌ها در این آب‌وهوا تاب برداشته‌اند، هوایی که از آوریل تا جولای فقط در یک هفته چنان بارانی دارد که شمال فرانسه ممکن است در یک سال کامل این مقدار باران را به خود ببیند.

۴

به‌هرحال یک‌بار در آن‌سوی دروازه‌های بسیار مستحکم خودِ مرکز فضایی، ورق برگشت. ساختمان‌های تمیز و مرتب به ساخت ماهواره، آماده‌سازی موشک‌های پرتاب ارین، و انبار پیش‌ران[1]‌ها اختصاص داده شده بودند. این‌ها در هکتارها باتلاق و جنگل پخش بودند و برای بینندگان تضادی گیج‌کننده ایجاد می‌کردند. چون ممکن بود از ساختمانِ محرکِ دهانه‌ی موشک بیرون بیایند و یک لحظه بعد خود را در یک جنگل استوایی بیابند که پناهگاه خفاش‌های گوش‌گرد و طوطی‌های چشم‌سفید است و بعد هم سر از ساختمان تجهیزات پیش‌رانش دربیاورند که در راهروهایش ظرف‌های فشاری[2] اِویان[3] به صف شده‌اند.

در اولین روز حضورمان در کشور، صبح زود ما را به آشیانه‌ی هواپیما بردند که خیلی کوچک‌تر از کلیسای جامع ریمز[4] نبود. در آن‌جا برای نخستین‌بار چشم‌مان به ماهواره افتاد که روی یک سکوی مرکزی و غرق در نور شدید سفیدی بود و گروهی از مهندس‌ها با لباس‌های بلند یک‌سره و سربندهای

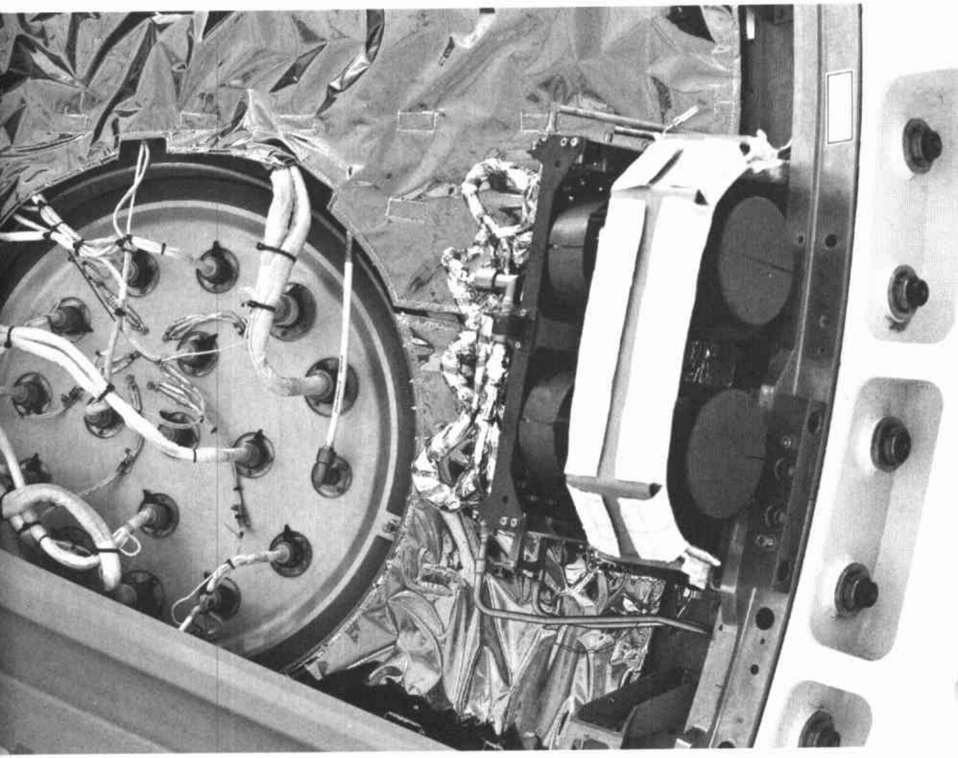
---

۱. نوعی سوخت پرتاب‌کننده‌ی موشک است و باعث حرکت آن به جلو می‌شود.

۲. مثل جاصابونی.

۳. Evian؛ نام یک شرکت فرانسوی تولیدکننده‌ی آب‌معدنی.

4. Reims



توری و دمپایی از آن نگه‌داری می‌کردند. مخزن‌هایش را پر، باتری‌هایش را شارژ و فرستنده‌هایش را بررسی می‌کردند. با توجه به هزینه‌ی حمل ماده به فضا، ابعادش از آن‌چه تصور می‌کردیم کوچک‌تر بود. جعبه‌ای با طول فقط چهار متر و عرض فقط دو متر که یک جفت صفحه‌ی خورشیدی چهارده‌متری آن را احاطه کرده بود و یک صفحه‌ی بازتابنده هم بالایش بود. اجزای داخلش شامل یک موتور الکتریکی، تعدادی موتور برای خنثی کردن اثرات باد خورشیدی و دوازده کانال پخش ۱۳۰واتی بود تا به وسیله‌ی آن‌ها، امواج برنامه‌های ووو تی‌وی را به زمین بفرستند.

برای حضور در ماهواره از ما خواستند مراسم پاک‌سازی انجام دهیم، مراسمی شبیه آن‌چه برای ورود به اتاق عمل ضروری است. چون این دستگاه ترکیب عجیبی از استحکام و حساسیت شدید بود. در سرعتی که به‌زودی بدان می‌رسید ــ ۳/۷۰ کیلومتر در هر ثانیه ــ وجود یک تار موی انسان در یکی از فرستنده‌هایش می‌توانست منجر به ایجاد میدان نیروی فاجعه‌باری از انرژی الکترومغناطیسی شود یا فقط یک اثر چرب انگشت می‌توانست صفحه‌های خورشیدی‌اش را بشکافد. ماهواره شبیه سرباز خط مقدمی بود که می‌توانست با خواندن یک کتاب کودک اشک بریزد. هر چند از انصاف نگذریم، فقط تحت شرایط عجیب فضای بیرونی آسیب‌پذیر می‌شود، جایی که اشعه‌های پرقدرت فرابنفش و گروه اتم‌های اکسیژن قادرند از هر گونه ضعف در سیستم الکتریکی سوءاستفاده کنند، جایی که اختلاف دمای بسیار زیاد از ۲۰۰ درجه‌ی سانتیگراد در معرض خورشید تا منهای ۲۰۰ درجه‌ی سانتیگراد در سایه‌ی زمین می‌تواند هر قسمتی از دستگاه را ترک بیندازد، البته در صورتی که دستگاه با وسواس تمیز نشده باشد و در لاکی حفاظتی از ورقه‌ی پلی‌ماید[1] طلایی‌رنگ پیچیده نشده باشد.

ماهواره روی سکو بالا آمده بود و به‌نظر می‌رسید سطوحش نورهای صورتی ـ قرمزی متصاعد می‌کنند. اجزایش باز بود و سیم‌کشی متراکم داخلی‌اش دیده می‌شد، کلیتش از اجزایی به ناشناختگی اسید پیروملیتیک[2]

---

1. Polyimide
2. pyromellitic

ساخته شده و در مجموع شبیه غیرطبیعی‌ترین شیئی بود که می‌شد تصور کرد. البته در حقیقت این ماهواره شامل چیزی نبود که در روزهای اول خلقت در زمین وجود نداشته باشد یا چیزی که (حداقل در شکل اولیه‌اش) در ساختار شیمیایی دریاها و کوه‌ها نبوده باشد. این اندیشه‌های ذهن انسان است که با پخت و ترکیب مجدد، مواد خام سیاره را به باورنکردنی‌ترین پیشکش برای آسمان‌ها تبدیل کرده است.

۵

نمای گروه‌های مختلف مهندسان با سربندهای توری که در کار آماده‌سازی ماهواره بودند، حاکی از آن بود که امروزه حیات در حوزه‌ی علم چه‌قدر مستلزم محدودیت و از بین بردن منیت فردی است. این‌جا هیچ فرصتی برای افتخارات شخصی، امید به زندگی‌نامه‌ها، یا نام خیابان‌ها ــ که از آن طریق به یاد آورده شوند ــ وجود نداشت. این پروژه‌ای گروهی بود که هیچ شخصی و نه حتا هیچ سازمانی آکادمیک یا بازرگانی نمی‌توانست قاطعانه اعتبارش را به نام خود ثبت کند.

گذشت آن روزها که نوابغ در رصدخانه‌ها و کارگاه‌های‌شان به‌تنهایی مسیر تاریخ علم را تغییر می‌دادند. وارد دوران تأمل‌برانگیز آزمایشگاه‌های گروهی شده بودیم، جایی که فیزیکدانان نجومی و مهندسان فضانوردی به مدت چندین دهه به‌هم پیوستند تا به کوچک‌ترین رازها یورش برند و در برابر تلاش‌های رسانه برای تبدیل یکی از آن‌ها به گالیله‌ی زمان مقاومت کردند. یک شرکت ممکن است خودش را به تکامل عملکرد باتری‌های نقره ـ روی در شرایط بدون جاذبه محدود کند و به‌درستی احساس کند که گسترش فعالیت‌هایش در پرداختن به معماهای بیشتری در حوزه‌ی برق ماهواره کار احمقانه‌ای است. یک دانشمند ممکن است کل زندگی‌اش را صرف بررسی ویژگی‌های تیتانیوم در دمای بالا یا رفتار هیدروژن در لحظه‌ی احتراق کند. کل مشارکت یک فرد در



زندگی انسان ممکن است به مقاله‌ای در ***نشریه‌ی شیوه‌های پیشرفته‌ی پیش‌رانش***[1] خلاصه شود.

برخی از امکانات فنی دستگاه جدید ووو تی‌وی حاصل تحقیقاتی بود که در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ توسط گروهی از دانشمندان دانشگاه پلی‌تکنیک میلان انجام شده بود. این گروه ضمن بررسی استفاده از دامنه‌های دسترسی فوقانی طیف الکترومغناطیس در ارتباطات ماهواره‌ای، به راهی برای غلبه بر تداخلات حاصل از ابرهای پایین و باران‌های مه‌آلود در فرکانس‌هایی با امواج کوتاه بالای ده گیگاهرتز دست یافته بود؛ هر چند آن موقع کاری قهرمانانه به شمار نمی‌رفت و روند کندی هم داشت اما حالا پس از نیم قرن به بینندگان ژاپنی این اطمینان خاطر را می‌دهد که می‌توانند از دیدن نسخه‌ی کوتاه‌نشده‌ی فیلم انیمه‌ی ***کابوی بیباپ***[2] حتا در سیل‌آساترین باران‌های فصل بارش ژاپن لذت ببرند.

گرچه با گذر از زمان نوابغ، هم رنگ را از دست داده‌ایم و هم آن دسته جزئیاتی را که در رمان‌نویسی کاربرد دارد اما شاید چیزی اطمینان‌بخش‌تر و مهم‌تر در ورود تدریجی‌مان به دوران تلاش‌های گروهی وجود داشت؛ چون به این معنا بود که دیگر هرگز سرنوشت اکتشافات سیاره‌ای از سر تصادف به متغیرهایی غیرقابل پیش‌بینی همچون حس‌وحال باربارا، همسر یوهان کپلر[3]، ستاره‌شناس آلمانی، وابسته نخواهد بود یا مثلاً به تمایلات رئیسش، امپراتور رادولف دوم ــ بااین‌حال این ستاره‌شناس آلمانی، مثل بسیاری از رفقای نابغه‌اش، حداقل برای یکی از خیابان‌های دل‌مرده‌ی کورو نامی فراهم کرده است، خیابانی که در واقع یک زمین چهارگوش بایر است که در یک انتهایش خشک‌شویی و در انتهای دیگرش کافی‌نتی سوخته است؛ و شاید مکتشفان مشابه بعدی هرگز حاضر به ارائه‌ی چنین خدماتی نباشند.

---

1. *Journal of Advanced Propulsion Methods*.

۲. *Cowboy Bebop*؛ یک مجموعه‌ی انیمیشن ژاپنی تولید سال ۱۹۹۸. بیباپ نوعی موسیقی جاز و در این‌جا نام یک سفینه‌ی فضایی است.

3. Johannes Kepler

۶

در فاصله‌ی کوتاهی آن‌طرف‌تر در جنگل، دو موشک پرتاب‌کننده به ارتفاع سی متر تدارکات ماقبل آخرشان را انجام می‌دادند. این ساختمان‌هایی که با ظرافت باریک می‌شوند و با پرچم‌های آن دسته از ملل اروپایی که در سرمایه‌گذاری‌شان مشارکت داشته‌اند تزئین شده‌اند، مسئول به حرکت درآوردن ماهواره در نخستین مرحله‌ی سفرش خواهند بود. آن‌ها در حقیقت بیشتر بمب بودند تا موتور، چون دریچه‌ی سوخت نداشتند و یک‌بار که مشتعل می‌شدند تحت هر شرایطی می‌بایست کل حرارت‌شان را یک‌جا مصرف می‌کردند و همین نکته در تمام کسانی که نقشی در انفجارشان داشتند احترام خاصی برمی‌انگیخت.

دکتر تیری پرودهان[1] این عملیات را مدیریت می‌کرد. او از مدرسه‌ی ملی مهندسی فضانوردی در تولوز[2] مدرک فناوری احتراق داشت و سه سال بود که با خانواده‌اش در گیانای فرانسه زندگی می‌کرد. مردی خوش‌ترکیب در اوایل دهه‌ی چهل زندگی که با توجه به حماقت‌ها و فتنه‌هایی که ظاهراً نژاد آدمی مستعد آن است به‌نظر می‌رسید تا حدی که برای یک انسان ممکن باشد مسئول، منصف و موقر است. رنج‌های بی‌خوابی یا آشفتگی‌های عصبی را برای او نیافریده بودند. در روز پرتاب، او مسئول احتراق ۵۰۰ تن ترکیب آمونیوم پرکلرات بود که فقط به مدت ۱۳۰ ثانیه می‌سوخت اما در همین زمان پرتاب‌کننده‌ی ۵۲متری ارین را با فشاری ۱۱۰۰تنی و غرشی که در آن‌سوی مرز برزیل شنیده می‌شد به آسمان پرتاب می‌کرد. موشک‌های پرتاب، پس از مصرفِ انرژی‌های عظیم‌شان خود را از سفینه‌ی مادر جدا می‌کنند و به اعماق اقیانوس اطلس می‌افتند، جایی که یک ناو محافظ نیروی دریایی فرانسه منتظرِ جمع‌آوری آن‌هاست.

دکتر پرودهان به خاطر سؤال مجری تلویزیون هنگ‌کنگ و در حالی‌که مراقب فحوای جنجالی سؤال بود لحظه‌ای سکوت کرد تا بفهمد کجای کار

1. Thierry Proudhon

۲. Toulouse؛ شهری در فرانسه.



احتمالاً ایراد دارد و بعد با ترش‌رویی یک معلم شیمی که مشغول بررسی خطرات یک چراغ بنزن در حضور گروهی دانش‌آموز تحریک‌پذیر است، به سؤال جواب داد. توضیح داد که اگر خمیر مولد فشار اشتباه ترکیب شود ــ به طوری که چاه‌های هوایی را در خود نگه دارد ــ می‌تواند منجر به افزایش ناگهانی سطح مواد اشتعال‌زا و در نتیجه افزایش دود اگزوز شود. این گازها ممکن است به‌راحتی غلاف موشک را پاره کنند و انفجاری را موجب شوند که نیروی مخرب کوتاه‌مدتش به اندازه‌ی یک سلاح هسته‌ای کوچک است. اما برای اطمینان مخاطبانش افزود که فقط دودهُم درصد احتمال وقوع چنین حادثه‌ای در هر پرتاب وجود دارد ــ هر چند از این راه، ناخواسته باعث ناامیدی این مخاطبان نیز شد.

مجری که نمی‌دانست چه‌طور به موضوع اصلی برگردد و ضمناً نمی‌خواست بحث را به پایان ببرد از دکتر پرسید که این ماده‌ی پیش‌ران مرموز چه شکلی است. آیا کمی شبیه خمیردندان است؟ یا بیشتر شبیه خمیر کیک؟ دکتر پرودهان چشمان سبز خاکستری‌اش را به او دوخت و با جزئیاتی که احساس می‌کرد درخور رسانه است به این سؤال جواب داد. تک‌گویی‌یی را آغاز کرد که با دقت یک باستان‌شناس در تاریخ و کوره‌راه‌های شیمی می‌گشت و در طول مسیر می‌گفت که این خمیر متشکل است از آمونیوم پرکلرات (۶۹/۶ درصد)، آلومینیوم (۱۶/۰ درصد)، پلیمر اچ‌تی‌پی‌بی (۱۲/۰۴ درصد)، عامل خیساننده‌ی صمغ (۱/۹۶ درصد) و تسریع‌کننده‌ی اکسیداسیون آهن (۰/۴ درصد).

اما کار دکتر پرودهان هنوز با ما تمام نشده بود چون تازه گفت موشک‌های پرتاب فقط یک بخش سازوکار پیش‌رانش را تشکیل می‌دهند که شاید مهم‌ترین بخشش هم نباشد. چون موشک اصلی به موتور اکسیژن و هیدروژن مایع هم مجهز بود که به اتمام سفرش در فضا کمک می‌کرد. این شاهکار مهندسی که وولکین[1] نام داشت و نامش را از نسخه‌ی فرانسوی‌زبان خدای آتش و آهن رومی‌ها گرفته بودند، به مدت سی سال تولید می‌شده و ادعایش این است که

1. Vulcain



می‌تواند دو پیش‌رانِ به‌شدت واکنش‌پذیر و تحت فشار را در دو مخزن مجاور به سلامت جدا از هم نگه دارد و مانع از ترکیب پیش‌ازموعد آن‌ها شود و آن‌ها را در دماهای انجماد جداگانه‌شان حفظ کند (منهای ۲۵۱ درجه‌ی سانتیگراد برای هیدروژن و منهای ۱۸۴ برای اکسیژن)، حتا وقتی که پنجاه سانتیمتر آن‌طرف‌تر، محفظه‌ی احتراقی که به وسیله‌ی پمپ توربینی پیش‌ران‌ها را با سرعت ششصد لیتر در ثانیه به داخلش کشیده‌اند در دمای ۱۵۰۰ درجه‌ی سانتیگراد در حال سوختن باشد. دکتر پرودهان سخنش را سرد و با این جملات به پایان رساند که هزار چیز دیگر درباره‌ی وولکین هست که ممکن است هر کسی را که به دنبال چیزی بیشتر از یک آشنایی ساده‌ی ژورنالیستی است به خود جذب کند و اظهار امیدواری کرد که عذرخواهی او را بپذیریم: چون او و همسرش می‌خواستند بچه‌ها را به یک گردش عصرگاهی در رودخانه‌ی مارونی[1] ببرند تا لاک‌پشت‌های تازه‌ازتخم‌درآمده را که در حال یادگیری شنا هستند تماشا کنند.

این متخصص فناوری احتراق در برابر قدرتش خونسرد بود. تقریباً بیشتر از هر حاکمی در طول تاریخ قدرت داشت؛ مثلاً بیش از کیان لانگ[2] امپراتور قرن هجده چین که ارتشش شرورانه هم ایغورها و هم مغول‌ها را تحت فرمان داشت اما در قیاس با پرودهان، ببری کاغذی بیش نبود.

قدرت پرودهان نقطه‌ی مقابل این قدرت‌های افراطی بود، از آن دسته قدرت‌های منضبط و موقر دانشمندان که کاملاً از پس مدیریت خشم‌های نامعقول برمی‌آید. جایی درون این مرد سفیدپوش می‌بایست ردی از میل به حکم‌رانی، فریاد کشیدن، تسلط داشتن، عصبانیت و حمله مانده باشد، اما این غرایز با چه دقتی مهار شده‌اند، امیالش با تداوم قوانین محتاطانه‌ی آزمایشگاهی کنترل شده‌اند، چه‌قدر می‌تواند آرام، مدرن و بر همه‌چیز توانا باشد.

---

1. Maroni River
2. Qian Long


VULC 10
-11:37:09
12:06:51
23:44:00
Fin Créneau
23 44 00

۷

ماهواره و ابزار پرتابش بی‌شک دستاوردهایی کاربردی بودند، محصول تغییراتی بنیادین در سیستم فکری که شاید اصلاً علت وجودی‌شان وقوع چنین تغییراتی باشد.

آیزاک نیوتن (که خیابان همنامش محل تنها آژانس مسافرتی کورو بود) می‌اندیشید اگر بتوان گلوله‌ی توپ را با سرعتی عظیم از ارتفاعی بسیار زیاد مثل کوهی به‌غایت بلند، شلیک کرد تا ابد به دور زمین خواهد چرخید چون جاذبه با همان سرعتی آن را به سمت پایین می‌کشد که زمین در حال دور شدن از آن است و نظریه‌های پرتاب را بر همین اساس استوار کرد. نظریات این مرد انگلیسی به همراه تعداد زیادی از دیگر اکتشافات در حوزه‌ی شیمی و فیزیک حاصل چشم‌اندازی علمی بودند که خودآگاهی اروپا را به‌تدریج از دوران طولانی و تاریک جادوی پیش از آن جدا کرده بود.

چهارصد کیلومتر آن‌طرف‌تر از جایی که موشک آماده می‌شد، در جنگل استوایی مرز برزیل، آخرین بازماندگان سرخ‌پوستان وای‌وای[1] زندگی می‌کردند. بیشتر افراد این قبیله خیلی وقت پیش جنگل را ترک کرده و به شهرهای کوچک یا اردوگاه‌های تحت حمایت دولت مهاجرت کرده‌اند (یک گروه از این قبیله در کورو زندگی و آن‌جا پلس دو لوروپ[2]، رستوران محبوب بخروبیرِ وای‌وای، را اداره می‌کردند). اما آن‌ها که در دل طبیعت مانده‌اند اصول کیهان‌شناسی خودشان را حفظ کرده‌اند، اصولی که از نظر ساختار شبیه کیهان‌شناسی غربی‌ها در دوران پیش از علوم جدید است.

برای وای‌وای‌ها، حرکات سیارات، چرخه‌ی هوا، رفتار حیوانات و ویژگی‌های گیاهان همه از راه جادو قابل درک بود بدون این‌که برای مشاهده‌ی دقیق یا دریافتی بی‌طرف تلاشی کنند. هیچ جایی برای پیشرفت در دانش وجود نداشت. زمان از حرکت ایستاده بود. سنت‌ها را نمی‌شد تغییر داد یا بررسی کرد

---

1. Waiwai
2. Place de l'Europe

چون ملک مطلق پیران مقدس و ساحران بودند. وای‌وای‌ها در هر چیزی که می‌دیدند، تصویر خودشان را فرافکنی می‌کردند. چرا ماه باید در این شب سایه‌ی شدید خاصی به رنگ سرخ باشد؟ چون کسی در قبیله افکار خشونت‌بار در سر پرورانده که احتمال داشت روز بعد به خون‌ریزی منجر شود. چرا باران نباریده بود؟ چون شبکه‌ی مارهای آناکوندا که در ابرها زندگی می‌کردند و قطرات آب را نم‌نم می‌باریدند سرِ یک شکار خشمگین شده بودند. آسمان چه بود؟ تشتی سفالی روی سه صخره‌ی عمودی.

در چارچوب کلی وای‌وای، انسان نمی‌تواند به طور مستقیم دنیا را تحت‌تأثیر قرار دهد. او باید از ارواحی که مسئول عملکرد دنیا هستند درخواست کند، یا دقیق‌تر بگویم التماس کند. در یک روز نفس‌گیر باید مراقب باشد هیچ خوک خرطوم‌درازی را نیازارد چون باد تحت کنترل نمونه‌ی عظیم‌الجثه‌ی یکی از همین خوک‌هاست که در آسمان پنهان شده و مسئول تکان دادن یک برگ نخل بزرگ است تا نسیمی بوزاند. اگر بخواهد خورشید بیرون بیاید باید تاجی از پرهای توکان[۱] به سر نهد و در نی درازی که طرح آناکوندا روی آن کنده‌کاری شده بدمد تا این گوی مقدس را به بالا آمدن در آسمان راضی کند.

دانشمندان مشغولِ سوخت‌گیری و بارزنی در آشیانه‌های حاشیه‌ی جنگل چنان از این طرز تفکر دور شده بودند که هیچ ردی از آن را نمی‌شد دید. آن‌ها دکترای‌شان را در دو زمینه تکمیل کرده بودند: تحلیل عددی هیدرودینامیک مخزن همزن‌دار و اثرات کاهش افت فشار افزودنی‌های پلیمر بر جریان متلاطم در لوله. آن‌ها جهان را همچون یک دستگاه منطقی و منظم تفسیر می‌کردند که مستقل از گناهان و نیکی‌های‌شان کار می‌کرد، صرفاً یک ساعت بی‌احساس که می‌شد با منطق اجزایش را از هم باز کرد و بدون نیاز به منبع سحروجادو به لحاظ نظری قابل پیش‌بینی‌اش ساخت.

---

۱. نوعی پرنده‌ی استوایی با پرهای روشن و منقار بزرگ.



و بااین‌حال یک غیردانشمند که در حال بررسی ساختمان تولید موشک و زل زدن به سوزن پیش‌ران جامد نُه‌طبقه‌ای است، احساس می‌کرد که غیرجادویی‌ترین رویکرد هم به تولید وسیله‌ای منجر شده که کاملاً از تداعی‌های ماورای طبیعی رها نیست. زندگی با علم بدون فهمیدن آن آدم را مجبور می‌کرد دستگاه‌ها را به همان شیوه‌ی نیمه‌مرموزی ببیند که یک وای‌وای نیمه‌عریان در مورد پدیده‌های آسمانی تعمق می‌کرده است. چه استعداد و جسارتی داشتند این گروه سفیدپوش که توانستند صرفاً با کمک یک ترکیب آمونیوم پرکلرات چنین ابهت مرموزی خلق کنند.

۸

اما همچنان که ساعت مقرر پرتاب نزدیک می‌شد تنش و اضطراب را نیز ملموس‌تر می‌شد احساس کرد. آسمان به رنگی خاکستری ـ ارغوانی گرایید و هوا جور عجیبی ساکن بود. در کورو ونِ مخابرات نبش خیابان نوبل و خیابان مادر ترزا با ماشین تصادف کرد. مارمولک‌ها گروه‌گروه در هتل آتلانتیس بیرون آمده بودند.

وضعیت هوا که در این منطقه همیشه ناپایدار و در هر صورت بحرانی است برای دانشمندان اهمیت خاصی داشت. تقریباً هر بعدازظهر توفانی سهمگین در راه بود با ابرهایی به ضخامت هجده کیلومتر، در حالی‌که حداکثر ضخامت معمول ابرها در شمال اروپا هشت کیلومتر است. این خطر بود که موشک با شکافتن سریع چنان توده‌ی سربه‌فلک‌کشیده‌ای، صاعقه را به مسیر پرواز خود بکشاند. به علاوه این منطقه به بادهای شدید جوی‌اش شناخته شده بود، یعنی حتا اگر در سطح زمین همه‌چیز ساکن و آرام باشد، سی کیلومتر بالاتر یک خوک خرطوم‌دراز با یک برگ نخل می‌تواند با ایجاد جریان هوا موشک را به مسیری کاملاً اشتباه منحرف کند.

ساعت هشت شب، یک ساعت پیش از پرتاب، تحت حفاظت نگهبانان مسلح در تاریکی به محل بازدید در جنگل برده شدیم. این محل فقط سه



کیلومتر از جایی که موشک‌های پرتاب قرار بود مشتعل شوند فاصله داشت. در سکوهای یک فضای باز، جایی که چیزی جلوِ دیدمان را نگیرد، رو به صفحه‌ی پرتاب جا گرفتیم و چیز زیادی نگفتیم.

شرایط بیش‌ازحد تکنولوژیک، قابلیت زیادی برای انواع توصیه‌های ایمنی احساساتی دارند و در نتیجه هم میزان خطرات مربوط را آشکار می‌کنند هم بی‌کفایتی پاسخ‌های پیشنهادی را. یک عضو از *گروه ممتاز حفاران / آتش‌نشانان پاریس*، که یکی از شعب دفتری‌اش در مرکز فضایی کار می‌کرد، جلو آمد تا گروه ما را مخاطب بگیرد. این آتش‌نشان گفت که در این فاصله، موشکی که دارای نقص فنی باشد در کمتر از یک ثانیه روی سرِ ما خراب می‌شود. بااین‌حال این دورنمای مأیوس‌کننده باعث نشد که مجموعه ماسک گاز زردرنگش را توزیع نکند و توضیح ندهد که باید آن‌ها را روی سرمان بگذاریم تا لوله‌های تنفسی‌شان فعال شود و بعد دیگر کاری به آن‌ها نداشته باشیم تا زمانی که و مگر این‌که موردی اضطراری پیش بیاید. به رغم این دستورالعمل‌ها، چند دقیقه بعد مجری تلویزیون هنگ‌کنگ که همیشه حواسش به وارد کردن علم به زندگی بود، ماسک تصویربردارش را از جلد درآورد و همچنان که ماسک شل‌وول از صورتش آویزان بود در یک تک‌گویی با صدایی خفه روبه‌دوربین خلاصه‌ی خطراتی را برشمرد که خودش را به خاطر مخاطبانش در معرض آن‌ها قرار داده بود ــ ماسک خودش همچنان در یک کیف‌دستی منگوله‌دار بالنسیاگا[1] پنهان بود.

یک صفحه‌ی نمایشی راه انداخته بودند تا بتوانیم اتاق کنترل را به طور زنده ببینیم. یک گروه سی‌نفره در پایانه‌های‌شان مشغول بررسی عملکردهای حیاتی ارین بودند. دکتر پرودهان، که از پیش لاک‌پشت‌ها برگشته بود، حالا پشت میزش خونسرد به ردیف صفحه‌های نمایش خیره شده بود. تیم به ضرورت

---

۱. Balenciaga؛ نام طراح مد اسپانیایی و محصولاتش.

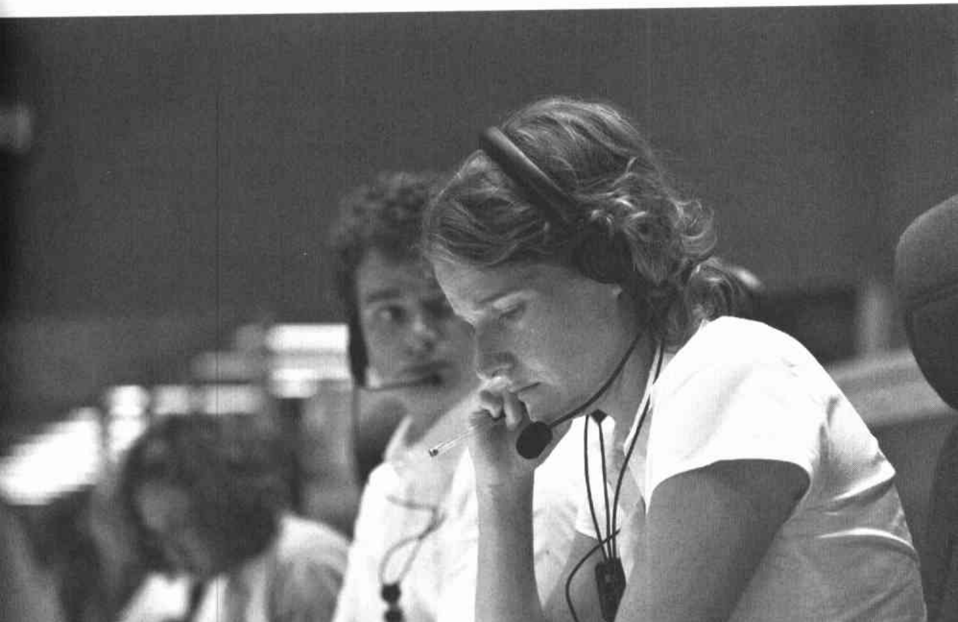
وجودی خودش آگاه بود. گرچه در چالش با همین اعتمادبه‌نفس، مرکز کنترل مشابهی در چند کیلومتری شرقِ این‌جا برپا شده بود که با پناه دادن به سی نفر دیگر ـــ از آدم‌هایی همین‌قدر تعلیم‌دیده ـــ آماده‌ی اجرای فرمان‌های عملیاتی بود تا پرتاب‌کننده‌ها به نقطه‌ی شروع طبیعی برسند و همقطاران‌شان را بسوزانند.

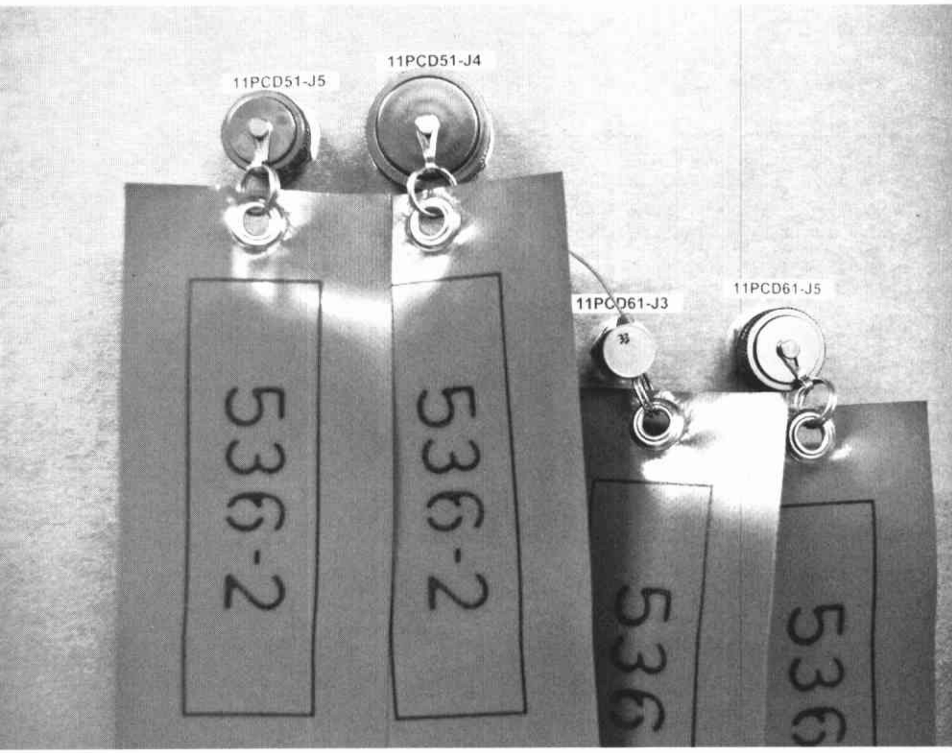
در سراسر این شب مرطوب، ارین روی سکویش ایستاده بود و مجموعه‌ای از پروژکتورها با رقص شیدایی ابری از حشرات استوایی به دورشان روی او نور می‌افکندند. در اعماق جنگل گرازهای امریکایی و میمون‌های عنکبوتی، مورچه‌خوارهای عظیم‌الجثه و شاه‌کرکس‌ها می‌پلکیدند، در این پایگاه مرزی عجیب با تمدن نیوتنی تهویه‌دار چیزی در حال آماده شدن برای ترک سیاره بود. کلیه‌ی ناوگان دریایی و هواپیما از قوسی که تا ساحل غرب افریقا کشیده می‌شد جمع شده بودند. موتورهای ارین از راه بند ناف سیاه و ضخیمی آخرین نفس‌های اکسیژن را می‌مکید. هر کسی را که باقی مانده بود از منطقه دور کردند. نمی‌شد غم موقع عزیمت یک اقیانوس‌پیما یا پایین رفتن یک تابوت را احساس نکرد.

سی ثانیه قبل از پرتاب، صدای دکتر پرودهان از بلندگوها آمد. ظاهراً خوک خرطوم‌دراز آماده بود که اذن ادامه‌ی مأموریت را بدهد. زحمت سال‌ها می‌خواست خودش را در لحظه‌ای فشرده کند. زمان که در میانه‌ی بسیاری از بعدازظهرهای‌مان به بطالت و سستی می‌گذشت نهایتاً معنا یافته بود. در ده ثانیه‌ی باقی‌مانده دکتر پرودهان مثل زندان‌بانی که زندانی‌اش را مَرخص می‌کند، مجموعه‌ای از کلیدها را چرخاند و شمارش معکوس معمول را شروع کرد. دیگر هیچ راهی برای خاتمه‌ی مسالمت‌آمیز امور نبود. دیس، نوف، ویت، ست، روتره دز آمبلیکو[1]. حس عجیبی داشت که به زبانی دیگر مجموعه‌ای از کلمات

---

۱. ده، نه، هشت، هفت، جدا کردن ناف‌ها...




11PCD51-J5
11PCD51-J4
11PCD61-J3
11PCD61-J5
536-2
536-2

را بشنوی که به واسطه‌ی سینما همیشه برای ما تداعی‌گر کیپ کاناورال[1] است. با گفتن سنک[2] صدای خفه‌ای به گوش رسید انگار پوکه‌ای دررفته باشد و اولین توده‌ی دود از ته پرتاب‌کننده بلند شد. با گفتن تغوا[3] امواج سفید پایه‌اش را پوشانده بودند و با اشاره‌ی ا، ا دکولژ[4] موشک در سکوتی بی‌نقص خود را از صفحه‌اش کَند:

وقتی یک لحظه بعد صدا به ما رسید دریافتیم که بلندترین صدایی بود که هر کدام‌مان تابه‌حال شنیده بودیم، البته که بلندتر از صدای توفان، جت، و انفجار در معادن سنگ؛ ده‌ها میلیون سال انرژی متراکم خورشیدی در یک لحظه آزاد شد. دریافتیم که در واقعه‌ای تکرارنشدنی و غیرقابل بیان شریک شده‌ایم. به علاوه چیزی که بیش از همه این صحنه را به درامی خاص تبدیل می‌کرد، هر چند همواره از گزارش‌های بعدی حذف خواهد شد، وحشت ما از این بود که نمی‌دانستیم بعدش قرار است چه اتفاقی بیفتد چون بعید به‌نظر می‌رسید که پایانی معقول و بدون خون‌ریزی بتواند در انتظار چنین دگرگونی و تحولی باشد.

موشک بلند شد و صدای نفس گروهی بلند شد، یک آه حیرت‌زده و ساده‌لوحانه، گنگ و ازلی، انگار که همه‌مان برای لحظه‌ای خودمان را فراموش کردیم ــ تحصیلات، رفتارها و حس طنزمان ــ تا صعود این نیزه‌ی سفید ظریف را در آسمان‌های جنوبی تعقیب کنیم.

نور هم بود: پررنگ‌ترین نارنجی پالتِ رنگ بمب‌ساز. موشک به حباب سوزان عظیم‌الجثه‌ای در آسمان تبدیل می‌شود و به ما این امکان را می‌دهد که ساحل، شهر کورو، جنگل، ساختمان‌های مرکز فضایی، و چهره‌های دیگر بازدیدکنندگان حیرت‌زده را همچون در روشنایی روز ببینیم.

ظاهراً پرتاب هر تعداد تفسیر نمادین را می‌پذیرفت. این‌جا مجرایی بود که ماهواره‌ی تلویزیون آسیا را به داخل مدار منتقل می‌کرد اما همچنین، بسته به

---

۱. Cape Canaveral؛ اصلی‌ترین سکوی پرتاب موشک در امریکا که معمولاً در فیلم‌های سینمایی بسیار دیده می‌شود.
۲. پنج ۳. سه ۴. یک، پرتاب

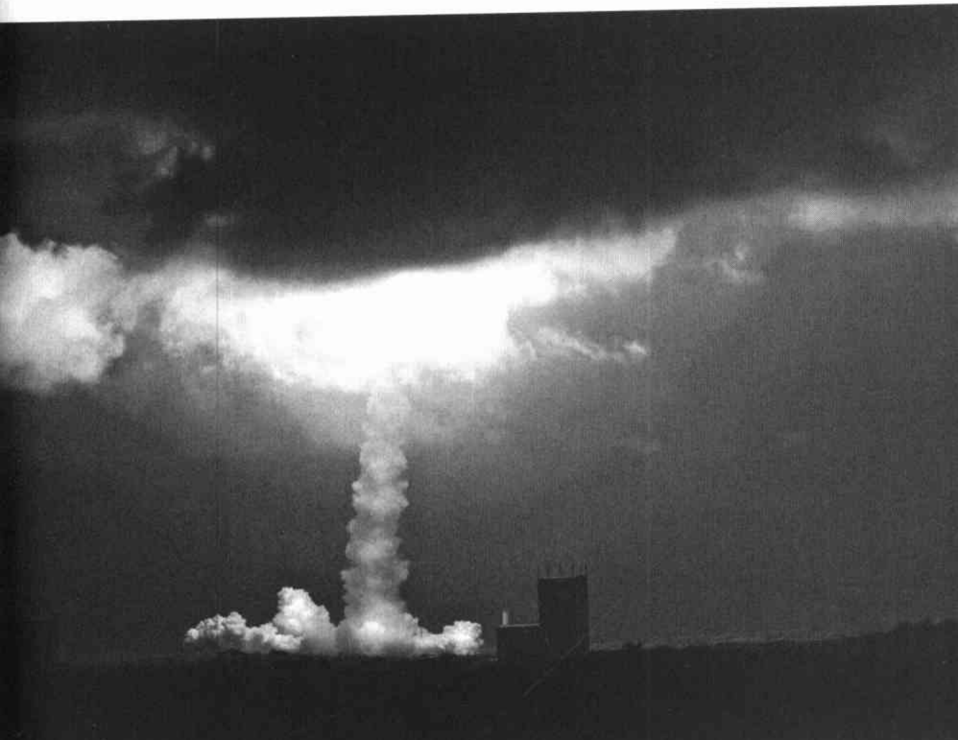
تمایلات فرد (چیزهای کمی در این نما، مانع چنین افکاری می‌شد) یک روح، یهوه، سه‌گانه‌ی مقدس یا تناسخ ماواری[1]، خالق قادر مطلق جهان وای‌وای هم بود. این نما لحظات دود و آتشی را به ذهن می‌آورد که پیامبران عهد قدیم احضار می‌کردند تا مخاطبان‌شان را در برابر بزرگی پروردگارشان به لرزه بیندازند. بااین‌حال این الوهیت مدرن را بی‌دین‌ترین و کافرترین دستگاه‌ها ایجاد کرده است. علم به ما آموخته که خدایان را به عقب صحنه ببریم.

پرتاب‌کننده لایه‌ای از ابرها را شکافت و ناپدید شد و فقط غرشی بی‌نشان به‌جا گذاشت که در آسمان‌ها، زمین و جنگل طنین انداخت. بعد از راه شکافی در ابرها بلافاصله باز ظاهر شد؛ در ارتفاعی بلندتر از هر هواپیمایی بود و به لکه‌ای آتشین بدل شد. ماهواره‌ای که همین چند روز پیش با او در یک اتاق بودم الان دیگر به بالای جو رسیده بود. موشک‌های پرتاب جایی در این بین به بیرون پرتاب شده بودند و الان داشتند مسیرشان را به سمت پایین طی می‌کردند؛ از چترهای نجات آویزان و تا حالا دیگر به نیمه‌ی راه افریقا رسیده بودند.

دوباره سکوت عجیبی بین‌مان حاکم شد. صدای بادی طبیعی و سپس صدای یک میمون را می‌شد از لابه‌لای درخت‌ها شنید. دهنم خشک شده بود. متوجه شدم دست چپم در هوا آویزان است و هنوز در همان وضعیتی است که در آغاز جاروجنجال بود. در چادری در همان نزدیکی چند ردیف صندلی چیده شده بود و دو نفر با صدایی آهسته و به زبان فرانسه داشتند باهم صحبت می‌کردند. زن جوانی که موهایش تا روی شانه‌هایش بود و زیبایی بی‌پیرایه‌ای داشت برای دوستش توضیح می‌داد که چه‌طور ماهواره به مدار نهایی‌اش می‌رسد. دامن کتانی سفیدی با گل‌های استکانی کوچک آبی‌رنگ پوشیده بود. به‌جای زمین زانویش را گرفته بود و با انگشتی بلند و باریک رد ماهواره را نشان می‌داد. مُصر بود که به همراهش بفهماند پرتاب‌کننده قرار نیست، آن‌چنان که ممکن بود تصور شود، ماهواره را در تمام طول مسیر و تا مقصد همراهی

---

1. Mawari



کند بلکه وظیفه‌اش این است که آن را ۲۵۰ کیلومتر در جو بالا ببرد یعنی تا جایی که به «نقطه‌ی تزریق» مشهور است و از آن‌جا ماهواره باید ده روز دیگر با موتورهای خودش سفر کند تا به محل چرخشش که سی و شش هزار کیلومتر بالای ژاپن است برسد. باید تعدادی مدارهای پایین‌تر را در یک بیضی‌شکل عجیب کامل کند (روی دامنش آن را کشید) تا بتواند نیروی کافی را برای تشکیل یک مدار کامل به دست آورد (اطراف زانوی چپش)؛ دانش بالستیک پیچیده‌ای که نمی‌توانستم تا پایان آن را تعقیب کنم، چون تنش‌های این صحنه آن‌قدر گیج‌کننده بود که وادارم کرد بیشتر وقتم را در هوای بیرون شب قدم بزنم.

فرمان موشک اکنون از مهندسان کورو به مجموعه‌ای از ایستگاه‌های ردیابی زمینی منتقل شده بود که زمین را احاطه کرده بودند بدون این‌که ساکنان کشورهای میزبان‌شان از وجود آن‌ها اطلاع داشته باشند. اولین ایستگاه وسط اقیانوس اطلس در جزیره‌ی اسنشن[1] بود، جایی که یک ساختمان کوچک را تنها یک کارشناس فنی اداره می‌کرد. این کارشناس را یک ماه پیش با کشتی از فرانسه به این‌جا آورده بودند و تنها مسئولیتش این بود که سفر ارین را پس از بیرون انداختن موشک‌های پرتابش در طول پنجره چهار دقیقه دنبال کند. پس از آن کنترل به ساختمان ردیاب دیگری که همین‌قدر تک افتاده بود در شمال لیبرویل[2] در گابون[3] منتقل می‌شد و آن هم بعد به ایستگاهی در مالیندی[4] کنیا منتقلش می‌کرد. آخرین ایستگاه این زنجیره، فانوسی دریایی در صحرای غرب استرالیا بود که در آن لحظه مشخصاً انزوایش را درک می‌کردم.

۹

پس از پرتاب در رستوران ساحلی کورو یک مهمانی ترتیب داده بودند. تالار غذاخوری را با تصاویر ارین و ماهواره‌اش تزئین کرده بودند و میزی کشیده

1. Ascension Island
2. Libreville
3. Gabon
4. Malindi

بودند آکنده از بز و اختاپوس و برجی از میگوهای کباب‌شده‌ای که به شکل پرتاب‌کننده در آورده بودند.

در آن‌سوی زمین ــ جایی که الان فردا بود، هر چند فقط ۲۷ دقیقه بود که موشک شرکت ما را ترک کرده بود ــ موتور طبقه‌ی بالایی متوقف شد و دماغه‌ی مَخروطی‌شکل نوک ارین را به بالا پرتاب کرد تا ماهواره بتواند با قدرتِ خودش حرکتش را آغاز کند.

سطح احساسات، حتا رضایت، در گروه ما بالا بود. مدیران ژاپنی یکی‌یکی خودشان را به پیراهن سفید مدیر آژانس فضایی می‌چسباندند، کارکنان ناسا شروع کردند به نوشیدن آبجو، تیم پیش‌رانه چوب‌پنبه‌ی بطری‌های بوردو را باز کردند. من در هیجان‌شان سهیم شدم. جو بیرونی سیاره که تابه‌حال و در تاریخِ چهار و نیم میلیاردساله‌اش اشیای کمی در آن نفوذ کرده بودند (در عصر رومی‌ها چه‌قدر فضا می‌بایست آرام بوده باشد و در قرون وسطا از ارتفاع ۲۵۰ کیلومتری به بالا چه‌قدر بی‌ماجرا و یکنواخت) تازه نیزه‌ی سفید و شکیل ما را در خود راه داده بود. مهندسان آموخته بودند چه‌طور در غیرانسانی‌ترین مکان‌ها برای یکی از دستگاه‌های ما خانه بسازند. به‌زودی در آسمان فراز سر ما چشم دیگری هم خواهد بود. یاد *گذری به هند*[1] والت ویتمن[2] از مجموعه‌ی ***برگ‌های علف***[3] افتادم که در آن شاعر خودش را به تصویر کشیده که زمین و کارهای انسان و طبیعت را از بالا نگاه می‌کند، تمرینی خیالی که فقط ماهواره‌ی مدرن قادر بوده ابعادی واقعی به آن ببخشد:

راه‌آهن پسیفیک[4] *قاره‌ام را می‌بینم که هر مانعی را پشت سر می‌گذارد،*
ردیف پیوسته‌ی واگن‌ها را می‌بینم که در پلت[5] *پیچ می‌خورند و بار و*

---

1. Passage to India
2. Walt Whitman
3. *Leaves of Grass*
4. Pacific Railroad
5. Platte؛ نام یک رود.

مسافر می‌برند، صدای لوکوموتیوها را می‌شنوم، شتابان و غران، و سوتِ تیزِ بخار را، پژواک‌ها را می‌شنوم که در عظیم‌ترین چشم‌اندازِ جهان طنین می‌اندازند، از دشت‌های لارامی[1] می‌گذرم، صخره‌ها را با عجیب‌ترین نقش‌ها به یاد می‌آورم ــ تپه‌های پرشیب و تک‌افتاده، گل‌های زبان در قفای فراوان می‌بینم و پیازهای وحشی بیابان‌های خشک و بی‌رنگِ مریم گلی.

در یک اتاق پرنور در حاشیه‌ی جنگل امریکای جنوبی با لیوان عرق نیشکر در دست به تمایلات بدبینانه و شکاکانه‌ام پشت کردم. به‌نظر بسیار آسان می‌آمد که ادعا کنی هیچ‌چیز تازه‌ای زیر آفتاب نیست، که هر پیشرفت مادی اجتناب‌ناپذیر است با پسرفتی معنوی خنثی شود، که پیشینیان نیزه‌به‌دست ما به زرنگی و خوبی خود ما بوده‌اند، که سیر صعودی تفکر منطقی، جز تراژدی به بار نیاورده است. آیا در هیچ‌کدام از این مباحث، به منظره‌ی ارین درحال‌صعود توجهی شد؟ آیا به منطق بی‌عیب‌ونقص سیستم‌های هیدرولیکش ایمان آوردند؟ و بیش از همه آیا این حرف‌های پیش‌پاافتاده صرفاً آزردگی یک طبقه‌ی شکست‌خورده و بی‌ذوق را برملا نساخت؟ احساس کردم سرسپاری‌ام به مهندسان و تکنسین‌های اطرافم تغییر کرده، این ساحران جدید که اغلب کلاه‌های بیس‌بال‌شان را به رخ می‌کشیدند و به شوخی‌های ساده تمایل داشتند ــ اما به رغم این‌ها به طرزِ کار جهان تسلط داشتند. چه موجودات شگفتی بودند این‌ها! چه افق‌های حیرت‌انگیزی را گشوده بودند!

تنها کسی که به‌نظر می‌رسید نمی‌تواند به این هیجان بپیوندد خانم مجری تلویزیون هنگ‌کنگ بود که با حالتی غمگین پشت میز نشسته بود و میگوها را به اطراف بشقابش هل می‌داد. می‌گفت به‌نظرش این پرتاب ناامیدکننده است و همچنان که لبخند کم‌رنگی به لب داشت اضافه کرد که اکنون شمارش معکوس خودش را شروع کرده است: تا بازگشت به آپارتمانش که مشرف به بندر

1. Laramie

ویکتوریا است. تلخی‌اش از خودبینی جریحه‌دارشده‌ای حکایت می‌کرد. تنها چیزی که ظاهراً با آن مشکل نداشت پشه‌ها بودند. هر چند حکایت گزش‌های دیگران به قدر شرح آرزوهای‌شان ملال‌آور است ولی او به‌تفصیل به این‌که چه‌طور در طول پرتاب گزیده شده بود بالید و حتا زانوهایش را نشان داد، به این امید که علاقه‌ی موجوداتی به این ریزی شاید نهایتاً برهانی باشد از سر استیصال بر جذابیت همیشگی‌اش. بعد فهمیدم که می‌توان به موشک هم حسادت کرد.

۱۰

برای خودم گوشت آب‌پزشده‌ی بز و سیب‌زمینی شیرین کشیدم و به سمت میز بیرون رفتم. حجمی باورنکردنی از ستاره‌ها در آسمان بود نه، انگار تلألؤ و درخششی ولخرجانه روی نواری از اطلس مشکی پخش شده باشد. هزاران سال این طبیعت ــ و خالق کذایی‌اش ــ بود که امتیاز انحصاری هیبت را در اختیار داشت. یخ‌پهنه‌ها، بیابان‌ها، آتش‌فشان‌ها و یخچال‌ها بودند که به ما حس فناپذیری و محدودیت می‌دادند و ترس و احترامی برمی‌انگیختند که به حس خوشایند فروتنی تبدیل می‌شد؛ احساسی که همه می‌دانند فیلسوفان قرن هجده آن را امر متعالی نام نهاده‌اند.

اما بعد دگرگونی‌یی ایجاد شد که ما همچنان وارثش هستیم و ارین نمونه‌ی مثالی‌اش است. در قرن نوزدهم دیگر طبیعت نبود که آن حس متعالی را برمی‌انگیخت. ما اکنون در اعماق عصر تعالی تکنولوژیک به سر می‌بریم، دوره‌ای که ابهت به قدرتمندترین شکل می‌تواند با ابرکامپیوترها، موشک‌ها و تسریع‌کنندگان ذرات برانگیخته شود نه با جنگل‌ها یا کوه‌های یخ. ما اکنون منحصراً توسط خودمان شگفت‌زده می‌شویم.

در همین حین بود که طبیعت به مایه‌ی نگرانی و ترحم تبدیل شد، مثل دشمنی قدیمی در حالی‌که تا حد مرگ خون‌ریزی دارد به در خانه‌ی آدم بیاید. مناظر طبیعی دیگر آن نماد برتری نبود که همه‌جا زخم‌های قدرت دُن کیشوت‌وار

ما را بر خود داشت. می‌توانستیم به برف‌های روبه‌کاهش کلیمانجارو نگاه کنیم و درباره‌ی اثرات سوء توربین‌های‌مان تعمق کنیم. می‌توانستیم بر فراز زمین‌های عریان‌شده‌ی آمازون پرواز کنیم و ببینیم که جنگل‌های استوایی به تُردی شاخه‌گلی در دست‌های ما است. یاد گرفته بودیم به تخته‌مدارها احترام بگذاریم و نسبت به یخچال‌های طبیعی احساس رحم و شفقت داشته باشیم.

۱۱

قصد داشتم با ماشین یکی از مهندسان که در همسایگی من ساکن بود، به هتل آتلانتیس برگردم اما ساعت یک صبح کلاه کاغذی سرش گذاشت و شروع کرد به رقصیدن با یک پیشخدمت برزیلی. بنابراین تنها از آن‌جا بیرون آمدم.

خیابان‌های کورو که مطلقاً مکان‌های وسوسه‌کننده‌ای نیستند، به‌خصوص این وقت شب، شوم و بی‌روح به‌نظر می‌رسیدند. مغازه‌ها بسته و اکثراً خاموش بودند. رستوران وای‌وای را که روز قبل توسط باندی از آن‌سوی مرز سورینام سرقت شده بود نوارهای پلیس احاطه کرده بود.

به حالت مالیخولیایی غیرمنتظره‌ای فرو افتادم. شاید از سر فهم این مسئله که در واقع چه اندک است آن دستاوردهایی از پرتاب ارین که می‌تواند به شکل قابل اعتمادی به تجربه‌ی زندگی هرروزه منتقل شود و زندگی چه‌قدر می‌تواند مثل قبل ادامه یابد، در حالی‌که طعمه‌ی همان سختی‌های درونی، نیروهای گرانشی، و افسردگی‌ها است. درست همان‌طور که نیاکان غارنشین ما می‌شناخته‌اند. اجسادمان متلاشی خواهد شد، نقشه‌هامان بر بادِ خواهد رفت البته بی‌رحمی، شهوت و حماقت به سراغ‌مان خواهد آمد؛ و فقط هرازگاه در موقعیتی خواهیم بود که رابطه‌مان را با سرعت، ظرافت، وقار و ذکاوت ــ که دستگاه‌های بزرگ دلیلی بر اثبات‌شان هستند ــ احیا کنیم.

تطابقات روانشناسی دردناکی را که لازمه‌ی زندگی در دوران مدرنیته است، کاملاً احساس کردم: نیاز به تطبیق احترام به قابلیت‌های علمی با آگاهی از این‌که


REPAS EMPORTER
WAI WAI
RAITEUR

فوایدش ممکن است به طرز پیچیده‌ای محدود باشد. وسوسه‌ی امیدی در دلم زنده شد، امید که همه‌ی این فعالیت‌ها با شور و سختی مهندسی همراه خواهد بود و همزمان متوجه بیهودگی آن دسته فعالیت‌های بیش‌ازحد متأثر از تکنولوژی شدم که از یاد می‌برند اشکال ابتدایی‌تر اشتباه و بیهودگی چه سرسختانه ما را تعقیب می‌کند.

۱۲

روز بعد آخرین روز اقامتم در گیانای فرانسه بود. به قصد وقت‌کشی پیش از پرواز شبانه، رفتم به گردش در پایتخت، کاین[1]. آخرین بخش گردشم موزه‌ی ملی آن‌جا بود، یک خانه‌ی کریول[2] سنتی با سقف حلبی که شدیداً نیاز به تعمیر داشت و پر از نیزه و پرتره‌های مستعمراتی و مارهایی بود که در شیشه‌های الکل نگه‌داری می‌شدند.

در پستویی تصاویر اهالی کشور در دوره‌های مختلف تاریخ حین کار آویزان است. اولین قاب مربوط به خانواده‌ای است در لباس پوست حیوانات و مشغول میوه پوست کندن، قاب دوم تصویر ماهیگیرانی است که کنار قایقی بی‌حال خیره شده‌اند؛ قاب سوم گروهی از بردگان‌اند که ساختمان مزرعه‌ای را آتش می‌زنند. سرانجام تصویر رنگارنگ و دل‌فریب پنج مهندس سفیدپوش در حال رسیدگی به کابل ماهواره در آشیانه‌ی مرکز فضایی است دو برابر تصاویر دیگر. نتیجه‌ی اخلاقی واضح بود: گیانای فرانسه بر خفت گذشته‌اش غلبه کرده بود و رو سوی آینده‌ای داشت که به دست علم متبرک شده بود.

بااین‌حال معذب بودم از این‌که باید با احترام به مهندسان و تکنیسین‌های موشکی نگاه کنم، آن‌چنان که مثلاً نیاکان‌مان احتمالاً زمانی خدایان‌شان را تکریم

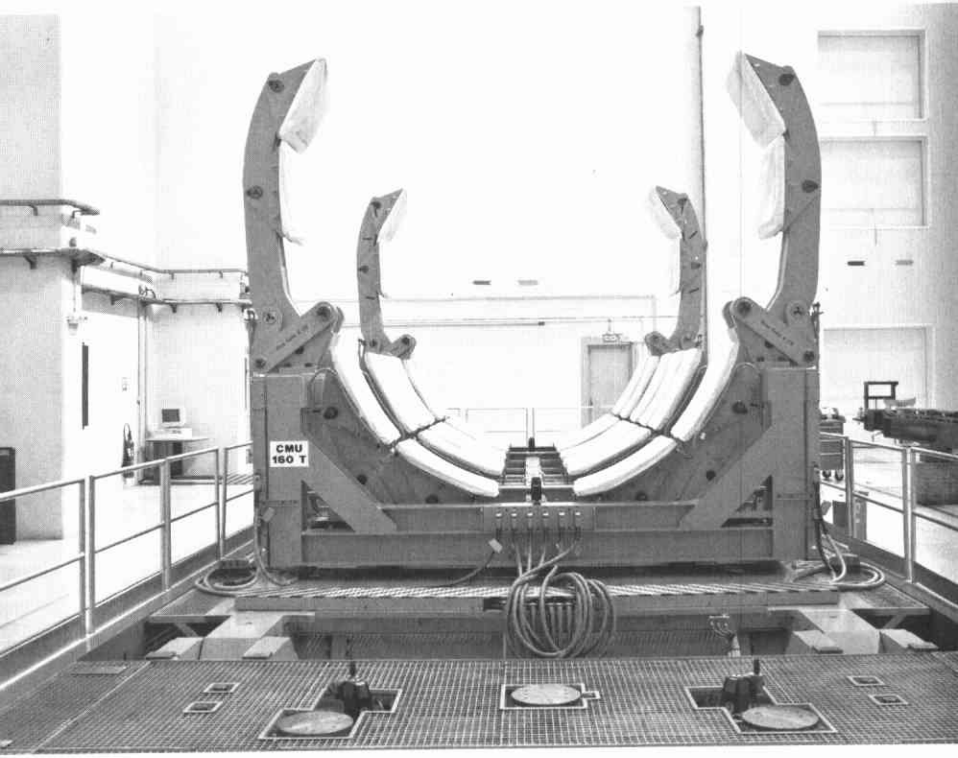
1. Cayenne

۲. در اصل به افراد دورگه‌ی اروپایی ـ افریقایی گفته می‌شود و در این‌جا منظور سبکی در معماری منازل است.

می‌کردند. این متخصصان در مقایسه با کوه‌ها و آسمان شب، تحسین‌شوندگان دشوار و دورازذهنی هستند... دوران پیش از علم با همه‌ی معایبش حداقل آرامش ذهنی برای آدم‌هایش به ارمغان می‌آورد، آرامشی حاصل از این دانش که همه‌ی دستاوردهای انسانی در برابر عظمت جهان هیچ است. ما که از لحاظ اسباب و وسایل، سعادت بیشتری نصیب‌مان شده اما در دیدگاه‌های‌مان فروتنی کمتری داریم، با حس حسادت، اضطراب و خودخواهی دست‌وپنجه نرم می‌کنیم، چون در قیاس با آن انسان‌های باهوش، دقیق، متعصب، و به لحاظ اخلاقی دردسرساز، کمتر چیز قابل تکریمی برای‌مان مانده است.

۱۳

کمی بیش از یک هفته بعد از برگشتنم به خانه، ماهواره‌ی لاکهد مارتین با موفقیت وارد مدارش شد و به صدها ماهواره‌ی دیگری پیوست که دور زمین گردن‌بندی شکل داده‌اند. حالا تصاویر برنامه‌های «ووو تی‌وی» را به سراسر ژاپن مخابره می‌کند و از آن‌جا می‌توان در شب‌های صاف گاهی اوقات دید که خودش را جای یکی از ستاره‌های طبیعی جا زده است.


CMU
160 T

نقاشی

۱

استفن تایلر[1] بیشتر اوقات دو سال گذشته را در یک مزرعه‌ی گندم در شرق آنگلیا[2] سپری و بارها و بارها یک درخت بلوط مشابه را در نورها و هواهای مختلف نقاشی کرده است. زمستان گذشته در برفی به ارتفاع نیم متر بیرون بود و تابستان امسال ساعت سه‌ی صبح به پشت دراز کشید و رد شاخه‌های بالایی درخت را در نور ماه انقلابین[3] گرفت.

این هنرمند ناشناس میان‌سال در روزهای معمولی تابستان ساعت هفت صبح ماشینش را بار می‌زند و آماده‌ی کار است. در یک خانه‌ی درب‌وداغان، از خانه‌های همشکل دیواربه‌دیواری در مرکز کولچستر[4]، زندگی می‌کند، شهری با جمعیت صد هزار نفر در نودکیلومتری شمال شرق لندن. سیتروئن غرشده‌اش به چنان مرحله‌ی پیشرفته‌ای از ویرانی رسیده که به‌نظر می‌رسد آماده‌ی جاودانگی

---

1. Stephen Taylor

۲. East Anglia؛ منطقه‌ای در شرق انگلستان.

۳. Solstice moon؛ در ستاره‌شناسی به قرص ماه شب ۱۸ ژوئن برابر با ۲۷ تیر می‌گویند که کامل و بسیار عظیم‌الجثه است.

4. Colchester

باشد. صندلی‌های عقب، بوم‌ها، سه‌پایه‌ها، حشره‌کش‌ها، ساندویچ‌های کهنه، کیف قلم‌موها و یک جعبه‌ی رنگ پخش است انگار ماشین به‌تازگی تصادفی شاخ‌به‌شاخ را از سر گذرانده باشد. چمدانی هم هست که تعدادی شال و پلیور در آن چپانده شده؛ برای نقاشان فضای باز که ترجیح می‌دهند از ماجرای سزان[1] باخبر باشند که چه‌طور صبحی حین نقاشی گنجشکی در مزرعه‌ای در اکسان پوانس[2] سرما خورد و تا غروب آفتاب افتاد و مرد.

جاده‌ی بیرون کولچستر، تایلر را از منظره‌ی ازهم‌گسیخته‌ی انبارها و زمین‌های در حال ساخت‌وساز می‌گذراند. در آمدوشد روزانه بی‌تاب است و زود از کوره درمی‌رود. نزدیک ایستگاه قطار یک درخت سیب ترش وسط میدان است، بازمانده‌ی دورازذهنی که عملیات راه‌سازی، رفقایش را کنده و برده. تایلر در سیزده‌کیلومتری غرب شهر از جاده‌ی اصلی خارج و وارد جاده‌ی پرت یک مزرعه می‌شود. ساقه‌هایی که قدشان تا کمر آدم می‌رسد زیر سپر جلو ماشین خم و ناپدید می‌شوند مثل موها لابه‌لای شانه. تایلر محل پارک همیشگی‌اش را پیدا و پانزده متر آن‌طرف‌تر از درخت و در یک قطعه زمین خالی وسط گندم‌ها چادرش را برپا می‌کند.

درخت بلوط حدود ۲۵۰ سال قدمت دارد. با این حساب زمانی که جین آستین[3] هنوز نوزاد بوده و جورج سوم[4] حاکم مستعمرات امریکایی، این درخت لانه‌ی چکاوک‌ها و سارها بوده است.

۲

برای آن‌ها که با تابلوهای نقاشی در حد اشیایی جلاخورده و تثبیت‌شده‌ی آویزان از دیوار موزه‌ها آشنا هستند دیدن آشفتگی محض تجهیزات جاگیر و کثیف مورد نیاز برای خلق آن‌ها عجیب است. تایلر بیش از صد نوع قلم‌مو دارد

---

1. Cézanne
2. Aix-en-Provence
3. Jane Austen
۴. George III (۱۸۲۰ ـ ۱۷۳۸)؛ پادشاه بریتانیای کبیر و ایرلند.

از جمله قلم‌موی گراز با سرقلم فندقی، سرسموری، سرگرد، فرچه‌ی ریش‌تراشی، قلم‌موهای ژاپنی نرم برای آب‌رنگ و قلم‌موهای رنگ‌روغن.

تایلر کنار این‌ها دسته‌ای از تیوب‌های گره‌گره رنگ می‌گذارد که در تنوع کم از قلم‌موها نمی‌آورند و در مجموع الفبای بصری او را می‌سازند. باورش سخت است که این اجزا می‌توانند در ترکیب باهم، چکاوک، برگ‌های بهاری، و شاخه‌های پوشیده‌شده با گل‌سنگ را با آن جزئیات دقیق بیافرینند. خمیررنگ که در کمتر دستی ویژگی‌های گل را به خود می‌گیرد چنان رام و از نو قالب‌بندی می‌شود که شکل برش‌هایی از زمین و آسمان بیابد.

سرانجام هم هیچ یادی از منشأ جسمانی نقاشی نخواهد شد. لکه‌های زرشکی تیره روی انگشتان هنرمند، خال‌های قرمز روی کفش‌هایش، لکه‌های آبی و سبز چسبناک روی پالتش، همه‌ی این‌ها پاک می‌شوند و نقاشی‌ها خودشان می‌مانند و خودشان؛ چنان خاموش درباره‌ی اصل‌ونسب مصالح‌شان که انگار یک جاده‌ی روستایی تازه کشیده. مشاهده‌ی تایلر حین کار آدم را یاد این می‌اندازد که حتا پروجینو[1] و مانتگنا[2]، که در تاریخ هنر اروپا صرفاً نام‌هایی شبح‌گون هستند، زمانی موجوداتی صاحب جسم بوده‌اند، با چوب‌هایی که نوک‌شان موی خوک چسبیده بود روی تکه‌های چوب رنگ می‌زدند و در پایان روز از کارگاه‌های‌شان به خانه برمی‌گشتند در حالی‌که هنوز لکه‌های رنگی را بر تن و لباس‌شان داشتند که برای شکل دادن به ابرهایی استفاده شده بود که به‌آرامی بر فراز سر کودکِ مسیح حرکت می‌کردند.

۳

تایلر طراحی درخت را از هفته‌ی پیش شروع کرده و الان کارش را با شاخه‌های پایینی سمت چپ آغاز می‌کند. قلم‌موی سموری را بین شست و

---

۱. Perugino (۱۵۲۴ ـ ۱۴۴۶)؛ نقاش رنسانس ایتالیایی و از پیشروان مکتب اومبریاوی. پروجینو نام مستعار او بوده اما نام اصلی‌اش وانوتچی است.

۲. Mantegna (۱۵۰۶ ـ ۱۴۳۱)؛ نقاش رنسانس ایتالیایی.

انگشت اشاره‌اش می‌گیرد، نوکش را در یک قطره رنگ زرشکی و رنگ‌روغن اخرایی فرو می‌برد. بعدها و از فاصله‌ای دورتر این رنگ را شبیه برگی در آفتاب نیم‌روز خواهی دید. دو قوش در آسمان بالای مزرعه پرواز می‌کنند، در کمین خرگوش‌های بازیگوش گندم‌زار.

دختران بورژوای محل که اغلب در سراشیبی مسیر اطراف درخت اسب‌سواری می‌کنند می‌خواهند نگاه‌شان را از این هنرمند ژولیده که اطراف سه‌پایه‌اش می‌پلکد بدزدند، اما در عوض خانه‌به‌دوش محله سری به دلسوزی تکان می‌دهد؛ شلوارش را با یک تکه طناب بالا نگه داشته و فحش‌های رکیک و آب‌دار نثار دولتی می‌کند که یک دهه‌ی پیش محو شده.

تایلر اولین‌بار پنج سال پیش به این درخت برخورد، وقتی بعد از مرگ دوست‌دخترش داشت در حومه‌ی شهر قدم می‌زد. بعد از آن‌که برای استراحت به پرچین اطراف درخت تکیه داد این احساس بر وجودش غلبه کرد که چیزی در این درخت کاملاً معمولی، خواستِ ثبت شدن در نقاشی را فریاد می‌کند و اگر بتواند آن‌طور که باید آن را به تصویر بکشد زندگی‌اش جور نامحسوسی رستگار و رنج‌هایش معنادار می‌شود.

برای تایلر غیرمعمول نیست که حین کار خوردن را فراموش کند. در این اوقات از او به‌جز ذهنی و دستی که روی بوم چهارگوش از این‌سو به آن‌سو می‌رود چیزی نمی‌بینی. همچنان که مشغول درهم آمیختن رنگ‌ها و مقایسه‌ی آن‌ها با جهان بیرون و قرار دادن‌شان در محل مقرر یک صفحه‌ی شطرنجی است، گذشته و آینده برایش محو می‌شوند. ممکن است حشره‌ای روی دستش بخزد یا اقامتی موقت روی گوش یا گردنش برگزیند بدون این‌که او مزاحمش شود. دیگر ده صبح یا ماه جولایی در کار نیست، فقط درخت روبه‌روست که وجود دارد و ابرهای بالای سرش و خورشید که به‌آرامی آسمان را درمی‌نوردد و فاصله‌ی اندکی میان این شاخه و آن شاخه که تکمیل و وضوحش یک روز تمام کار می‌برد.



درخت از نمای هزارپایی که از گلایدر گرفته شده است.

احساس مسئولیت در برابر ظاهر اشیا تایلر را عذاب می‌دهد. اگر احساس کند رنگ گندم را آن‌طور که حقش بوده درنیاورده یا خط اشتباهی وسط آسمان کشیده ممکن است شب تا صبح خوابش نبرد. اغلب اوقات کار، او را در سکوت و اضطراب فرو می‌برد. در این حال‌وروز می‌توان او را مشغول قدم زدن در خیابان‌های کولچستر دید. اما برای دیگران سخت است که با دغدغه‌هایش همدلی کنند چون عده‌ی کمی از ما ممکن است به این راحتی در قبال رنگی که به‌اشتباه روی تکه پارچه‌ی به‌دردنخوری ریخته، احساس بدبختی می‌کنیم.

پیشرفتش کند است: می‌تواند پنج ماه را صرف یک بوم بیست و پنج سانتیمتری کند. اما شیوه‌ی پرزحمتش در واقع میراث بیش از بیست سال تحقیق است. فقط سه سال وقت برده تا به این نتیجه برسد که بهترین شیوه برای نشان دادن حرکت گندم در تندباد چیست و حتا بیشتر تا در استفاده از رنگ خبره شود. در حالی‌که یک دهه پیش حداقل از ده سایه‌ی سبز برای نقاشی برگ‌های یک درخت استفاده می‌کرد الان فقط روی سه‌تا تکیه دارد و بااین‌حال برگ‌هایش به خاطر این کاهش پیچیدگی انبوه‌تر و زنده‌تر به‌نظر می‌رسند.

تایلر معلم‌هایش را روی دیوار موزه‌ها یافته است. اساتید بزرگِ مرده آموزگاران بخشنده‌ای هستند: برای‌شان نامعمول نیست که دانشی فنی را برای هنرجویی که پنج قرن بعد از آن‌ها متولد شده آشکار سازند. کارهایی که بازدیدکننده‌های معمولی گالری‌ها ممکن است به چشم یک سرگرمی بی‌جان ببینند برای هنرمندان نسخه‌های زنده‌ای هستند.

مردی با آستین پف‌دار[1] (۱۵۱۰) اثر تیتیان[2] بود که به تایلر یاد داد چه‌طور برگ‌ها را رنگ‌آمیزی کند. طی صد ساعتی که در گالری ملی لندن جلوِ این تابلو گذراند کل نقاشی نبود که توجهش را به خود جلب کرد. هیچ علاقه‌ی خاصی به چهره‌ی این مرد نداشت، چیزی که او را نگه می‌داشت آستین‌های آبی او بود و به‌خصوص شیوه‌ای که تیتیان در ارائه‌ی موفقیت‌آمیز پهنایی از پارچه ــ با

---

1. *Man with a Quilted Sleeve* 2. Titian



حداقل رنگ‌ها ــ استفاده کرده بود، جوری که همزمان هم سنگین است و هم پفکی. تیتیان به تایلر مقتصد بودن آموخت؛ این‌که چه‌طور به چیزها اشاره کند به‌جای این‌که آن‌ها را توضیح دهد. به او آموخت که نقاشی یک درخت باید داستان نه‌تنها تک‌تک برگ‌هایش که داستان توده‌ی پویای کلش باشد. فقط پنج رنگ آبی در آستین تیتیان هست؛ نبوغش در انتخاب دقیق و ترکیب سنجیده‌ی این رنگ‌ها است: تاهای پایینی مسطح و خالی به‌نظر می‌رسند، اما تاهای بالایی حضور دست را چنان به‌وضوح نشان می‌دهند که بیننده کم‌وبیش گمان می‌برد امکانش هست به نقاشی چنگ اندازد و تن مرد را بگیرد.

۴

تایلر جایگاه تیتیان را در این جرگه با بزرگ‌ترین تحسین و تمجیدهایی که بلد است تعریف می‌کند: «این هنرمند می‌توانسته به یک تکه پارچه چنان نگاه کند که انگار قبلاً مثلث را ندیده است.»

ترسیم دقیق، اصلی‌ترین بخش درک تایلر از نقاشی است. خودش این‌طور توضیح می‌دهد که آسمان هیچ‌وقت صرفاً یک آبی ساده نیست. در منطقه‌ی نزدیک‌تر به خورشید در بالای بوم آبی سیر به کار می‌برد و همزمان که قلم‌مویش پایین می‌آید فیروزه‌ای به آن می‌افزاید. در زاویه‌ی ۲۵ درجه مقدار کمی زرد روشن و زرشکی را ترکیب می‌کند و وقتی به افق می‌رسد دیگر چیزی جز غباری سفیدرنگ باقی نمی‌ماند.

تایلر محدودیت‌های مبارزه‌اش را می‌پذیرد. یادداشتی که برای نمایشگاهی از آثار نیم دهه‌ی نقاشی‌اش نوشته بود با این عبارات آغاز می‌شد: «من بیشتر دوران زندگی بزرگ‌سالی‌ام را صرف مشاهدات خاصی از دنیای مادی کرده‌ام. به‌خصوص طی ده سال گذشته به تغییرات نور، هنگامی که به خورشید نگاه می‌کنی و از آن رو برمی‌گردانی، علاقه‌مند بوده‌ام. چکیده‌ی جاه‌طلبی‌ام که با ظرافت، بین خودکوچک‌بینی و خودبزرگ‌بینی به تعادل رسیده است.»

تایلر سال پیش دو هفته‌ی خیس ژانویه را روی پوشش‌های ضدآب، پای درخت بلوطش دراز کشید و برگ‌ها، ساقه‌ها، علف‌ها، کرم‌ها و حشرات را طراحی کرد. آن زمستان ۱۸۰/۰۰۰ برگ، از درخت افتاد و سرنوشت‌شان این بود که توسط صدها میلیون باکتری که اطراف ریشه‌های درخت می‌زیستند به‌آرامی و بی‌هیچ عجله‌ای خورده شوند. تایلر سکونتگاه خاکستری ـ قهوه‌ای دُم‌فنری‌ها[۱]، حفره‌تنان[۲]، کرمک‌ها[۳]، کرم‌های خاکی، هزارپایان، عقرب‌نماها[۴]، و حلزون‌های بی‌صدف را نقاشی کرد. طرح دقیقی از گل‌سنگی که روی قطعه‌ای از پوست درخت گسترده شده بود کشید؛ از وقتی فهمیده بود که این قارچ موجودی اپی‌فیت[5] است [یعنی ارگانیسمی که روی چیز دیگری رشد می‌کند بدون این‌که از آن تغذیه کند] بسیار به آن علاقه‌مند شده بود. یک ساقه‌ی علف غاز را بررسی کرد، یک گیاه سبز بلند که طبیعت‌شناسان آن را به نام گالیوم اپرین[۶] می‌شناسند؛ برگ‌هایش به چنگک بسیار ریزی می‌رسیدند که با لایه‌ای از ترشحات چسبناک پوشیده شده بود. این ترشحات را نوزاد زنجره تولید می‌کند تا در حال مکیدن شیره میزبان خود را در برابر شکارچیان حفظ کند.

واژگان تخصصی زیست‌شناسی مورد علاقه‌ی تایلر است. نشان ریزبینی و وجود آدم‌هایی است که به جزئیات احترام می‌گذارند. به‌نظر او واژگان تخصصی ما را از دنیای طبیعی جدا نمی‌کنند بلکه صرفاً به ما کمک می‌کنند بیش از پیش به ارزشمندترین و متفاوت‌ترین پدیده‌هایش وفادار باشیم.

۵

پایان یک روز بسیار داغ تابستان است. تایلر بیرون در مزرعه‌اش است و برای کار شب آماده می‌شود.

---

۱. Springtail؛ نوعی حشره از راسته‌ی نرم‌تنان و شش‌پایان که قدرت جهش زیادی دارد.
۲. Rotifer؛ نوعی موجود میکروسکوپی آبزی که تنی حفره‌مانند دارد.
۳. Eelworm؛ نوعی کرم گرد که به صورت آزاد یا انگلی زندگی می‌کند.
۴. False scorpion؛ جانوری از راسته‌ی بندپایان شبیه عقرب اما بدون نیش.

5. Epiphyte
6. Gallium aparine



ماه از روستای مجاور که برگولت غربی[1] نام دارد بالا می‌آید، منظره‌ای که چهار سال و نیم را صرف کشیدنش کرد، پس از آن بود که سراغ تک‌درخت رفت چون امکانات بصری بیشتری در اختیارش می‌گذاشت. هنوز از این تعجب می‌کند که تعیین لحظه‌ی دقیق ظهور ماه در آسمان چه‌قدر دشوار است. ابتدا میان نور شهرهای دورتر پنهان می‌شود و از آن‌جا نهانی به سمت موقعیت ــ نقطه‌ای کوچک اما قدرتمند که اکنون آغاز به درخشیدن کرده ــ حرکت می‌کند، درست بالای جنگلی دوردست. همچنان که بالا می‌رود دستخوش تغییر رنگی مستمر می‌شود که از نارنجی ـ ارغوانی شروع شده و ده دقیقه بعد قرمزی‌اش را از دست می‌دهد و سرانجام در برابر آسمانی که سیاهی‌اش هر دم افزون می‌شود از زرد به سفید ناب خیره‌کننده‌ای می‌گراید.

چشمان تایلر کم‌کم به تاریکی عادت می‌کند. غلبه‌ی سبز در آسمان شب باعث می‌شود احساس کند درون آکواریوم است. چراغ خانه‌ای چند کیلومتر آن‌طرف‌تر روشن و ستاره‌ی صورتی ـ نارنجی‌رنگی در افق ظاهر می‌شود، زیرش درختان در نسیم این‌سو و آن‌سو می‌روند، چنان که دسته‌ای مرجان در جریان زیر آب. تایلر چراغ‌قوه‌ای جیبی را که از گردنش آویزان کرده روشن می‌کند و روی جعبه‌ی رنگ‌ها و سه‌پایه‌اش نور می‌پاشد.

همچنان که شب به‌کندی می‌گذرد دنیای انسانی به‌تدریج پا پس می‌کشد و تایلر را با حشرات و بازی مهتاب روی گندم‌ها تنها می‌گذارد. هنرش را برآمده از احترام به همه‌ی آن‌ها که مثل ما نیستند و فراتر از مایند می‌داند و امیدوار است القاکننده‌ی چنین احترامی نیز باشد. تایلر هیچ‌وقت نخواسته محل کار مردم را نقاشی کند، کارخانه‌ها، خیابان‌ها، یا صفحه‌مدارهای برق‌شان را. توجه او به چیزی جلب شده بود که چون خودمان خلقش نکرده‌ایم باید برای درکش از تخیل و همدلی مایه بگذاریم، به محیط طبیعی که به معنای واقعی کلمه پیش‌بینی نشده است. تماشای پرشور درخت تلاشی است برای کنار گذاشتن خود و شناختن همه‌ی آن‌چه غیر است و فراتر از ما است که از این غول

---

1. West Bergholt

قدیمی در تیرگی آغاز می‌شود، با آن شاخه‌های نامنظمش و هزاران برگ کوچک سفتش، بی‌آن‌که اثری از کشمکش‌های انسانی داشته باشد.

۶

شاید کارگاه واژه‌ی بسیار گزافی برای توصیف ضمیمه‌ی کوچک اتاق‌خواب طبقه‌ی اول خانه‌ی تایلر باشد که با طرح‌های درخت بلوط در اوقات مختلف روز و سال پوشیده شده است.

به رغم ابعاد کوچکش اتاق به‌غایت دلنشینی است. مشاغل اندکی هستند که بتوان حاصل کار سالانه‌شان را با نگاهی اجمالی به چهار دیوار دید و فرصت‌های بسیار کمتری برای ما پیش می‌آیند که بتوانند همه‌ی هوش و حساسیت ما را به یک مکان معطوف کنند. تقلاهای ما عموماً هیچ نظایر مادی پایداری نمی‌یابند. ما در پروژه‌های گروهی عظیم و ناملموس تبدیل به موجوداتی آبکی شده‌ایم. این‌ها باعث شده‌اند ندانیم سال گذشته چه کردیم و بدتر از آن، ندانیم به کجا رفته‌ایم و به چه چیزی تبدیل شده‌ایم. ما در ترحم مهمانی بازنشستگی متوجه توان ازدست‌رفته‌مان می‌شویم.

چه‌قدر همه‌چیز برای هنرمندی که بخشی از جهان را با دست‌های خودش تغییر می‌دهد متفاوت است، می‌تواند کارش را ببیند که از وجودش سرچشمه می‌گیرد و می‌تواند در پایان روز یا پایان زندگی قدمی به عقب برگردد و به شیئی اشاره کند ــ خواه یک بوم چهارگوش، یک صندلی یا یک کوزه‌ی سفالی ــ و آن را همچون گنجینه‌ای ازلی از توانایی‌هایش و سابقه‌ی دقیقی از سال‌هایش ببیند و در نتیجه احساس کند در یک جا متمرکز است به‌جای این‌که در پروژه‌هایی پراکنده شده باشد که مدت‌ها پیش از دیدها محو شده‌اند و هیچ ردی از آن‌ها نمی‌توان گرفت.

تایلر می‌داند که دارد چیزهایی خلق می‌کند که از خودش فراتر می‌روند. برخلاف جریان زندگی روزمره، او در نقاشی این بخت را دارد که خودش را



روی بومش بیابد. او همیشه مشاهده‌گری تیز و صبور نیست. خود اجتماعی‌اش از ضعف‌های اخلاقی به ستوه آمده است. دیگران که دوروبرش باشند عصبی می‌شود و تمایل دارد دغدغه‌هایش را در پس خنده‌ای اغراق‌آمیز پنهان کند. اصولاً آدم قدرتمندی هم نیست. رنج‌ها و عذاب‌هایی منحصراً انگلیسی همیشه همراهش بوده‌اند. دستاوردهایی که در کشورهای دیگر می‌شد خیلی راحت‌تر به آن‌ها دست یافت ــ پشت سر گذاشتن پیشینه‌ی شهرستانی و طبقه‌ی کارگری‌اش و کسب هویت هنری‌اش در حلقه‌های روشنفکری و فرهنگی ــ این‌جا به‌سختی حاصل شده و شکننده‌اند.

بااین‌حال وقتی پشت سه‌پایه‌اش است می‌تواند بدون هیچ نخوتی بگوید می‌داند چه‌طور باید نقاشی کند. در این لحظات هم‌پالکی‌هایش دیگر فقط آن‌هایی نیستند که موقع نوشیدن در کافه‌ی محل همراهی‌اش می‌کنند و خودش هم صرفاً پسر بی‌پول یک پستچی و دستیار مغازه نیست؛ او محرم اسرار و وارث تیتیان است.

۷

بعد از سه سال کار، تایلر در بهار دارد به راننده‌ای در بار زدن سی و دو طرح از درخت بلوط درون یک وَن کمک می‌کند. مقصد آن‌ها یک گالری هنری در حاشیه‌ی شهر لندن است، جایی که برج‌های بزرگ تجاری ناگهان خود را به دست خیابان‌هایی با اشکالی نامنظم می‌سپارند که دو طرف‌شان را مغازه‌ها و دفاتر کوچک پوشانده است. این نقاشی‌ها بر دیوارهای طبقه‌ی همکف و زیرزمین گالری آویزان خواهند شد؛ شیشه‌ی بزرگ پنجره‌ای که رو به پیاده‌رو است، میزبان تک‌تابلویی به ارتفاع دوازده سانتیمتر خواهد بود که درخت را در اوایل پاییز به تصویر کشیده است.

بلوط در این چشم‌انداز خشک و بی‌روح جور عجیبی بیگانه به‌نظر می‌رسد؛ جمعیت با شتاب به سمت دفاترشان می‌روند، جرثقیل‌ها بر فراز گالری قد علم



کرده‌اند، و هواپیماها در راه فرودگاه‌های شرق و غرب از بالای سرش می‌گذرند. بیرون مردم در حال خرید قهوه، ساندویچ، کاغذ، یا پاشنه‌ی تازه‌ای برای کفش‌شان هستند و نیازهای ضروری و کاربردی‌شان را برطرف می‌کنند. وسط چنین فعالیت‌هایی به‌نظر منطقی می‌رسد بپرسیم: «هنر تایلر به چه کار ممکن است بیاید؟»

تا به ما کمک کند متوجه چیزهایی شویم که قبلاً دیده‌ایم. نقاشی‌ها از این درخت سخت در تلاش‌اند توجه ما را برانگیزند و بر آن حکم برانند. تا حدودی شبیه بیلبوردهای تبلیغاتی هستند؛ هر چند به‌جای این‌که مجبورمان کنند به مارک خاصی از مارگارین یا تخفیف قیمت بلیت هواپیما توجه کنیم ما را وا می‌دارند در معنای طبیعت تعمق کنیم، در چرخه‌ی سالانه‌ی رشد و زوال، جزئیات پیچیده‌ی قلمرو گیاهان و حیوانات، ارتباط ازدست‌رفته‌مان با زمین و قدرت‌های رستگاری‌بخش چیزهای خال‌خالی معمولی. باید هنر را به‌مثابه‌ی هر چیزی تعریف کنیم که افکار ما را به سمت جهات مهم و در عین‌حال مورد غفلت، هدایت می‌کند.

بااین‌حال تایلر به هر تلاشی که سعی در خلاصه کردن هنر در کلمات داشته باشد بدبین است. او اصرار دارد که یک نقاشی ارزشمند خودبه‌خود تمامی اظهارنظرها را نابسنده می‌کند؛ چون نقاشی باید حس‌های ما را تحت‌تأثیر قرار دهد نه ذهن منطقی‌مان را. او برای رساندن و انتقال خاص بودن اثر هنری، تعریف هگل[1] را از نقاشی و موسیقی نقل می‌کند، قالب‌هایی که به «ارائه‌ی حسی نظرات» اختصاص یافته‌اند. هگل معتقد است ما به چنین هنرهای «حسی»‌یی نیازمندیم چون بسیاری از حقایق مهم خودشان بر خودآگاهی ما نقش خواهند بست فقط اگر از مواد احساسی قالب گرفته شده باشند. مثلاً ممکن است به ترانه‌ای احتیاج داشته باشیم تا به طور شهودی اهمیتِ بخشودن دیگران را به ما هشدار دهد، مفهومی که شاید قبلاً درباره‌اش در یک مقاله‌ی سیاسی خوانده و آن

1. Hegel

را صرفاً از روی عادت پذیرفته باشیم؛ درست مثل همین، تنها در موقعیتی اهمیت دنیای طبیعی را احساس می‌کنیم ــ و نه صرفاً از روی وظیفه اهمیت آن را می‌پذیریم ــ که جلوِ یک نقاشی موفق از درخت بلوط ایستاده باشیم.

آثار بزرگ هنری در حکم تلنگرند. آن‌ها به چیزی که فانی است ثبات می‌دهند: سایه‌ی خنک‌کننده‌ی بلوط در یک بعدازظهر داغ و بی‌باد تابستان؛ رنگ طلایی ـ قهوه‌ای برگ‌ها در روزهای اول پاییز؛ اندوه صبورانه‌ی درخت برهنه آن هنگام که از قطار، چشمت به آن می‌افتد و خطوط مشخصش را در پس‌زمینه‌ی آسمان خاکستریِ گرفته می‌بینی. این جنبه‌های فراموش‌شده‌ی روان خود ما است که نقاشی‌ها می‌توانند به طرز مرموزی با آن یکی شوند. شاید کشف آرزوهای ناگفته‌مان در درخت‌ها است که ما را شگفت‌زده می‌کند و خود بالغ‌مان را در رنگ غبارآلود یک آسمان تابستانی بازمی‌شناسیم.

۸

طی هشت هفته بعد فروش گالری بسیار کند است. در مطبوعات داخلی هم هیچ نقد و یادداشتی درباره‌ی آثار نوشته نشده است. خریدن یک تابلوِ نقاشی سخت است وقتی آدم نداند نظر منابع معتبر درباره‌اش چیست.

بااین‌حال چند مشتری از آن‌سوی خیابان وارد می‌شوند، بدون قرار قبلی و از سرِ غریزه. یک درخت موقع ناهار به تاجری از بانک آلمان فروخته می‌شود، درختی دیگر به کارمند چاپخانه‌ای از باو[1]، و سومی به زوج مسافری از ملبورن که راه‌شان را به ایستگاه خیابان لیورپول گم کرده‌اند.

طی هفته‌ی آخر نمایشگاه، کوچک‌ترین بلوط را که فقط ده سانتیمتر قد دارد و با رنگ‌روغن روی مقوا کار شده، دندان‌پزشکی از میلتون کینس[2] خرید. سوزان آن را در اتاق نشیمن آویزان می‌کند، جایی که با تلویزیون، مجموعه

---

۱. Bow؛ نام شهری در ایالت نیوهمپشر امریکا.

۲. Milton Keynes؛ نام شهر بزرگی در استان باکینگهام‌شر در جنوب شرق انگلستان.



شترهای چوبی لاکسور[۱] و دهکده‌ی نادی[۲] و تسی‌خرسه[۳] همزیستی دارد و با آن‌ها برای جلب توجه رقابت می‌کند.

سوزان از این‌که تابلو را به دوستانش نشان دهد لذت می‌برد. این مسئله ربطی به فخر فروختن به ثروت یا منزلت اجتماعی ندارد. از روی حسی که برای خودش هم کاملاً واضح نیست دوست دارد به دیگران بگوید خودش هم کمی شبیه به این نقاشی است. او این درخت را قبلاً دیده است. این درخت کودکی‌اش در سامرست[۴] است که موقع رفتن به مدرسه از کنارش می‌گذشت. همان درختی است که در پیست‌های دوچرخه‌سواری حومه‌ی دورهام در دانشگاه دیده است. همان درختی که وقتی اولین پسرش را به دنیا آورد در زمین آن‌سوی بیمارستان ایستاده بود.

این نقاشی مثل یک نماد مدرن سکولار، میدانی مغناطیسی دور خودش ایجاد و بینندگانش را به برخوردی شایسته دعوت می‌کند. کارهای عادی روزانه معمولاً مصرانه مزاحم جریانات اتاق نشیمن می‌شوند. تلویزیون صفحه‌ی حسودی است. نادی هم از هر فرصتی برای شنیده شدن استفاده می‌کند و کم پیش می‌آید چنین فرصتی را از دست بدهد. بااین‌حال هرازگاهی اواخر شب وقتی بقیه‌ی اهل خانه در رختخواب‌اند، سوزان چند لحظه‌ای را بالای سر نقاشی درنگ می‌کند و خودش را کاملاً منطبق با شخصیت نقاشی می‌بیند و در نتیجه انسانیت و گذشته در ذهنش پررنگ‌تر می‌شود.

۹

نمایشگاه به پایان می‌رسد. تایلر از دو سال پیش تا حالا معادل دستمزد سالانه‌ی یک لوله‌کش ناموفق درآمد داشته است. طبیعت انسانی یک جنبه‌ی غیرکاربردی

---

۱. Luxor: شهری در مصر که به معبدهایش شهرت دارد.

۲. Noddy: شخصیتی از مجموعه کتاب *کودکی* نوشته‌ی انید بلایتون (Enid Blyton)، نویسنده‌ی انگلیسی. این شخصیت یک کلاه آبی کوچک به سر دارد که زنگوله‌ای طلایی از آن آویزان است و معمولاً سوار بر ماشینی زرد و قرمز است.

۳. Tessie Bear: دوست خوش‌قلب نادی.

۴. Somerset: نام یکی از استان‌های جنوب غربی انگلستان.



دارد که مشخصاً حاضر به فداکاری در راه خلق چیزهایی است که با وقـارتر و با هوش‌تر از چیزی‌اند که ما معمولاً هستیم.

تایلر از سرنوشتش نمی‌هراسد. اخیراً از روستایی در شمال کولچستر بازدید کرده تا به یکی از انشعابات رود کولن[1] نگـاهی بینـدازد. مـی‌خواهـد پـروژه‌ی بعدی‌اش درباره‌ی آب باشد. قصد دارد پایگاهش را روی یک موج‌شکن برپا و آن‌جا چند سالی را صرف نقاشی رودخانه در طیفی از حالات و نورهایش کند.

می‌پرسد: «تابه‌حال به آب توجه کرده‌ای؟ منظورم تـوجهی حسـابی اسـت، انگار که تابه‌حال آن را ندیده‌ای؟»

---

1. Colne



مهندسی برق



۱

در اولین مهمانی پس از ازدواج پسرعموی همسرم، با مرد خوش‌برخورد میان‌سالی همکلام شدم که برای یک شرکت نیرو در اسکاتلند کار می‌کرد. در حالی‌که مشغول خوردن موسِ شکلات از میز کنار زمین رقص بودیم درباره‌ی شغل‌های‌مان حرف زدیم و یان[1] گفت شغلش نصب دکل‌های برق در حومه‌ی اسکاتلند است و این‌که نه‌تنها در مورد مکان نصب‌شان تصمیم می‌گیرد بلکه ارتفاع، ابعاد و قدرت‌شان را هم تعیین می‌کند.

در اوقات فراغتش یکی از اعضای بنیان‌گذار «انجمن شناخت دکل برق» بود، گروهی که به رغم منابع ناقص و سرزنش‌های مدام، پیاده‌روی‌هایی را در اطراف خطوط نیرو سازماندهی می‌کرد و مترصد زمانی بود که کنجکاوی درباره‌ی انتقال برق هم در شمار دلبستگی‌های معمول مردم قرار گیرد. او به همراه سه عضو دیگر گروه، اخیراً به ژاپن سفر کرده و آن‌جا از ظرافت خطوط دره‌های جنگلی مرتفع‌تر غرب توکیو شگفت‌زده شده بود. سال قبلش هم به افریقای جنوبی سر زده بود. می‌گفت آن‌جا بسیاری از دکل‌های برق

---

1. Ian

ساختارهای به‌غایت عجیبی داشتند، یا حداقل به چشم یک اروپایی یا امریکایی این‌طور می‌آمدند. او دکل برقی در نزدیکی ژوهانسبرگ را توصیف کرد با بازوانی کاملاً باز، بدون هیچ پایه‌ی قابل تشخیص و رابطی که در خط قطر ثابت شده باشد؛ گفت این با هیچ‌کدام از ویژگی‌هایی که من از شکل یک برج می‌دانستم همخوانی نداشت.

یان به این نکته اشاره کرد که فرهنگ ما صراحتاً ما را به آگاهی از وضعیت پرندگان و کلیساهای تاریخی فرا می‌خواند در حالی‌که هیچ تأکید مشابهی بر دکل‌های برق ندارد؛ گرچه آن‌ها اغلب در ابتکار و زیبایی با بسیار از چیزهای کنجکاوی‌برانگیز دیگر برابری می‌کنند. او خلیج آو[1] در اسکاتلند را مثال می‌زند، یک مکان توریستی زیبا و رمانتیک که ویرانه‌های قلعه‌ی کیلچرن[2] باقی‌مانده از قرن نوزده بر آن استوارند و یک ردیف دکل‌های برق ۴۰۰ کیلوواتی هم از زمین‌هایش می‌گذرد. این دکل‌ها ایستگاه نیروی هیدروالکتریک بن کروخان[3] را به حومه‌ی گلاسکو متصل می‌کنند. اما خطوط برق تقریباً همیشه در کارت‌پستال‌های این خلیج و قلعه‌اش دستکاری و پاک می‌شوند تا مدعیِ چشم‌اندازی با معصومیتی ساختگی، تپه‌های عریان و دریاچه‌ی پاک باشند. این‌ها نشانه‌ی چیزی‌اند که یان (که تحت‌تأثیر برندی، به‌غایت پرحرف شده است) آن را ذهنیت کوتوله‌ی باغیِ[4] لودیت‌های[5] سانتی‌مانتال می‌خواند و محکوم می‌کند.

۲

نشانی‌های‌مان را به همدیگر دادیم و من این دیدارمان را به‌کلی فراموش کردم. هشت ماه بعد برایم یک یادداشت فرستاد و گفت قصد دارد در تعطیلات کاری‌اش سری به انگلستان بزند تا مسیر یکی از مهم‌ترین خطوط نیروی برق

---

1. Loch Awe 2. Kilchurn Castle 3. Ben Cruachan

۴. اشاره به افسانه‌ی جن‌های کوتوله‌ای که شب‌ها پنهانی در کار باغداری به آدم‌ها کمک می‌کردند.

۵. Luddite: لودیت نام اعضای یک جنبش اجتماعی در صنعت نساجی بریتانیا است که در اوایل قرن نوزده علیه انقلاب صنعتی پا گرفت.

بریتانیای کبیر را ردیابی کند، مداری که دوسوم برق پایتخت را در ساعات اوج مصرف تأمین می‌کرد و یک سرش به نیروگاه هسته‌ای در ساحل کنت[1] متصل می‌شد و سر دیگرش به یک پست فرعی در شرق لندن. سفرش ترکیبی از پیاده‌روی و اتومبیل‌سواری بود و می‌خواست ببیند آیا می‌توانم همراهی‌اش کنم یا نه.

این‌گونه شد که صبح زود یک روز یخبندان وسط زمستان همدیگر را در آن ضلع نیروگاه هسته‌ای که مشرف به ساحل دانجنس[2] است ملاقات کردیم. هر دو لباس‌های گرم پوشیده بودیم و در کوله‌های‌مان ساندویچ و شکلات داشتیم. به رغم این‌که هنوز ساعات اولیه‌ی روز بود ایستگاه در اوج فعالیتش به سر می‌برد و آماده‌ی برطرف کردن نیازهای قریب‌الوقوع پنج میلیون کتری و دیگ بخار بود. ۷۵۰ هزار سال پس از این‌که نوع بشر برای نخستین‌بار به استفاده از آتش تسلط یافت، راکتور هسته‌ای نشانگر پیشرفته‌ترین تلاش فکری ما برای دور نگه داشتن تاریکی است. این نیروگاه ۱۱۱۰ مگاوات برق تولید می‌کرد که به‌جز وزوزی زیر، صدایی نداشت. به‌نظر می‌رسید برای سوخت‌گیری در قیاس با نظایر شلخته‌ی زغال‌سنگی و نفتی‌اش، تنها به کمی بیشتر از منطق بی‌نقص و پیچیده‌ی فیزیک و شیمی پیشرفته نیاز دارد.

بااین‌حال در وضعیت نگران‌کننده‌ای بود. بسیاری از لوله‌های روکارش در هوای دریایی زنگ زده بودند؛ پایه‌ی برج خنک‌کننده را با پارچه‌ی بزرگی بسته بودند. احمقانه به‌نظر می‌رسید که به انگلیسی‌ها اجازه داده شده بود خودشان را درگیر تکنولوژی شکافت هسته‌ای کنند چون با توجه به عدم اعتمادِ غریزی‌شان به قدرت، عشق‌شان به طنز، و بیزاری‌شان از کاغذبازی، بهتر است خودشان را در این صنعت دقیق و قانون‌مدار به زحمت نیندازند. معلوم بود عاقلانه‌تر این است که این رشته کامل به دست نژادهای تویتونیک[3] سپرده شود.

---

1. Kent　　2. Dungeness

۳. Teutonic؛ نویسندگان یونانی و رومی این لقب را به یک قبیله‌ی آلمانی داده بودند. امروزه منظور از نژادهای تویتونیک بسیاری از ساکنین اروپا به ویژه آلمانی‌تبارها و انگلیسی‌تبارها هستند.

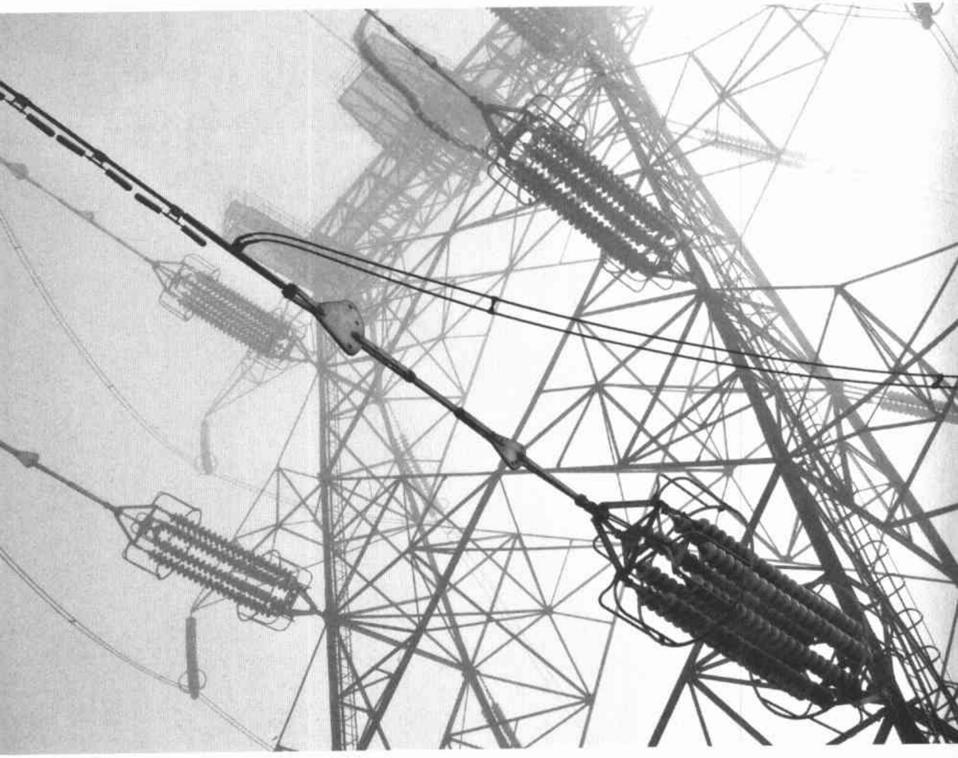
۵۴۲ دکل برق بود و بیش از ۱۷۵ کیلومتر خط انتقال نیرو بین دانجنس و نقطه‌ی پایان در کانینگ تاون[1] در شرق لندن. یان و من تصمیم گرفتیم سفر را دوروزه برویم اما برق که با سرعت ۳۰۰ هزار کیلومتر در ثانیه سفر می‌کند برای طی این مسافت صرفاً به ۰/۰۰۰۵۸ ثانیه احتیاج داشت. تا من بخواهم تصور کنم که چهار کابلی که از اطراف ایستگاه بیرون زده‌اند در حال فرستادن انرژی‌شان به قصابی‌ها، عتیقه‌فروشی‌ها و شیرخوارگاه‌های پایتخت هستند، آن‌ها این کار را کرده بودند؛ تصوری که با وجود ساحل شنی بی‌حاصلی که کارخانه روی آن بنا شده بود به‌نظر غیرممکن می‌رسید؛ جایی که در آن هر اشاره‌ای به نوع بشر به طرز لجوجانه‌ای غریب بود؛ یک شهر شلوغ و پرجمعیت که دیگر جای خود دارد.

۳

شروع کردیم به راه رفتن زیر خط انتقال نیرو در جهت شمال غربی. یان خوشش می‌آمد به این نکته اشاره کند که انتقال با دکل برق نوع L6 انجام می‌شود که از نظر او یکی از جذاب‌ترین گونه‌های موجود در کشور بود. پایه‌های هر دکل برق، که با فاصله‌ی زیادی از یکدیگر باز می‌شدند، ساختاری مشبک داشت با حداقل تعداد بست‌وبازوهایی که به سمت پایین جوری با ظرافت باریک می‌شدند، انگار بخواهند بارشان را به رخ بکشند؛ ویژگی‌هایی که L6 را از بسیاری مدل‌های دیگر از جمله مدل L12 قطور با آن پایه‌های سنگین ــ که دوستم انزجار خاصی از آن داشت ــ متمایز می‌کرد.

یان یک ***دایرة‌المعارف*** جیبی از دکل‌های برق جهان درآورد که یک انتشاراتی در کره‌ی جنوبی چاپ کرده بود و در تمام ابعاد و اشکال ممکن مثال داشت و نشان می‌داد تقریباً به تعداد شخصیت‌های متمایز انسانی برج‌هایی با طراحی‌های متفاوت هست و به علاوه می‌گفت که چشمان ما عادت دارند این سازه‌های

1. Canning Town



بی‌جان را با برخی از همان معیارهایی ارزیابی کنند که موقع ارزیابی آشنایانی که از گوشت‌وخون ما هستند به آن‌ها متوسل می‌شویم. در گونه‌های متفاوت متوجه انواع تواضع یا نخوت، صداقت یا بوقلمون‌صفتی شدم، و حتا در یک نمونه‌ی ۱۵۰ کیلوولتی که همه‌جای جنوب فنلاند استفاده می‌شود در حالت دکل میانی‌اش که دستی ظریف به سمت سیم هادی‌اش دراز کرده بود یک حس عشوه‌گرانه‌ی جنسی کشف کردم. ظاهراً چالش ناگفته‌ی مهندسان برق ساخت دکل برقی است؛ صاحب همان ترکیب محاسن روانی فیزیکی که آدم ممکن است در یک دوست یا عاشق ایده‌آل دنبالش بگردد.

هر چند سال‌های زیادی از زندگی‌ام می‌گذرد، همیشه از راه رفتن زیر خط انتقال برق غفلت کرده بودم. به همین خاطر از صدای عظیمی که از آن می‌آمد شگفت‌زده شدم، انگار که جریان هوا، دیوانه‌وار باریکه‌های کاغذ آلومینیوم را در اطراف یک فر گاز عمیق و بزرگ به صدا درآورد. چهل هزار کیلوولت در این خط در جریان بود و در حالی‌که ذرات نیتروژن و اکسیژن شکافته می‌شدند، واکنش شیمیایی برانگیخته‌ای در این هوای مرطوب شکل می‌گرفت. تخلیه‌ی هاله‌ای که نام این پدیده است یان را به فکر ازدواج پانزده‌ساله‌اش انداخت که همین اواخر به پایان رسیده بود. توضیح داد زیر خطی که از ایستگاه نیروی تورنس[1] تا حاشیه‌های ادینبرو کشیده می‌شد اولین‌بار زنی را بوسید که ناگهان ماه گذشته ترکش کرد.

یان به من گفت که اوایل، مگان[2] را به دیدن چندتا از این دکل‌های برق برده بود تا به او نشان دهد که هوای اطراف آن‌ها می‌تواند چنان ولتاژی داشته باشد که یک وسیله‌ی برقی کوچک را خودبه‌خود روشن کند.

از پشت ماشینش یک نوار فلئورسنت درآورده و بالای سرش گرفته بود. جریان نامرئی برق سوسویی از زندگی در چراغ خانگی پدید آورد. مخزن شکننده‌ی شیری‌رنگ شیشه‌ای تابانش بر روی این زوج نور می‌فشاند. آن‌ها

---

1. Torness
2. Megan



می‌رفتند که در پس‌زمینه‌ی تاریک تپه‌های لمرمویر[1] همدیگر را برای اولین‌بار در آغوش بگیرند.

یان موقر و موجز به این نتیجه رسید که نهایتاً نداشتن علایق مشترک بود که آن‌ها را از هم جدا کرد.

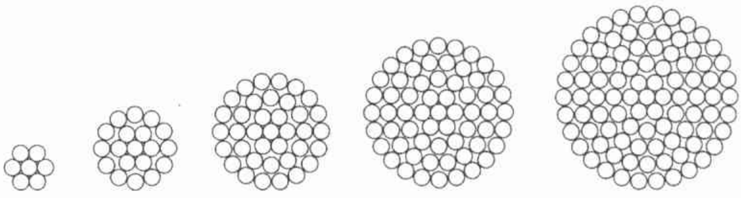
برای عوض کردن حال‌وهوا خیلی زود سرش را به عقب برد و توجهم را به سیلندرهای کوچکی جلب کرد که شبیه سیگار بودند و به سیم‌های هادی در دو سر دکل‌های برق ثابت شده بودند، همان دکل‌هایی که ما زیرش ایستاده بودیم. به من گفت که مخترع‌شان جورج استاک‌بریج[2]، مهندسی کالیفرنیایی، در دهه‌ی ۱۹۲۰ متوجه شده بود که طول ایمن کابلی که دکل می‌تواند حمل کند، به تمایل ارتعاشات خطرناک کابل ــ حتا در بادهای کم‌شدت ــ محدود می‌شود. بر مبنای دستاورد استاک‌بریج، در صورتی که ارتعاشی به‌دقت اندازه‌گیری‌شده در جهت مخالف و از فاصله‌ی کمی از هر دکل به آن وارد شود می‌توان ارتعاشات طبیعی را خنثی کرد. او یک دهه را صرف ساختن لوله‌ای متشکل از دو وزنه‌ی سنگین کرده بود که با یک فنر از هم جدا می‌شدند. این لوله با فرکانسی متفاوت از فرکانس هادی در نوسان بود و در نتیجه ثبات کلیت دکل برق را تضمین می‌کرد. بعدها برخی از همکارانش به سلامت عقل او شک کردند. ظاهراً اختراعات بشری انگشت‌شماری از فداکاری و نبوغ بیش‌ازحد، بی‌نیاز بوده‌اند.

همچنان که به راهمان ادامه می‌دادیم یان مرا مطلع کرد که خط برق ما متشکل از نود و یک رشته کابل آلومینیوم است که مثل طناب به‌هم پیچیده شده‌اند. ویژگی خاصی که باعث می‌شد این کابل در مهم‌ترین پایانه‌ی طیف قرار گیرد. بارهای کوچک‌تر هم معمولاً با خطوطی منتقل می‌شدند که فقط هفت رشته داشتند. همچنین دریافتم بخش متقاطع خط، یادآور ترکیب الگوی یک ساقه‌ی گل بریده‌شده است. ضخامت‌های متفاوت کابل را براساس گل‌های مختلف نام‌گذاری کرده‌اند. کابل آلومینیوم هفت‌رشته‌ای را با نام خشخاش می‌شناسند، نوزده‌رشته‌ای را با نام برگ بو، سی و هفت‌رشته‌ای را با

1. Lammermuir Hills
2. George Stockbridge

نام سنبل، شصت و یک‌رشته‌ای را با نام همیشه‌بهار و صد و بیست و هفت‌رشته‌ای را با نام پامچال. پیشروی کُند ما به سمت لندن خودش را در سایه‌ی دراز و باریک پامچال نشان داد.

عکس‌ها به ترتیب از چپ به راست: خشخاش، برگ بو، سنبل، همیشه‌بهار، پامچال.

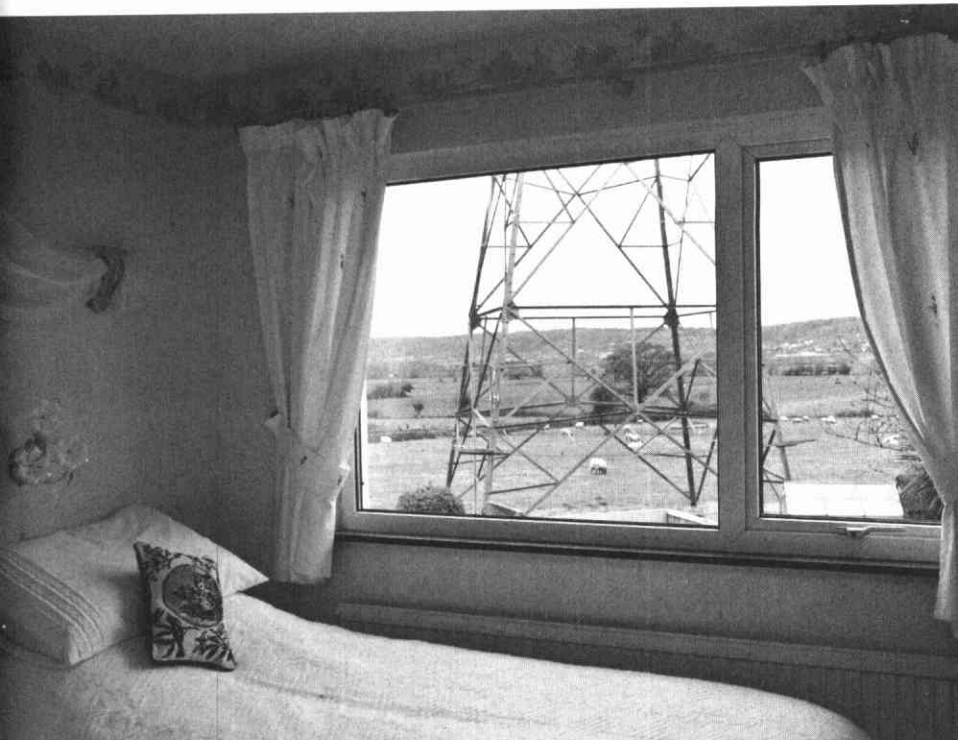


۴

دنبال کردن دکل‌های برق به معنای خارج شدن از مسیر معمول است تا در زوایای نه‌چندان رایج مناظر، آن‌سوی پرچین‌ها، در جنگل و زیر تاق راه‌آهن پرسه بزنی. یاد شبکه‌های جایگزینی افتادیم که چون متنی رنگ‌وورورفته به زیر سلطه‌ی جاده‌های اصلی اتومبیل‌ها و قطارها رفته‌اند: مسیرهای دارای لوله‌های آب، خطوط اصلی گاز، کابل‌های فیبر نوری، هواپیما، جاده‌های رومی، گورکن و روباه؛ محورهایی که مراکز تفریحی محتمل را دور می‌زنند و منظورشان را تنها از طریق نشانه‌های ظریف و ژرف ــ مثل ردیفی از دکل‌ها، مقداری تاپاله یا یک جعبه‌ی خاکستری در اطراف یک مزرعه که رویش پیچک روییده ــ اعلام می‌کنند.

خط انتقال در این مرحله از سفرش به‌خوبی از انسان‌ها کناره می‌گرفت. از پنجره‌های عقب حمام و گاراژ می‌شد آن را دید. از قطاری که به داور[1] می‌رود از اتاق‌خواب مزرعه‌ی پیکنی بوش[2] هم می‌شد نگاهی به آن انداخت. بااین‌حال

1. Dover 2. Pickney Bush Farm



دکل‌های برق درباره‌ی این‌که از کجا می‌آمدند یا به کجا می‌رفتند هیچ‌چیز نمی‌گفتند. این راز در چشم‌اندازی که همه‌جای آن ابزار صنعتی صامت دیده می‌شود چیزی معمول است. هر چند آدم ممکن بود حسرت بخورد که چه‌قدر راحت می‌شد یک پلاکارد به هر کدام‌شان نصب کرد، پلاکاردی که شعری از یک شاعر زندگی مدرن روی آن حک شده باشد؛ شاعری که می‌تواند در چند رباعی غنایی برخی از معانی و سمت‌وسوی این دربه‌دری الکتریکی را با عابرانی که رد می‌شوند در میان بگذارد.

در باریکه‌ای از جنگل متراکمی به نام استاکهیل وود[1] به ماشین استیشن قرمزی برخوردیم که کنار یک جاده‌ی باریک ایستاده بود و بی‌نگرانی به‌شدت تکان می‌خورد. یان به من گفت کسانی که خطوط نیرو را از نزدیک نگاه می‌کنند اغلب شاهد جنبه‌هایی از تمایلات جنسی انسانی‌اند که در معیارهای جامعه‌ی مثلاً آزاد ما جای ابراز ندارند.

گاهی اوقات به مرگ فکر می‌کردیم چون مدام به اخطارهایی برمی‌خوردیم که آدم را از بالا رفتن از دکل‌های برق منع می‌کرد، هر چند درس عبرت‌های خشن‌تری هم بود که حیواناتی که در نزدیکی پایه‌ی برج‌ها با برق کشته شده بودند، به آدم می‌دادند. تجربه می‌گفت که قوها بیشتر از همه در معرض خطر بودند، چون نیرویی برتر و سهل‌انگار چشم‌های‌شان را در طرفین سرشان قرار داده بود که باعث می‌شد در تاریکی و در مه شدید مدام با حداکثر سرعت با خطوط تصادم کنند. معمولاً فقط رهبر گله بود که تسلیم می‌شد و بقیه از صدای برخورد یک جسم دوازده‌کیلویی با سرعت پنجاه کیلومتر در ساعت با کابل متوجه قضیه می‌شدند. سگ‌ها و روباه‌های محلی آن‌قدری درباره‌ی این توری‌های مشبک می‌دانستند که به کمین بنشینند، گاهی اوقات در شب‌های مهتابی کنار پایه‌ی دکل‌های برق منتظر می‌ماندند، همان جایی که قوهای گیج‌ومنگ پایین می‌افتادند؛ سرهای‌شان به‌شدت باد می‌کرد و سگ‌های عصبانی

1: Stockshill Wood



که از یکنواختی غذاهای کنسروی‌شان به تنگ آمده بودند لذت اجدادی جویدن خون و پر را دوباره کشف می‌کردند.

متوجه شدم که یان اغلب فاصله‌ی بین دکل‌ها را با وسیله‌ی ناآشنایی که در اطرافش به چرخ‌های متحرک مجهز است اندازه می‌گیرد و بعد چیزهایی در یک دفتر جلدچرمی می‌نویسد. کاغذهای کرم‌رنگی را ــ پر از شبکه‌ی معادلات جبری ــ کشف کردم که غیرقابل فهم بودن‌شان ضمناً این حسن را داشت که مرا رها کند تا بتوانم آن‌ها را از دیدگاهی صرفاً زیبایی‌شناسانه تحسین کنم؛ مثل آدم بی‌سوادی که ممکن است یک پارتیتور موسیقی یا یک متن کلاسیک عربی را بستاید.

$$T/T_H = \cosh\frac{wl}{2T_H} \doteq 1+\frac{w^2l^2}{8T_H^2} \quad \text{and if } \frac{w^2l^2}{8T_H^2} \ll 1 \quad T \doteq T_H$$

یان که متوجه حیرت من شده بود گفت در حال محاسبه‌ی نیروی جاذبه‌ی مؤثر روی کابل است و در معادله‌اش l یعنی فاصله‌ی بین دو دکل، w یعنی وزن مؤثر هر واحد طول، و T_H یعنی ثابت طول خط. او توضیح داد که مهندسان برق از این موهبت غریب برخوردارند که دایره‌ی واژگانی به‌غایت دقیق، کارآمد و جهانی در آستین دارند که با آن حتا پیچیده‌ترین سناریوهای الکتریکی را منتقل می‌کنند، به گونه‌ای که از ایران تا شیلی Ψ (فی / سای) نماد شار مغناطیسی، μ (مو) نماد قابلیت نفوذپذیری مغناطیسی، P (رو) نماد قابلیت نفوذپذیری الکتریکی و α نماد ضریب دمای حرارتی است.

اما برخلاف او، من فکر کردم یک زبان چه‌قدر می‌تواند فقیر و معمولی باشد که کاربرش ناچار باشد با استفاده از ستون‌هایی متزلزل از لغت‌های بی‌شمار معانی‌یی ابتدایی‌تر از هر چیز مرتبط به شبکه‌ی الکتریکی را منتقل کند. آرزو کردم بقیه‌ی آدم‌ها مهندسان را الگوی خود قرار دهند و روی مجموعه‌ای از نمادها توافق کنند که بتواند به طور قطع به وضعیت‌های روانی مبهم، بی‌ثبات، و اغلب دردناک خاص اشاره کند؛ کدی که شاید به ما کمک کند

کمتر احساس زبان‌بستگی و تنهایی کنیم و ما را توانا سازد مشاجرات را با تبادل سریع و خاموش معادلات حل کنیم.

به‌نظر می‌رسید برای تخصیص علایم اختصاری مهندسان، با کمبود میزان احساسات مواجه نشویم. ای کاش مثلاً یک حرف می‌توانست نماد چیزی باشد که با ظرافت به آرزوی عجیبی اشاره می‌کند که آدم گه‌گاه دارد و براساسش می‌خواهد در آدم‌هایی که حتا هیچ علاقه‌ی خاصی هم به آن‌ها ندارد دنبال عشق بگردد [علامت بتا (β) مثلاً] یا رنجش آن هنگام که به‌نظر می‌رسد آشنایان از خود آدم نسبت به بیماری‌اش نگران‌ترند (ω)؛ یا حسی هنوز هم مبهم‌تر، این‌که گاهی اوقات آدم احساس می‌کند دوره‌های مختلف زندگی‌اش در همزیستی با همدیگرند، به گونه‌ای که فقط کافی است به خانه‌ی دوران کودکی بازگردی تا همه‌چیز را درست مثل سابق ببینی، که هیچ‌کس نمرده و هیچ‌چیز عوض نشده است (ξ). آدمی که چنین سیستم مفاهیمی داشته باشد می‌تواند نوستالژی سیال و اضطراب یک بعدازظهر مثالی یکشنبه را در یک توالی شفاف و روشن فشرده کند ($\beta + \omega + \xi \times 2$) و این‌گونه همدردی و دلسوزی دوستان دوروبر را جلب کند؛ در غیر این صورت ممکن بود برای‌شان ناله‌های بی‌نتیجه سر دهد.

۵

به راه‌مان به سمت کانتربری ادامه دادیم. توصیه‌ی راهنمای سفر این بود که نگاهی به کلیسای جامع و بقایای یک ویلای رومی بیندازیم اما ما به‌جای این کار به محله‌ی مسکونی آن حوالی در حومه‌ی شمال شرقی رفتیم. مقامات این منطقه که تمایل نداشتند مدرنیته افق قرون وسطایی شهر را به‌هم بزنند با اصرار کابل‌ها را پخش‌وپلا کرده بودند. حس عجیبی بود که دکل‌های برق را که چند کیلومتر آن‌طرف‌تر آمرانه سر از جنگل‌های دورافتاده درآورده بودند حالا ببینی در حیاط‌خلوت‌ها و باغ‌ها مستقرند و همچون عضوی در زندگی خانوادگی

پذیرفته شده‌اند، مثل غریبه‌ای که تازه چند لحظه پس از ورودش به یک خانه از او بخواهند در بردن جاروبرقی به طبقه‌ی بالا کمک کند. لباس‌های شسته‌شده به یک دکل برق بسته شده بودند و دوچرخه‌ی بچه به یکی دیگر تکیه داده بود. برق میدان ترفلگار[1] از فراز یک دسته صندلی ساحلی و یک دست کباب‌پز لعابی می‌گذشت.

هشت تیر آن‌طرف‌تر خط انتقال دوباره به طبیعت بازمی‌گشت. جنگل کلاو[2] را به دو قسمت تقسیم می‌کرد و بعد به غرب و به سمت باتلاق‌های دهانه‌ی رود تیمز می‌چرخید. سه ساعت زیر باران راه رفتیم تا خط انتقال ما را به حاشیه‌ی شهر سیتینگ بورن[3] برد. آن‌جا تصمیم گرفتیم توقف کنیم به این امید که شاید چیز شیرینی برای خوردن بیابیم. این‌جا از آن مکان‌هایی بود که همه یک شغل یکسان انتخاب می‌کنند، آن‌گونه که در بسیاری جوامع کوچک اتفاق می‌افتد و توضیحی هم برایش نیست. شغلی که همه در این شهر برگزیده بودند آرایشگری بود و در نتیجه‌ی این انتخاب همگانی، ظاهراً همه‌ی مشاغل دیگر در آستانه‌ی ورشکستگی بودند. خوشبختانه چایخانه‌ای یافتیم که ادعا می‌کرد کیک خانگی و فضایی قدیمی دارد. صندلی‌های عقبی را انتخاب کردیم. در چنین مکانی آدم چه‌قدر باید شاد باشد که بر زندگی افسوس نخورد. زنی که یکی از این کلاه‌های تاریخی بدون لبه به سر داشت، با یک قوری چای رسید و گفت: «می‌شود یکی از شما مامان باشید؟» و مدتی طول کشید تا من یا یان قضیه دست‌مان بیاید.

بچه‌ای را که ظاهراً دخترش بود گذاشت و خودش به آشپزخانه رفت. دختری بود در اواخر نوجوانی‌اش که او هم یک کلاه تاریخی مشابه به سر داشت و با حالتی هم زیبا و هم پریشان زمین را تمیز می‌کرد. به رغم این‌که دو قرن هنر و ترانه‌ی رمانتیک وزنه‌ی تعادلی است که آرزوی رهایی از تاریکی

---

۱. Trafalgar square؛ میدانی در مرکز لندن.

2. Clowes Wood
3. Sittingbourne

شهرهای کوچک را شکل می‌دهد، سیتینگ بورن برای این دختر هنوز هم دشمنی شکست‌ناپذیر بود، به سرسختی سسی که روی زمین ماسیده و او تمام تلاشش را می‌کرد آن را از روی زمین پاک کند؛ تلاش او نماد جنگ بزرگ‌تر و ازپیش‌باخته‌ای علیه نیروهای مقاوم زندگی‌اش بود.

چای‌مان را نوشیدیم، صورت‌حساب‌مان را پرداختیم و به راه‌مان به سمت شهر هالستوِ پایین[1] ادامه دادیم. همچنان که شب قلابش را محکم می‌کرد در هتلی در نزدیکی یک تیر چراغ‌برق اتاق گرفتیم. قرار نبود شب راحتی باشد. تلاش برای خوابیدن، من را فقط با شب‌بیداری بی‌رحمی مواجه کرد؛ اما کوششم برای به یک‌باره از رخت‌خواب بلند شدن، مرا غرق خستگی عمیق‌تری ساخت. ساعت دوِ صبح چراغ را روشن کردم و مشخصاً تصمیم گرفتم تا دم صبح مطالعه کنم تا سرسختانه وجه شب‌زنده‌دارم را با کلیه‌ی تبعات طغیانش آشنا کنم. چون نمی‌توانستم روی هیچ‌چیز قابل توجهی تمرکز کنم کشوِ میز بغل تخت را باز کردم و نگاهی به آن انداختم و مجموعه‌ی کاملی از بروشور در آن یافتم. از روی بروشورها معلوم شد این هتل، که آدم ممکن بود از آن غفلت کند، در واقع بخشی از زنجیره‌ای است که در سی و چهار کشور شعبه دارد. جذابیت و خدماتی مشابه برای سرزمین‌هایی به دوردستی دانمارک و ونزوئلا هم وعده داده شده بود و در نتیجه کل جهان در جا کوچک‌تر و هر چه بیشتر در خطر اکتشاف به‌نظر می‌رسید.

دانستن این‌که هر یک از این مهمان‌خانه‌ها به یک شبکه‌ی برق متصل بودند باعث آسودگی خاطر بود؛ در همان لحظه یک شعبه‌ی هتل در بخارست از ایستگاهی ــ شاید نیروگاه هسته‌ای چرناوودا[2] ــ انرژی می‌گرفت تا یخچال‌های کوچک سوئیت‌هایش را سرد کند. مهمان‌سرایی در اروگوئه، زمین گلف شبانه‌روزی کوچکش را با جریانی روشن می‌کرد که از سوی ایستگاه هیدروالکتریکی در سالتو گراند[3] تولید می‌شد. و در مورد کلبه‌ای در منطقه‌ی

---

1. Lower Halstow 2. Cernavod 3. Salto Grande

ترول[1] کوه‌های آلپ، دکل برقی با یک ساختار مشبک متراکم هم دزدکی به گوشه‌ی تصویر بروشور راه یافته بود. به این نتیجه رسیدم که رنج و اندوه اندکی در زندگی مدرن هست که آدم نمی‌تواند با تفکر درباره‌ی منشأ برق، حواسش را از آن پرت کند.

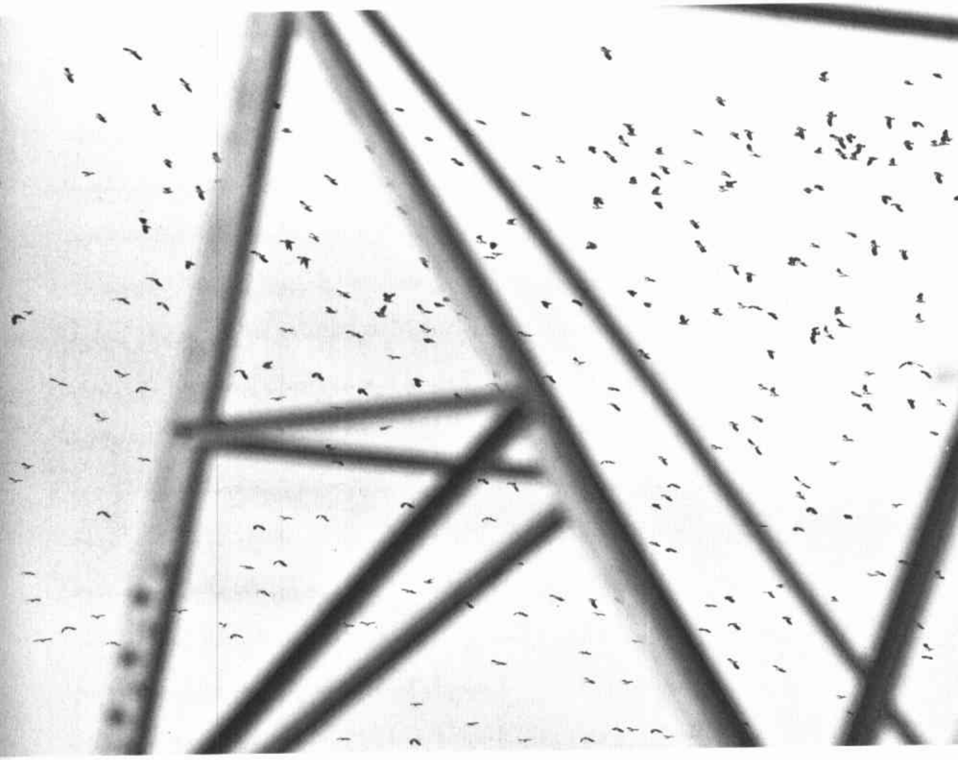
بیرون توفان گرفت. خط انتقال آن بیرون در مرداب‌ها تاریکی و بادهای دریای شمال را با متانت تحمل می‌کرد و این بسیار تحسین‌برانگیزش کرده بود. لامپی تنها در انتهای استخر پوشیده از برگ باغ روشن بود. در باد می‌چرخید، نمادی آشکار از رواقی‌گری در سختی‌ها. به علایم دیگری فکر کردم که در این قسمت از کنت هنوز ممکن بود روشن باشند، روبه‌روی پمپ‌بنزین‌ها، متل‌ها، تهیه‌کنندگان غذای حیوانات و مراکز باغبانی.

همچنین به بی‌توجهی‌مان به شبکه‌ی برق فکر کردم. تنها انسان‌هایی که به‌راستی در هر شرایطی نسبت به آن شکرگزار بودند احتمالاً مدت‌ها پیش در دهه‌ی ۱۹۵۰ مرده بودند چون بعید است تکنولوژی‌یی را تحسین کنی که وقتی بچه بوده‌ای حسابی جا افتاده است. حیثیت و اعتبار لامپ از مقایسه‌ی تاریخی‌اش با شمع می‌آید؛ حیثیت تلفن از کبوتر نامه‌بر و هواپیما از کشتی بخار. این‌ها نشان می‌دهد که تاریخ تکنولوژی باید بتواند ظهور اختراعات و حتا به‌خصوص زمان به فراموشی سپردن‌شان را جداً پیش‌بینی کند، وقتی صرفاً به خاطر مأنوس شدن از حافظه‌ی جمعی پاک شده و به اندازه‌ی فلفل و ابر به چیزی معمولی و غیرقابل توجه تبدیل می‌شوند.

نمی‌شود به‌راحتی گفت این رشته افکار ملال‌آور که هی بی‌معناتر و چرندتر می‌شد کی به پایان رسید، اما سحر بود که بیدار شدم. در صندلی راحتی خمیده و خودم را لای کتم پیچیده بودم و بروشور هتل روی لپ‌تاپم باز بود. صفحه‌ی رویی تصویر هتلی بود در دامنه‌ی کوه آندورا[2] که به احتمال قریب‌به‌یقین برقش از نیروگاه هیدروالکتریک نزدیک لا ماسانا[3] تأمین می‌شد.

---

1. Tyrol 2. Andorra 3. La Massana



۶

صبح زود از هتل خارج شدیم و ادامه‌ی خط انتقال را در پیش گرفتیم. هوا آن‌قدر تاریک بود که انگار روز، دیگر از خودش ناامید شده بود. در طول مسیر چراغ‌های کنار جاده سوسو می‌زدند و سنسورهای خودکارشان بین ملاحظه‌ی ساعت و سر فرود آوردن در برابر نور بسیار کمی که دریافت می‌کردند، بلاتکلیف مانده بودند.

خط ما با مسیر جاده‌ی رومی قدیم به لندن تقاطع داشت اما به‌جای این‌که مستقیم به پایتخت برود از مسیر پرپیچ‌وخم اطراف شهرهای مدوی[۱]: گیلینگهام[۲]، چتهم[۳] و راچستر[۴] می‌گذشت. افق نزدیک می‌شد. مناطق مسکونی به‌هم می‌پیوستند و منظره‌ای می‌ساختند که آغاز و پایان قابل تشخیصی نداشت. از مراکز اسب‌سواری، مدارس درمان استخوان و معابد آراسته به گل در کنار جاده گذشتیم و به مردان جوانی رسیدیم با پشت‌موهای چرب و زنان جوانی با چشمان وحشت‌زده‌ی ملتمس. تابلوهای چاخان و بلوفی را می‌شد در ویترین مغازه‌ها دید: مظنه بدهید، ما از آن هم کمتر می‌گیریم، یا جملاتی دیگر که با ایجازهایی شاعرانه از دسیسه‌هایی سخن می‌گفتند که می‌شد با آن‌ها یک نمایشنامه‌ی حماسی را اجرا کرد: کارواش: با مدیریت جدید و برتر. در یک لباس‌شویی سلف‌سرویس در چتهم ساندویچ‌هایی خوردیم همراه با بو و ضرباهنگ آرامش‌بخش خشک کردن ملافه‌های رخت‌خواب.

در مرحله‌ی بعدی، خط انتقال از نورث هالینگ[۵] و یک مجتمع مسکونی می‌گذشت که به تقلید از معماری سبک جورج ساخته شده بود. آن‌جا یان کشف کرد که راه ماشین‌رو سه‌تا از این خانه‌ها آسیاب‌هایی بادی از جنس فلز برنج دارند. یاد یک کتاب هلندی افتاد که اغلب به نکات اخلاقی‌اش مراجعه می‌کرد:

De schoonheid van hoogspanningslijnen in het hollandse landschop

یک زوج آکادمیک در دانشگاه روتردام آن را نوشته بودند، آن میک بکر[۶] و آریج دو بود[۷]. ***زیبایی دکل‌های برق در چشم‌اندازهای هلند*** دفاعی بود از

---

۱. Medway: نام رودی در انگلستان که شهرهای اطرافش را با نام آن می‌شناسند.

2. Gillingham
3. Chatham
4. Rochester
5. North Halling
6. Anne Mieke Backer
7. Arij de Boode


ALL DAY BREAKFAST

مشارکت مهندسی برق در جاذبه‌ی بصری هلند و اشاره داشت به شکوه و عظمت برج‌ها در راه‌پیمایی‌شان از ایستگاه‌های انرژی به سمت شهرها، عظمتی که اغلب نادیده گرفته می‌شود. جذابیت خاصش برای یان ریشه در پایان‌نامه‌اش داشت که درباره‌ی تاریخ ارتباط هلند با آسیاب‌های بادی بود، چون تأکید می‌کرد این اشیا که مربوط به آغاز دوران صنعتی شدن هستند، در ابتدا همین ویژگی‌های غریب و تهدیدآمیز دکل‌های برق در موردشان احساس می‌شده است، نه این حال‌وهوای جذاب و با نشاطی که این روزها معمولاً با آن‌ها تداعی می‌شود. در منبرها تقبیح شدند و بعضی‌های‌شان توسط روستاییانِ بدگمان سوختند. بخش اعظم ارزیابی مجدد آسیاب‌های بادی کار نقاشان بزرگ عصر طلایی هلند بوده است که تحت‌تأثیر وابستگی کشورشان به این اشیای چرخانِ سودمند جایگاه ویژه‌ای در بوم‌های خود به آن‌ها اختصاص دادند و مراقب بودند بهترین جنبه‌شان را برجسته کنند، مثل مقاومت‌شان در برابر توفان و درخشش پره‌هاشان در آفتاب پایان بعدازظهر.

کارهایی همچون *het bolwerk rijzenhoofd te Amsterdam* اثر آبراهام فونریوس[1] و *molen bij wijk bij duurstede* اثر جیکوب ون رویسدال[2] بودند که الهام‌بخش هلندی‌ها در احترام گذاشتن و توجه زیبایی‌شناختی به دستگاه‌های زندگی‌بخش‌شان شدند.

یان به این نتیجه رسید که شاید به عهده‌ی هنرمندان روزگار خودمان است که محاسن اسباب تکنولوژی مدرن را تشخیص دهند. او امیدوار بود عکس‌های رساناهای جریان برق در آینده بالای میزهای غذاخوری آویزان شود و شاید کسی لیبرتویی برای اپرایی بنویسد که در امتداد شبکه‌ی دکل‌های برق برپا شده است.

ردیف دکل‌های برق نهایتاً از زمین‌های ناهموار به سمت شرق سوانس کومب[3] راهش را به لندن باز می‌کند و از مسیری پرپیچ‌وخم از نورث فلیت[4]

1. Abraham Funerius
2. Jacob van Ruisdael
3. Swanscombe
4. Northfleet



می‌گذرد و به سواحل تیمز می‌رسد. آن‌جا کنار استادیوم فوتبال، دکل‌ها با عظیم‌ترین موانع طبیعی مواجه می‌شدند: یک گذرگاه ۱/۳ کیلومتری که از روی یک رود جزرومدی رد می‌شد. برای این‌که هادی‌های برق روی چنین فاصله‌ی زیادی خم نشوند و شکم ندهند (که بسیار خطرناک است) به طور معمول به سه دکل برق عادی نیاز است اما خط شلوغ کشتیرانی مانع پایین رفتن پایه‌ها در آب می‌شد بنابراین دو دکل برقی که به ساحل نزدیک‌تر بودند ناچاراً می‌بایست ارتفاع زیادی داشته باشند، چیزی در حد ۱۹۰ متر، یعنی از یک آسمان‌خراش چهل طبقه هم بلندتر. در این ارتفاع چراغ‌های قرمزی که روی نوک‌شان نصب شده، در مه به‌سختی قابل دیدن‌اند. از دیدن خطی که مدت‌های مدید می‌شناختیم و حالا بزرگ‌ترین گام‌ها را برمی‌داشت احساس غرور می‌کردیم.

اما قرار نبود برای این تقلا هیچ پاداشی در کار باشد چون به محض این‌که پای خط به آن‌طرف می‌رسید وارد منظره‌ای از انبارها، سوله‌ها و هتل‌های ارزانی می‌شد که یکی ازشان به سه کانال سرگرمی بزرگ‌سال و نمایی از پل ملکه‌الیزابت می‌بالید.

وقت ناهار بود و به غذاخوری‌های سلف‌سرویس مرکز خرید لیک‌ساید[1] فکر می‌کردیم اما یان گفت اگر به راه‌مان ادامه دهیم به گذر خط از حاشیه‌ی منطقه‌ی حفاظت‌شده‌ی پرندگان در باتلاق‌های رینهم[2] می‌رسیم. این منطقه که متعلق به «جامعه‌ی سلطنتی حمایت از پرندگان» بود، استراحتگاه مهم گونه‌های مهاجر به شمار می‌رفت و به‌تازگی یک مرکز بازدید در آن افتتاح شده بود که سوپ کدوتنبل و کیک هویج داشت؛ این‌ها محصولات اصلی کافه‌تریاهای مؤسسات عالی سراسر جهان به شمار می‌روند.

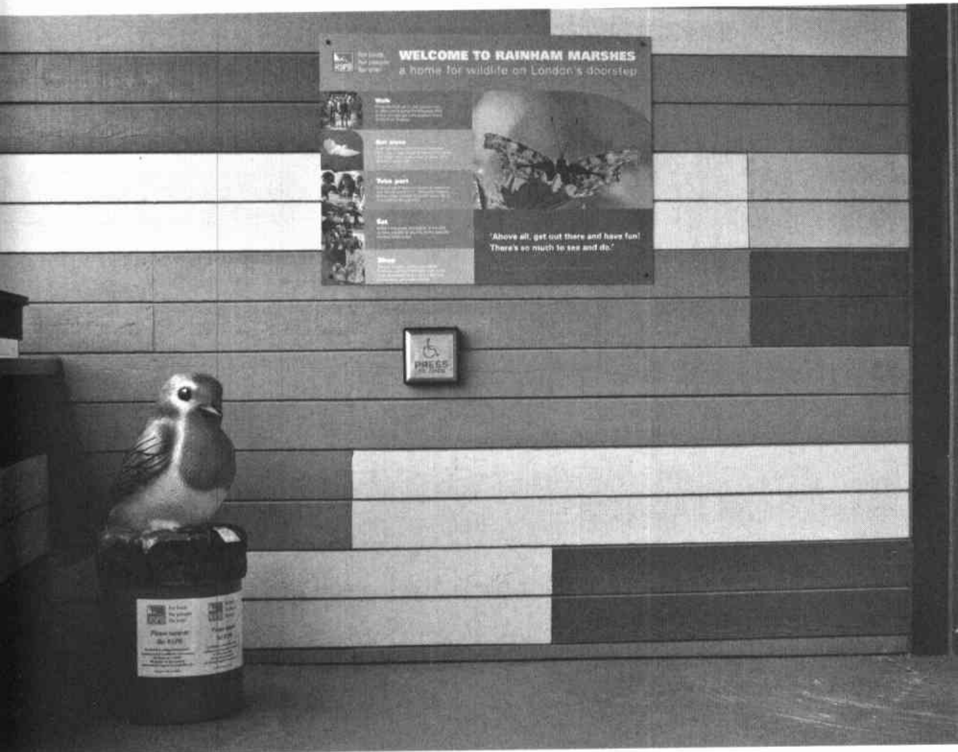
به رغم صندلی راحت، منظره‌ی باتلاق با نمایی باز و بدون مانع، تفرج بلندمدت در همان بالکنی که رویش نشسته بودیم، و بودن کنار یک سهره‌ی نوک‌قیچی (پرنده‌ای که اسمی نامنصفانه رویش گذاشته‌اند) یان به حالی ملول و

---

1. Lakeside
2. Rainham Marshes






WELCOME TO RAINHAM MARSHES
a home for wildlife on London's doorstep
'Above all, get out there and have fun! There's so much to see and do.'
PRESS

غمگین فرو رفت. همه‌جا نشانه‌های موفقیت انجمن حفاظت از پرندگان دیده می‌شد: برای خودش انتشاراتی داشت که کار جنبی‌اش محسوب می‌شد، مغازه‌های کادوفروشی داشت، و در کار تجارتِ دستمال آشپزخانه بود. بغل دستگاه فروش قهوه، یک سینه‌سرخ پلاستیکی بزرگ با چشمان ملتمس مشتریان را مجبور می‌کرد پول را از شکاف روی سرش داخل آن بیندازند. این سازمان روی رضایت شخصی از دیدن یک پرنده، انگشت گذاشته و توانسته بود آن را به فعالیتی رسمی، شکل‌یافته، و از لحاظ تجاری جدی و موفق تبدیل کند. به علاوه این فعالیت ضمناً ادعای برتری اخلاقی قاطعی نسبت به دیگر فعالیت‌های اوقات فراغت داشت. در واقع کار کهن‌الگویی فرهنگ را انجام داده بود: گرفتن علاقه‌ای پرت و شکل‌نیافته و دادن احترام و زبانی جمعی به آن.

در مقایسه با این، «انجمن شناخت دکل برق» به طرز شگفتی خام بود. فقط تعداد انگشت‌شماری عضو داشت، کافه‌تریا نداشت، و به‌ندرت می‌توانست از عهده‌ی انتشار یک بولتن خبری بربیاید. در نتیجه، واکنش همدردانه نسبت به دکل برق برای بیشتر ما انگیزشی اتفاقی و بدون پشتوانه بود، تجلی و ظهوری که ممکن بود فقط یک دقیقه حین رانندگی در بزرگراه یا حین پیاده‌روی در دشت دوام داشته باشد اما نه هیچ حیثیت و اعتباری را می‌شد به آن نسبت داد و نه هیچ مزیتی داشت.

در مقاله‌ای با عنوان «شاعر» که در ۱۸۴۴ منتشر شده، رالف والدو امرسون[1]، نویسنده‌ی امریکایی، بر تعریف کوته‌بینانه‌ای که همتایانش بر آن صحه می‌گذاشتند افسوس خورد. آن‌ها قصد داشتند شعر را منحصر به سروده‌هایی در باب مناظر روستایی بکر کنند، آن مناظری که در آثار هنرمندان و شاعران گذشته مورد تجلیل قرار گرفته است. اما خود امرسون که در سپیده‌دم عصر صنعتی می‌نوشت و با علاقه شاهد ازدیاد ریل‌های آهن، انبارها، کانال‌ها و کارخانه‌ها بود آرزو داشت جایی برای اشکال جایگزینی از زیبایی باز کند. سرسپردگان

---

1. Ralph Waldo Emerson

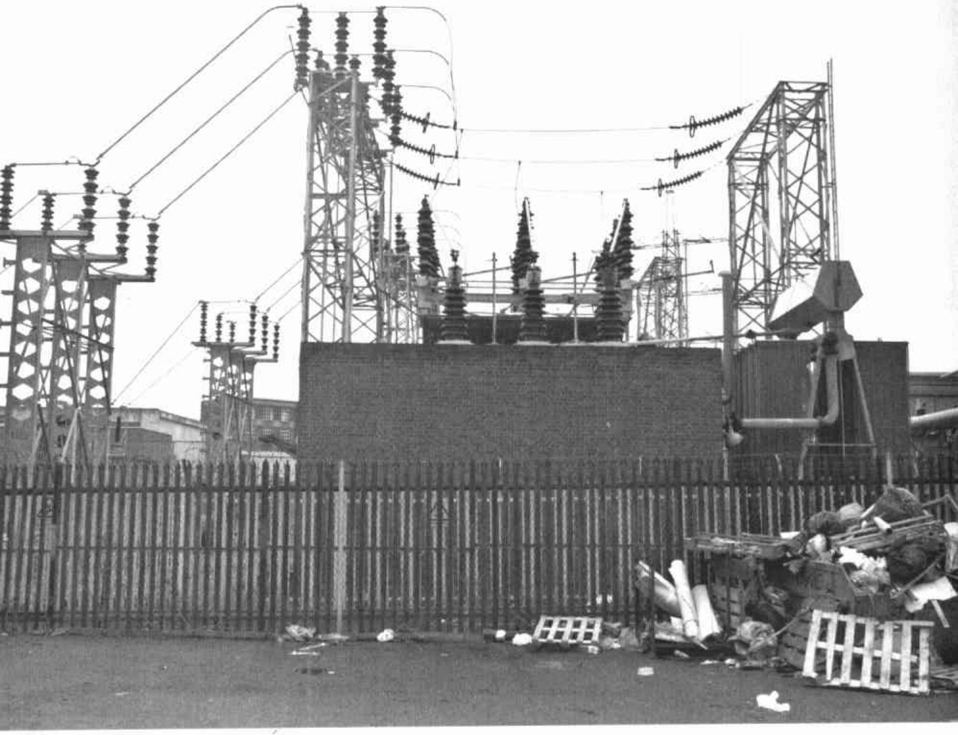
نوستالژیک اشعار قدیمی را با آن‌هایی مقایسه می‌کرد که از نظر او به‌راستی ارواح شاعرانه‌ی مدرن بودند و بیشتر به خاطر تمایل‌شان به نگاه غیرجانب‌دارانه به جهان، سزاوار این لقب بودند تا خصال نیکوی سروده‌های‌شان. او به‌یقین می‌گفت دسته‌ی اول «راه‌آهن و روستای صاحب کارخانه را می‌بیند و خیال می‌کند این‌ها زیبایی منظره را از بین برده‌اند چون این عناصر در تعبیر آن‌ها هنوز مقدس نشده‌اند. اما شاعر حقیقی آن‌ها را جزئی از نظم بزرگ طبیعت می‌بیند و در نظرش از کندوی زنبور یا تار هندسی عنکبوت چیزی کم ندارند. طبیعت خیلی زود آن‌ها را در چرخه‌های حیاتش می‌پذیرد و قطار خرامان ماشین‌ها را مثل عضوی از خودش دوست دارد.»

۷

خط ما داشت گرفتار مشکلاتی می‌شد. در مناطق روستایی اغلب ردیف مستقیم و سرراستی از دو جین دکل برق یا بیشتر دارد، اما تراکم روزافزون شهر مدام موانعی بر سر راهش قرار داده است. هنگام زمین گذاشتن پاهایش باید تمامی مهارت مردی بزرگ‌جثه را به کار گیرد که می‌خواهد از فرشی پوشیده از اشیای مختلف رد شود. با نوک پنجه از کنار مخازن نگه‌داری گاز و خطوط راه‌آهن رد می‌شد، توقف می‌کرد تا راه را برای فاضلاب باز کند، و قوز می‌کرد تا از بال‌های امبریر[۱] در فرودگاه اجتناب کند. چند مایل آن‌طرف‌تر از مرکز لندن در یک مجتمع صنعتی که خانه‌ی یک واردکننده‌ی جکوزی و یک تولیدکننده‌ی کیک بود، خط آماده می‌شد که برای همیشه زیرِ زمین غیب شود.

هیچ هیاهویی برای جشن گرفتن این لحظه نبود. سپاسی از تپه‌های گچی و مرغزارهای چرا هم، حیاط‌خلوت‌های کنتربری و غازهای باتلاق کنت هم؛ البته جای تعجب هم نبود. قبل این‌که نیرو بتواند وارد مدارهای لندن شود اول باید

۱. Embraer؛ نوعی هواپیمای مسافربری.



با مجموعه‌ای از عایق‌های چینی رام شود؛ عایق‌هایی که شکل برجسته و ستونی‌شان آدم را یاد خرده‌ریزهای آیین مناجات آسمانی یک قبیله‌ی بدوی می‌انداخت. در انتهای یک نمونه‌ی خیلی بلند یک لوله‌ی لاستیکی سیاه که نیروی ثابت کل خط را در برداشت ناگهان به درون حفره‌ای کوچک در زمین می‌سرید، تقریباً هیچ‌کدام از پنج میلیون کاربر نهایی‌اش چیزی از آن نمی‌دانستند.

یان باید به قطاری می‌رسید. این راز را باهم در میان گذاشتیم که خیلی غیرمنتظره از گفتن خداحافظ متأسف‌ایم چون احساس می‌کردیم چیزهایی را باهم تجربه کرده بودیم که شریک شدنش با دیگران کار سختی بود.

خط انتقال در ظاهر جدید و معمولی‌اش اکنون عازم پُستی فرعی بود که پشت یک رستوران چینی خاص خوراک اردک تند شزوان[1] در خیابان شفتسبری[2] پنهان شده بود. از آن‌جا برقش به پیشخان‌های لوازم آرایشی در داروخانه‌ی بوتس[3] خیابان آکسفورد، خودپردازهای خیابان توتنهام کورت رود[4]، شعبه‌های شرکت نفت بریتانیا در میدان سنت جیمز، و به تابلویی بیرون باشگاهی در خیابان بروور[5] توزیع می‌شد که خدمات یک گروه رقاص زیرزمینی استونیایی را تبلیغ می‌کرد.

خط انتقال در طول مسیر زیرزمینی‌اش هی در نیروهای کوچک‌تری محو می‌شود، از ۴۰۰ کیلوولت عظیم گرفته تا ۲۷۵ معمولی و از آن‌جا در خیابان‌های مسکونی به ۱۳۲ آرام تا وقتی که کرک‌وپشمش چیده شده و با ولتاژ فقط ۲۴۰ از سوکت‌ها خارج می‌شود. جریان همچنان که می‌گذشت عمل غایی بخشش را انجام می‌داد: مصرف‌کنندگانش را از هر جور تفکری درباره‌اش معاف می‌کرد، تضمین می‌داد که هیچ‌کدام‌شان هیچ‌گاه نیاز نخواهند داشت ذهن‌شان را مشغول یک ردیف تیر برق خاکستری کنند که پی منشأ خود در چشم‌انداز به جنوب ساحل می‌رود، به نیروگاهی یکپارچه در حاشیه‌ی ساحل شنی؛ و همزمان با تحمل امواج یاغی *کانال*[6] و باد سوزنده، صدای وزوز بدیمنی از خود ساطع می‌کند.

---

1. Schezuan
2. Shaftesbury
3. Boots
4. Tottenham Court Road
5. Brewer
6. Channel؛ منظور کانال مانش است.


SAMSUNG
Panasonic
sale

حساب‌داری



۱

وقتی پشت به برج لندن ایستاده‌اید و به آن‌سوی رود تیمز نگاه می‌کنید، ممکن است متوجه خانواده‌ی جدیدی از ساختمان‌های اداری شوید که کنار ساحل جنوبی ردیف شده‌اند. فقط شش ماه طول کشیده تا ساخته شوند ــ چون از چارچوب‌های فولادی با پوشش‌های ساده‌ی شیشه‌ی رنگی ساخته شده‌اند ــ و هنوز به‌نظر نمی‌رسد کامل به شهر تعلق داشته باشند چون جور عجیبی تمیز و نسبت به تاریخی که احاطه‌شان کرده، نفوذناپذیرند و حس خوشبینانه‌ای غیربومی را منتقل می‌کنند که بیشتر مناسب پایین‌شهر تورنتو[1] یا کلیولند[2] است. در شرق ساختمان‌ها در میدانی تزئین‌شده با درختان و چشمه‌هایی خصوصی، گروه‌هایی از بچه‌مدرسه‌ای‌های خارجی با اتوبوس می‌رسیدند تا از رود عکس بگیرند در حالی‌که تاجران، که به لطف کمیاب قطاری سروقت یا مسیری خلوت فارغ از برنامه‌ی زمانی روی نیمکت‌هایی نشسته بودند و حواس‌شان به پیغام‌هایی بود که به گونه‌ای نامرئی و از گذر هوای روشن صبحگاهی به تلفن‌های‌شان منتقل می‌شد.

---

1. Toronto
2. Cleveland



تنها نشان بیرونی رسیدن به دفتر مرکزی یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های حساب‌داری جهان در اروپا، لوگوِ ساده‌ی بالای یکی از برج‌ها است. به رغم این خودداری و سکوت، ساختمان فرصتی در اختیار رهگذر کنجکاو می‌گذاشت تا کاملاً آزادانه نیم‌نگاهی به جریانات داخل بیندازد. کارمندان که بیشتر حواس‌شان به نمایی است که می‌بینند و نه نمایی که خودشان بخشی از آن‌اند، پاهای جوراب‌پوش‌شان را به جعبه‌های کارتریج پرینتر تکیه می‌دهند، ناخودآگاه ناهارشان را کنار پنجره می‌خورند، روی صندلی‌های ارگونومیک‌شان می‌چرخند، در تمرین‌های گروهی غامض و پیچیده‌ای نیم‌دایره تشکیل می‌دهند و سرنام‌ها را روی وایت‌بردهای اتاق‌هایی می‌نویسند که پر است از همکارانی با ظاهر متمرکز و دقیق ــ رفتارشان پشت پنجره‌ی سه‌جداره شبیه فیلمی بود که جور ترسناکی ساکت است و فقط قطعه‌ای موسیقی از نوای مرغان دریایی، تردد بر سطح رود، و باد شرقی همراهی‌اش می‌کند.

هنگام ورود به ساختمان، با تالار انتظاری مواجه می‌شوی که جوری طراحی شده که سر هر تازه‌واردی اجتناب‌ناپذیر به عقب خم شود و ردیف طبقاتی را که ظاهراً به ابدیت می‌روند دنبال کند و در این گیرودار ذهنش درگیر احترامی شود که باید به کسانی ادا کرد که سازنده و گرداننده‌ی این بنای غول‌پیکر هستند؛ درست مثل سازندگان کلیسای جامع که زمانی آدم را به انجام همین کار در برابر رواق‌های گنبدی‌شکل‌شان می‌خواندند. اما برخلاف شارتر[۱] معلوم نیست آدم باید چه چیز را تحسین کند. شاید کار سخت، دقت، یک نوع خاص از بی‌رحمی و پیچیدگی‌های شگفت‌انگیز مراحل حسابرسی. روی پلاکی که روی دیوار نصب شده نوشته شده: «آدم‌هایی را می‌پسندیم که تجلی صداقت، انرژی و شور باشند.»

از روی تعداد آدم‌هایی که روی مبل‌های چرمی قرمز سالنِ انتظار نشسته‌اند می‌توان فهمید منتظر ماندن برای قرار ملاقات امری غیرعادی نیست و در واقع

---

۱. Chartres؛ نام کلیسای جامع شهر شارتر واقع در فرانسه.

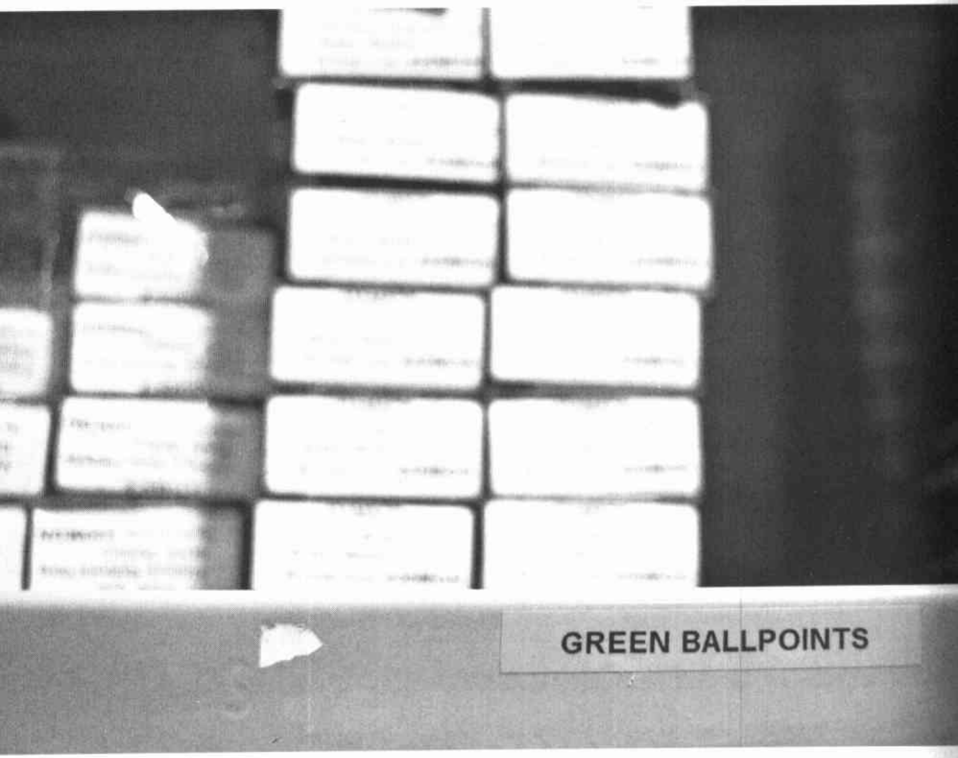
نهایتاً قرار است میزبانان در طبقه‌های بالا را مهم جلوه دهد. منشی که آگاهی‌اش نسبت به هیبت نقشش از راهبه‌ی معبد دلفی کمتر نیست، برای یک مراسم معارفه‌ی مختصر در دسترس است، یک نشان به شما می‌دهد، و شما را با وعده‌ی بی‌رمق رهایی به سمت مبل هدایت می‌کند. بطری‌های آب با برچسب نام شرکت و روزنامه‌های رایگان در سالن انتظار به چشم می‌خورد. انتظار حس قدیمی‌ترین فعالیت انسانی را دارد و به نماینده‌های مجلس بازمی‌گردد که در روزگار امپراتوری روم بیرون اقامتگاه امپراتور قدم می‌زدند و تاجرانی که برای دیدن خلیفه در قصرهایی با حاشیه‌ی مرمر در قرطبه[1]ی قرون وسطا صف می‌کشیدند. در پس‌زمینه، توده‌ای از آسانسورها صداهای غیژغیژ نامرتبی از خود ساطع می‌کنند و مأموران حراست بر درهای گردان نظارت دارند؛ به امید برخوردی که یکنواختی و ملال روز را برهم بزند.

همان‌طور که در مطب دکتر ممکن است اتفاق بیفتد، آدم وسوسه می‌شود به دیگر مشتریان نگاه کند و بفهمد چه مشکلی آن‌ها را به این‌جا کشانده است. آن‌ها تمایلی به روراست بودن ندارند. حساب‌دارها به نیازهای پیش‌پاافتاده‌ی زندگی توجه نمی‌کنند. شغل آن‌ها تا اواخر تاریخ بازرگانی و زمانی که میلیون‌ها آدم در شهرها جمع شدند و گروه‌های گسترده‌ی صنعتی تشکیل دادند، هنوز حتا پا به عرصه‌ی وجود ننهاده بود؛ چون تا پیش از آن، حساب‌داری به چند لحظه‌ی کوتاه پشت دفترهای بزرگ حسابرسی، کنار نور شمع در اتاق پشتی محدود می‌شد.

ظهور متخصصان اقتصادی که خود را وقف کارشان کرده‌اند، کسانی که نمی‌توانند ماهیگیری کنند یا خانه بسازند یا کت بدوزند اما در پاسخ دادن به سؤالات در مورد پرداخت قسطی، درآمد اشتغال استاندارد، و مالیات معاملات کاملاً متعهد هستند، به‌نظر اوج تاریخ طولانی تقسیم کار می‌آید که سه هزاره پیش از مصر باستان آغاز شد و ــ حداقل در واحه‌هایی این‌چنین ــ سودی قابل توجه و عوارض جانبی روحی ـ روانی آشکاری ایجاد کرده است.

---

۱. Cordoba؛ شهری در منطقه‌ی اندلس واقع در جنوب اسپانیا که پایتخت حکومت امویان بوده است.


GREEN BALLPOINTS

همه‌چیز در ساختمان حساب‌داری شیک و سالم است. این‌جا هیچ اثری از تارعنکبوت، که در دنیای روزمره رایج است، دیده نمی‌شود. مردم با هدف از راهروهای زمینی و هوایی می‌گذرند. پنج هزار کارمند به دسته‌های مختلفی با عناوین زیر تقسیم می‌شوند: حسابرسی، مالیات، بانک‌داری، بازارهای سرمایه، املاک و خدمات مشاوره‌ی ریسک. دویست کارمند مکمل دستیار این‌ها هستند و صندلی تعمیر می‌کنند، در جلسات مشتریان بیسکویت می‌چرخانند، ایمیل‌ها را منتقل می‌کنند، و نشان‌های هویت را به‌هم سنجاق می‌کنند. شگفت است که یک انبار لوازم‌التحریرفروشی در زیرزمین موجودی بیشتری از غار علاءالدین دارد؛ ذخیره‌ای از ماژیک‌های فسفری را به رخ می‌کشد که با آن‌ها می‌توان دور زمین را با جوهر زرد فلئورسنت حلقه کشید و شما را دعوت می‌کند به بسیاری کشورها و شرایطی فکر کنید که جوهر ماژیک‌ها آن‌جا تمام می‌شود، مثلاً یکی بعد از علامت زدن نقاط برجسته‌ی بسیاری در متنی پانصدصفحه‌ای تحت عنوان «میانگین موزون هزینه‌ی سرمایه در صنعت معدن مس» در هتلی در کیف[1] به اتمام می‌رسد.

از نگاه وسیع‌تر عامه، حساب‌داری ممکن است با ملال کاغذبازی یکی باشد اما از نمای نزدیک این مجموعه‌ی خاص از استعدادهای عددی، برای بیننده امکان بررسی موردی جذابیت‌های مجزای دفاتر ــ که آمیزه‌ی چشمگیری‌اند از رفاقت، ذکاوت و بیهودگی ــ را فراهم می‌کند. شعبه‌های ساحل تیمز جایگاه طیفی از رفتارها است که حداقل به اندازه‌ی هر چیزی که یک قوم‌نگار ممکن است در میان قبایل ساموئا[2] کشف کند خاص هستند.

تصمیم گرفتم در برج شیشه‌ای حساب‌داران وقت بگذرانم، همچنین در یک یا دوتا از خانه‌های‌شان، تا بتوانم تصویری از یک روز معمول بدهم.

۲

ساعت شش یک صبح اواخر جولای است در روستایی در پنجاه کیلومتری دفتر در حومه‌ی بارکشیر[3]. چیزی مثل خواب بودن ــ که به لطف اصرار

1. Kiev 2. Samoa 3. Berkshire

بی‌رحمانه‌ی یک چهچه‌ی الکترونیک به طرز دردناکی به پایان می‌رسد — را نمی‌توان فقط با پرداختن به رخدادهای عینی هفت ساعت گذشته شرح داد؛ یعنی از وقتی که یکی از حساب‌دارانی که کارش را تعقیب می‌کنم در حال تماشای اخبار محلی خودآگاهی‌اش را از دست داد و سوار قوی خواب از هوش رفت. او شاید فقط زیر یک لحاف پر دراز کشیده بوده است، در اتاقی بدون هیچ مزاحمتی به‌جز هجوم گه‌گاه نوربالای اتومبیل‌ها روی سقف و بااین‌حال او تمام مدت در رفت‌وآمد در سفرهای آشفته‌ای بود که چهره‌ها و احساساتی غیرمنتظره به آن حیات می‌دادند.

به تالار ورزش مدرسه برگشت، امتحان جبر داد، و کنار پسری نشست که او هم، بی‌هیچ ناسازگاری آشکاری، همکاری از واحد «محصولات مصرف‌کننده و خرده‌فروشی» بود. بعد نوبت به صف سوپرمارکت رسید و کوئین[1] که فریاد می‌زد کسی گوشواره‌اش را دزدیده است، صحنه‌ای که منجر به دیداری روی قایق دیزالو شد، دیدار با عاشقی که ده سال بود ندیده بودش اما با چنان دقتی از جدایی‌شان حرف می‌زد که ذهن بیدار دختر هرگز نتوانسته بود فرا بخواند. جای شگفتی است که ما می‌توانیم در ظاهر این‌قدر رام و مطیع باشیم و در حالی‌که با قطار وحشت سفر می‌کنیم فقط هرازگاهی بازو یا پای‌مان به حرکت درآید.

ساعت که زنگ می‌زند، حساب‌دار انتخاب چندانی ندارد جز این‌که برود سراغ حمام بدون این‌که حق رویاهایش را به‌جا آورد. تداعی‌های احساساتی و آرزوهای محال تعطیل‌اند و خویشتن همچون ماهیتی ظاهراً منسجم با تعهداتی ثابت و آینده‌ای ازپیش‌تعیین‌شده، مجموع می‌شود. اما در مه صبحگاهی برای چند لحظه احساس می‌کند هنوز یک پایش در آن دنیاست؛ بخش‌هایی از وجودش هنوز به رویاها چسبیده و بخش‌هایی دیگر با جدیت به کار با شیر آب و مسواک تظاهر می‌کنند. اما با گذشت زمان پل متحرک شب بالا کشیده می‌شود و خیلی زود تنها چیزی که باقی می‌ماند صدای آب است که از شیر

1. Queen

جریان دارد و یک بطری شامپو روی تاقچه‌ی کنار پنجره که رویش با حروف پررنگ ـــ و با تأییدی ضمنی بر برتری واقعیت روزمره ـــ این عبارت آشنا و در عین‌حال خاص نوشته شده: «نرم‌کننده‌ی چندکاره.»

همین چهل و پنج دقیقه‌ی پیش ملت چه‌قدر آرام بودند اما طی سی دقیقه‌ی آینده چه مو شستن‌ها، کراوات بستن‌ها، دنبال کلید گشتن‌ها، لکه‌بری‌ها و همسر صدا زدن‌ها رخ خواهد داد، چون وقایع خانه، حساب‌دار در صدها هزار خانه‌ی دیگر در حلقه‌ای غول‌پیکر دورتادور پایتخت تکرار می‌شود، از فولکستون[1] گرفته تا آیلسبری[2]، از هیزلمیر[3] تا چلمسفورد[4]. ساعت‌ها در راتینگدین[5] و هارویچ[6] در حال زنگ زدن هستند، ساعت‌هایی که روی طبقه‌های چوبی دیوار و عسلی‌های رویه‌مرمر گذاشته شده‌اند، ساعت‌هایی که به ارتعاش درمی‌آیند و ساعت‌های دیگری که زنگ‌شان، صدای مخملی گویندگان خبر است. همان‌ها که مسیر توفان‌ها و ارزش پول را اعلام می‌کنند.

بعد از دوش گرفتن و لباس پوشیدن نوبت یک کاسه کرانچی‌نات[7] است؛ بعد قد بلند کردنی به قصد برداشتن کیف‌دستی و کت بارانی برای پیاده‌روی در هوای یخبندان تا ایستگاه قطار. به محض این‌که پایت را بیرون می‌گذاری به‌نظر عجیب می‌آید که دنیای طبیعی هنوز باید وجود داشته باشد با ظاهری این‌چنین آرام و موقر و این‌چنین بی‌تفاوت نسبت به دغدغه‌های آدمیزاد، با آسمانی نو که توفان‌های دیروز را شسته و با خود برده و هیچ کینه‌ای هم به دل نگرفته است، تصویری از زیبایی معصومانه که هر تلاشی را برای جست‌وجو در خویشتن تقویت می‌کند؛ جست‌وجوی ذخایر انعطاف‌پذیری و خوش‌اخلاقی.

صفحه‌های نمایش داخل ایستگاه می‌گویند قطار به موقع خواهد رسید و حساب‌دار تا انتهای سکو، زیر تاق‌های ویکتوریایی قدم می‌زند، تاق‌هایی که با رنگ‌های چندین دهه، آگهی‌های تاریخ‌گذشته‌ی نمایش‌های وست اند[8] و

1. Folkestone 2. Aylesbury 3. Haslemere 4. Chelmsford
5. Rottingdean 6. Harwich 7. Crunchy Nut
۸. West End: نام سالن تئاتر مشهور لندن.

بازدید از قلعه‌های تاریخی اسفنجی‌شکل شده‌اند. هواپیمایی از ارتفاع زیاد بالای سرمان می‌گذرد، یکی از هواپیماهایی که حرکت‌شان باید چند ساعت پیش بوده باشد و از پرواز به موقع جا مانده و شاید کودکی در خود دارد که در همین لحظه به پایین خیره شده و از چارچوب پنجره کل محدوده‌ی خط آهن را می‌بیند که از ساحل تا شهر از مسیر پرمانعی عبور می‌کند. به زمین که برگردیم، قطاری سبزپوش در دوردست دیده می‌شود که به‌نرمی از این‌سو به آن‌سو می‌چرخد، نوربالایش روشن است، از دوروبر چرخ‌هایش جرقه ساطع می‌شود و در حالی‌که بوق اسباب‌بازی‌مانندش را در برابر افقی وسیع به صدا درمی‌آورد، نزدیک می‌آید.

وقتی وارد واگن می‌شوی انگار سرزده وارد گردهمایی عده‌ای شده‌ای. هوای سرد، رشته‌ی خیال‌پردازی‌ها را پاره می‌کند، خیال‌هایی که باید از آن دوردست‌های بالای خط شروع شده باشند و تا سرتاسر مزرعه‌ی گندم آماس کرده باشند. مسافران مستقر نه سرشان را بالا می‌گیرند و نه هیچ نشان آشکار دیگری از توجه بروز می‌دهند، اما با ورود مسافر جدید دست و پاهای‌شان را جابه‌جا می‌کنند تا بتواند از میان‌شان رد شود و در یکی از صندلی‌های خالی بنشیند و این‌گونه است که آگاهی‌شان را از ورود مسافر تازه لو می‌دهند. قطار حرکت می‌کند و به تیک‌تیک موزونش روی ریل‌هایی که یک قرن و نیم پیش کار گذاشته شده‌اند ادامه می‌دهد؛ همان موقع که پایتخت برای نخستین‌بار کارگرانش را از رخت‌خواب‌های‌شان در روستاهای دوردست بیرون کشید. مزارع دورافتاده‌ی این روستاها آن موقع مرزهای جهان شناخته‌شده‌ی ساکنینش را تشکیل می‌داد.

با توجه به این‌که طبیعتاً موجوداتی اجتماعی هستیم، سکوت داخل واگن عجیب است. بااین‌حال مهربانانه‌تر آن است که مسافران تظاهر کنند در چیز دیگری غرق شده‌اند تا این‌که معلوم شود پنهانی تا چه حد در کار قضاوت، ارزیابی، محکوم کردن و تمنای یکدیگرند. کمی جسارت و نیم‌نگاهی به این‌جا



و آن‌جا، چنان مخفیانه که نوک زدن پرندگان به دانه. اما اگر قطار تصادف می‌کرد همه قطعاً می‌دانستند درست پیش از تصادف چه کسان دیگری در واگن بوده‌اند، چه بخش‌های کوچکی از اقتصاد کشور بی‌هیچ آزاری در سرتاسر راهرو نشسته بوده‌اند: کارکنان هتل‌ها، وزارتخانه‌های دولت، کلینیک‌های جراحی پلاستیک، گلخانه‌های پرورش میوه و شرکت‌های کارت تبریک.

همه‌جا روزنامه می‌خوانند. مسئله البته جمع‌آوری اطلاعات جدید نیست بلکه بیشتر خارج کردن ذهن از حالت درونگرایانه‌ی خواب‌آلودش است. نگاه کردن به روزنامه مثل به گوش چسباندن صدف است و غرق شدن در خروش انسانیت. امروز ماجرای مرد متأهلی در روزنامه‌هاست که تمام شب در یک رابطه‌ی نامشروع اینترنتی به همسرش خیانت می‌کند و پشت فرمان ماشین خوابش می‌برد، از روی پل هوایی خارج می‌شود. و یک خانواده‌ی پنج‌نفره را در کاروان زیر پل به کشتن می‌دهد. موضوعِ دیگر راجع‌به یک دانشجوی زیبا و خوش‌آتیه است که بعد از یک مهمانی گم و پنج روز بعد تکه‌هایش پشت یک تاکسی تلفنی پیدا می‌شود. ماجرای سوم، بازگویی جزئیات رابطه‌ی بین معلم تنیس و دانش‌آموز سیزده‌ساله‌اش است. این گزارشات، که چنین آشکارا دیوانه‌وار و فاجعه‌آمیزند، در عین‌حال و جور تناقض‌آمیزی تسلابخش نیز هستند چون به ما کمک می‌کنند احساس کنیم در مقایسه با آن‌ها عاقل و خوشبخت هستیم. می‌توانیم از آن‌ها رو بگردانیم و در مسیر قابل پیش‌بینی روزمره‌مان دوباره احساس آرامش کنیم؛ می‌توانیم سپاسگزار باشیم که این‌چنین محکم به آرزوهای‌مان چسبیده‌ایم و افتخار کنیم به مقاومتی که در مسموم نکردن همکاران‌مان یا دفن کردن اعضای خانواده‌مان در تراس خانه از خود نشان داده‌ایم.

در بیرون نقش‌ونگارهای آشنایی می‌بینی: نیروگاه، قطعه زمین بلااستفاده، انبار پست، بیشه‌زاری از درختان قدیمی، گروه دخترمدرسه‌ای‌ها در یونیفرم‌های خاکستری ـ آبی، دسته‌ی ابرهای کومولوس که از غرب در حال گسترش‌اند،

مرکزخریدی در آن‌سوی بزرگراه، لباس‌های زیر که روی بند با باد این‌سو و آن‌سو می‌روند، و سپس به‌تدریج پشت خانه‌های ویلایی حومه که از رسیدن قطار به مرکز لندن خبر می‌دهند.

در ساختمان حساب‌داران، کارکنان مدتی است با شتاب در حال گذر از درهای شیشه‌ای‌اند. آنها از واگن‌های راه‌آهن در ایستگاه‌های ویکتوریا[1] و فرینگدون[2]، پل لندن[3] و واترلو[4] پیاده شده‌اند، از تونل‌ها گذر کرده‌اند، در اتوبوس‌های دیزلی تکان‌تکان خورده‌اند، در محوطه‌ی فرودگاه دویده‌اند، در پارک‌ها پیاده‌روی و در تپه‌ها و خیابان‌های مرتفع دوچرخه‌سواری و حین همه‌ی این‌ها، مرکز تارعنکبوتی را که به سوی آن در حرکت‌اند، از باقی دنیا پنهان کرده‌اند. چه صبحانه‌های جورواجوری هم خورده‌اند: شیرینی‌های دانمارکی، باقی‌مانده‌ی کاری دیشب، سوسیس، تخم‌مرغ اسکاتلندی و کاسه‌های کورن‌فلکس چریاس[5] و کوکو پاپس[6]، نام‌هایی شادوشنگول تا به مشتریان روزانه‌شان امید بدهند.

کارکنان به طبقه‌ی بالا می‌رفتند بدون این‌که به اطراف‌شان نگاه کنند. احساس راحتی در اداره به این معنا نیست که متوجه مجسمه‌ی نقره‌ای عجیب لابی شوی و فراموش کنی روز اول چه‌قدر این مکان غریبه به‌نظر می‌رسید. شروع کار یعنی پایان آزادی و همین‌طور پایان تردید و شور و حرارت و آرزوهای نافرمان. دلپذیر است که احتمالات ده هزارتایی حساب‌دار به تعدادی انگشت‌شمار کاهش یافته است. یک کارت ویزیت دارد که در جلسات تحویل می‌دهد و به دیگران می‌گوید ــ و شاید پرمعناتر این‌که به خودش یادآوری می‌کند ــ مدیر ارشد واحد تجاری است و نه روشنفکری پوچ و فانی در جهانی مبتنی بر تصادف و اتفاق. چه‌قدر رضایت‌بخش است که با فرضیات همکاران مهار شوی به‌جای این‌که مجبور شوی در تنهایی ساعات اولیه به

1. Victoria
2. Farringdon
3. London Bridge
4. Waterloo
5. Cheerios
6. Coco Pops

چیزهایی فکر کنی که می‌توانستی باشی و دیگر هرگز نخواهی بود. تا نیم ساعت دیگر با یک گروه دلالی بیمه قرار دارد و تا آن موقع وقت دارد از کافه‌تریا قهوه و شیرینی بخرد. شروع روز در اداره احساس غربت را سوزانده است، چنان که خورشید لایه‌ای از شبنم را تبخیر می‌کند. زندگی دیگر مرموز، غمگین، فراموش‌نشدنی، تأثیرگذار، گیج‌کننده یا مالیخولیایی نیست؛ صحنه‌ای عملی است برای فعالیت‌هایی با چشمانی باز.

۳

در اتاق جلسه‌ی طبقه‌ی هفتم ده نفر جمع شده‌اند تا درباره‌ی پیشرفت حسابرسی شرکتی در بیرمنگام[1] صحبت کنند. این شرکت بسته‌بندی پلاستیکی صنایع غذایی را تولید می‌کند. به ترتیب مقام دور میز نشسته‌اند: از شریک مجموعه که با پیراهن و بدون کت سرِ میز نشسته تا نیروی جدیدی که کت‌وشلواری با راه‌راه‌های پررنگ دارد و سال گذشته دانشگاه را ترک کرده است. شوخی‌ها و دست انداختن‌های مهربانانه‌شان آدم را یاد شوخی‌های بین معلم و دانش‌آموزان مغرور اما مؤدب می‌اندازد. شریک از مرد جوان سمت راستش که موهایش را هنرمندانه با ژل به صورت میخ درآورده، می‌پرسد: «بازی دیشب را دیدی جوجه‌تیغی؟» پسر هم جواب می‌دهد: «معلومه رابینسون، اما آخر هفته‌ی دیگر، این لبخند را از صورتت پاک می‌کنیم.»

پنج عضو کوچک‌تر گروه حسابرسی طی ماه گذشته هر هفته در بیرمنگام بوده‌اند و در متلی نزدیکی کارخانه‌ی پلاستیک در ورودی جنوبی شهر اقامت می‌کرده‌اند. در طول روز در قسمت مالی شرکت کار می‌کرده‌اند و به بررسی پرونده‌ها و اجرای تست‌های داده‌ای روی لپ‌تاپ‌های‌شان مشغول بوده‌اند. شب به «ستاره‌ی هند»، رستورانی بنگالی، می‌رفتند که آن‌طرف اتوبان دوبانده‌ی کولدیتز[2] بود (نامی که خودشان به محل اقامت‌شان داده بودند). براساس

---

1. Birmingham

۲. Colditz؛ قلعه‌ای قدیمی و بدنام در شهر کلدیتس آلمان که زمان‌های مختلف تیمارستان، نوانخانه و اردوگاه اسرای جنگی بوده است. سریالی به همین نام از شبکه‌ی بی‌بی‌سی پخش شده است.

سیاست‌های مأموریت، کارکنانی که رتبه‌شان کمتر از مدیر باشد تا حداکثر ۲۰/۵ پوند هزینه‌ی شام به آن‌ها پرداخت می‌شود.

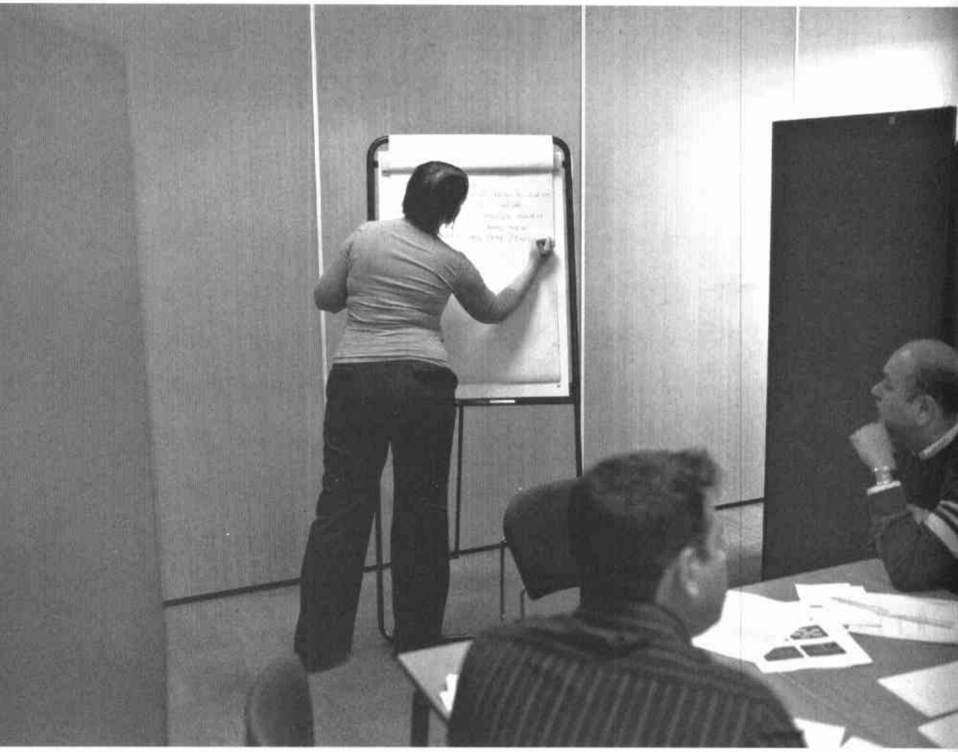
ترغیب حساب‌دارها به توضیح درباره‌ی کارشان آسان نیست. احساس می‌کنند شهروندان با این قبیل کنجکاوی‌ها قصد ریشخندشان را دارند؛ حتا بیشتر از چیزی که از وقتی برای اولین‌بار انتخاب شغلی‌شان را در مراسم فارغ‌التحصیلی اعلام کردند، از جانب دنیای بیرون با آن مواجه بوده‌اند. اما با پشتکار، سرزنش خویشتن به غروری حسابی ــ به خاطر مهارت در شغلی پیچیده ــ بدل می‌شود.

با امیلی وان[1] صحبت می‌کنم. بیست و هشت‌ساله است و به‌تازگی از دفتر شانگهای شرکت به لندن نقل مکان کرده است. بعد از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه جیائو تونگ[2] با نمره‌های عالی توانسته این‌جا جایی بیابد. مراحل حسابرسی را با محصول نجاری مقایسه می‌کند. لبخند می‌زند و می‌گوید کاپیتالیسم بدون او نمی‌تواند عمل کند. شیوه‌ای که برای حسابرسی‌ها به کار می‌رود در تمام دنیا یکسان است، در نتیجه حساب‌دارها می‌توانند مثل خلبان‌ها بسیار راحت و آسان با همکاران خارجی‌شان کار کنند. قوانین در رساله‌ای چهار هزارصفحه‌ای با عنوان ***شیوه‌ی حسابرسی جهانی*** گردآوری شده‌اند که من در رخت‌خواب مطالعه‌اش می‌کنم. در بیرمنگام هر یک از اعضای گروه مسئول است اقلام متفاوتی از ترازنامه‌ی شرکت مشتری را اثبات کند: یکی ثبت دارایی‌های ثابت را بررسی می‌کند، دیگری بدهی‌هایش را، سومی تعهداتش را، چهارمی طلبکارانش را و پنجمی قوانینش را. در انتهای کار، شریک ارشد ششصد فرمی را امضا می‌کند که صحت حساب‌های ذکرشده را رسماً متعهد می‌شوند؛ در نتیجه به سرمایه‌گذاران احتمالی اعتماد کافی می‌دهد تا پول‌شان را در مسیر اهداف شرکت به دست ماجراجویی‌های عددی غیرملموس و طولانی بسپرند.

الان، گروه مشغول خلق راه‌هایی است برای بررسی اعتبار سیستم تهیه‌ی صورت‌حساب مالیات بر ارزش افزوده. جریان صد میلیون پوند در لوله‌کشی

---

1. Emily Wan
2. Jiao Tong



داخلی مشتری‌یی طی شش ماه گذشته را ترسیم می‌کنند. به خاطر گم شدن یک پرونده، تأخیر آزاردهنده‌ای در تکمیل «فرم تمدید استقلال سالانه‌ی خدمات غیرارزیابی برای تعهدات پرداخت‌های سالانه» ایجاد شده است.

گرچه در بررسی‌های دقیق تفاوت چندانی میان چیزهای طبیعی و مصنوعات انسانی به چشم نمی‌خورد، نمی‌توان انکار کرد از شرایط انسانی دره‌ی ریفت[1] افریقا در ۲۵۰ هزار سال پیش بسیار فاصله داریم. سخت است تحسین نکردن ایثاری که نثار جزئیات شده. مشارکتی که در جوامع قبلی وقف ماجراجویی‌های نظامی و خلسه‌ی مذهبی می‌شد به سمت شماره‌دوزی[2] هدایت شده است. تاریخ ممکن است شرح داستان‌های قهرمانانه و حوادث و ماجراها باشد اما نهایتاً عده‌ی کمی از ما اوقات‌شان را در آب‌های آزاد سپری می‌کنند و عده‌ی بسیاری در بندر طناب‌ها را می‌شمرند و زنجیرهای لنگر را باز می‌کنند. ظاهراً حساب‌داری جهان‌بینی خاصی به اهلش می‌بخشد. حساب‌دارها از من نمی‌پرسند چرا یا چه‌طور کسی کتاب می‌نویسد بلکه می‌پرسند آیا مالیات یک عنوان کتاب را باید یک‌جا در همان لحظه‌ی انتشار پرداخت یا طی چند سال و قسطی. آن‌ها به جراحان کلیه می‌مانند که در نظرشان آدمیزاد پیش و بیش از هر چیز، یک جفت کلیه است.

تأثیرگذارتر این‌که ظاهراً به انجام کارهایی که میراث ماندگار به جای می‌گذارند، تمایلی ندارند. راضی‌اند که می‌توانند استعدادشان را به شیوه‌ای به کار گیرند که رانندگان تاکسی مهارت‌های مسیریابی‌شان را: هر جایی که مشتریان‌شان هدایت کنند می‌روند. ممکن است یک هفته از آن‌ها بخواهند به امور مالی یک سکوی حفاری نفت بپردازند و هفته‌ی بعد به بدهی مالیاتی یک سوپرمارکت یا کارخانه‌ی کابل فیبر نوری؛ بی‌این‌که معطل پروژه‌های فوری داخلی و آسیب‌شناسی‌ها و دردسرهای‌شان شوند. هیچ آرزو ندارند برای

---

1. Rift Valley

۲. نوعی رودوزی که طی آن نقوش موردنظر بر مبنای شمارش تاروپود بر روی پارچه دوخته می‌شود.

غریبه‌ها شناخته شوند یا دیدگاه‌های‌شان را برای آینده‌ای ملال‌بار و زودگذر ثبت کنند. آن‌قدر انعطاف‌پذیر شده‌اند که با فراموشی کنار بیایند. با متانت پذیرفته‌اند که حسابرسی، فرصت‌های زیادی برای جاودانگی در اختیارشان قرار نمی‌دهد.

۴

در یک اتاق کنفرانس در طبقه‌ی همکف، بیست و پنج نیروی تازه‌کار، دومین هفته‌ی دوره‌ی سه‌ساله‌ی آموزش حساب‌داری را سپری می‌کنند. هفته‌ی گذشته نگاهی اجمالی به اصول گزارش مالی داشتند و این هفته با فوت‌وفن سیستم‌های بیمه‌ی شرکت آشنا می‌شوند. مؤسسه در اقدامی روحیه‌بخش، آن‌ها را با اتوبوس به هتلی شیک در بیرون لندن برده تا با مدیر هتل دیدار کنند و بعد هم برای یک بعدازظهر مداوا و ماساژ به یک چشمه‌ی آب‌معدنی بروند. آن‌ها همچنین به روانکاو، خشک‌شویی شرکت، مدیر تکنولوژی اطلاعات و مدیر انجمن حساب‌داران همجنس‌گرا معرفی شده‌اند. اعضای این انجمن اولین پنجشنبه‌ی هر ماه به صرف نوشیدنی دورِ هم جمع می‌شوند. الان چون کارآموزها بیش از نیم ساعت است که مشغول گوش دادن به درس بوده‌اند و بسیاری ازشان علایم خستگی نشان می‌دهند، مربی دوره تصمیم می‌گیرد زود آزادشان کند تا برای چشیدن کرواسان[1] و شیرینی‌دانمارکی بیرون بروند.

در اغلب دوره‌های تاریخ، شلاق تنها وسیله‌ی وادارکننده‌ی کارگران به انجام وظایف‌شان به طور کامل، پرانرژی و ماهرانه بوده است. مادامی که کارگران فقط باید زانو می‌زدند تا خوشه‌های سرگردان غلات را از کف اتاق خرمن‌کوبی جمع کنند یا سنگ‌های استخراج‌شده از معدن را از سطح شیب‌دار بالا بکشند، با حساب تمام مصونیت‌ها و نیکی‌هایی که در حق‌شان می‌شد باز ممکن بود بارها و بارها ضربات محکم شلاق بر تن‌شان کوبیده شود. اما با

۱. نوعی نان صبحانه هلالی‌شکل.

ظهور کارهایی که اجرای درست‌شان نیازمند این بود که قهرمانش تا حد قابل ملاحظه‌ای راضی باشد ــ نه این‌که صرفاً بترسد یا تسلیم باشد ــ قوانین اشتغال می‌بایست بازنویسی می‌شدند. وقتی معلوم شد دیگر کج‌خلقی یا عصبانیت کسی که قرار است تومورهای مغزی را جراحی کند یا به کار تنظیم اسناد قانونی لازم مشغول باشد یا با انرژی و توانی متقاعدکننده به فروش املاک مشاع بپردازد، سودی ندارد، سلامت روانی کارکنان به دغدغه‌ی اصلی مدیران تبدیل شد.

در هیچ برج شیشه‌ای اداری در جهان نمی‌توان امورات را از ترس نیرویی بیرونی اداره کرد. برج‌های مراقبت به درد تشویق کارکنان به استفاده از حداکثر توانایی‌های‌شان در پیش‌نویس کردن برنامه‌ی زمانی سالانه‌ی تعویق مالیات نمی‌خورد چون زیردستان مدیران ارشد را ملزم می‌کنند با احترامی صبورانه و پرهزینه با آن‌ها برخورد کنند. این اربابان از شیوه‌های شوالیه‌ای قرن هجدهمیِ کشتی‌دارها محروم بوده‌اند؛ آن‌ها به طرز رشک‌آوری آزاد بودند که با اولین نشانه‌های کمبود ویتامین ث برده‌های‌شان را به دل اقیانوس اطلس برانند. چهره‌های جدید قدرت باید خودشان را درگیر مراکز شیرخوارگاه کنند و در گردهمایی‌های ماهانه با شور و انرژی از زیردستان‌شان بپرسند آیا تا آن لحظه از شغل‌شان لذت برده‌اند یا نه.

جین آکستل[1] همان کسی است که مسئولیت پوشاندن دست‌کش‌های مخملین را بر مشت آهنین قدرت به عهده دارد؛ او رئیس بخش منابع انسانی شرکت حساب‌داری است در طبقه‌ی ششم. او اخیراً یک نمایشگاه نقاشی منظره برگزار کرده تا ناظران حسابرس بتوانند خلاقیت بالقوه‌شان را بروز دهند و الان هم در تلاش برای تقویت اخلاقیات در راهروها و مناطق پذیرش شرکت، پلاک‌هایی نصب کرده روی‌شان با این باور کهن: *بیانیه‌ی ارزش‌های ما: کی هستیم و از چه اصولی حمایت می‌کنیم.*

---

1. Jane Axtell



اگر اکستل در کاخ ورسای بود دیگر قطعاً برای وقایع‌نگارانی همچون سنت سیمون[1] چیز زیادی نمی‌ماند که در دربار لویی شانزدهم روایت کنند. به مدد او اکنون شرکت، سیاست سختگیرانه‌ای دارد در برابر گردن‌کشی و شایعه‌پراکنی، خط تلفن اضطراری بیست و چهارساعته برای کارمندان پریشان، گردهمایی‌هایی که در آن‌ها ممکن است علیه همکاران شکایت شود، دستورالعملی با نزاکت که طی آن مدیر می‌تواند به عضو گروهش بفهماند که دهانش بو می‌دهد.

پیش‌زمینه‌ی این خلاقیت‌ها این عقیده است که فعالیت محل کار، به اندازه‌ی روابط خانوادگی پیچیده است یا تنش‌های غیرمنتظره‌ای دارد، با این فرق که خانواده‌ها لااقل مراکز شناخته‌شده و تأییدشده‌ی تشنج عصبی هستند و آدم را یاد صحنه‌هایی از مدءآ[2] می‌اندازند، اما زندگی اداری عموماً در پس نقابی از شادی سطحی جریان دارد و کارگران را به طرز دردناکی در مدیریت خشم و اندوهی که مدام از سوی همکاران‌شان ایجاد می‌شود، به حال خود رها می‌کند.

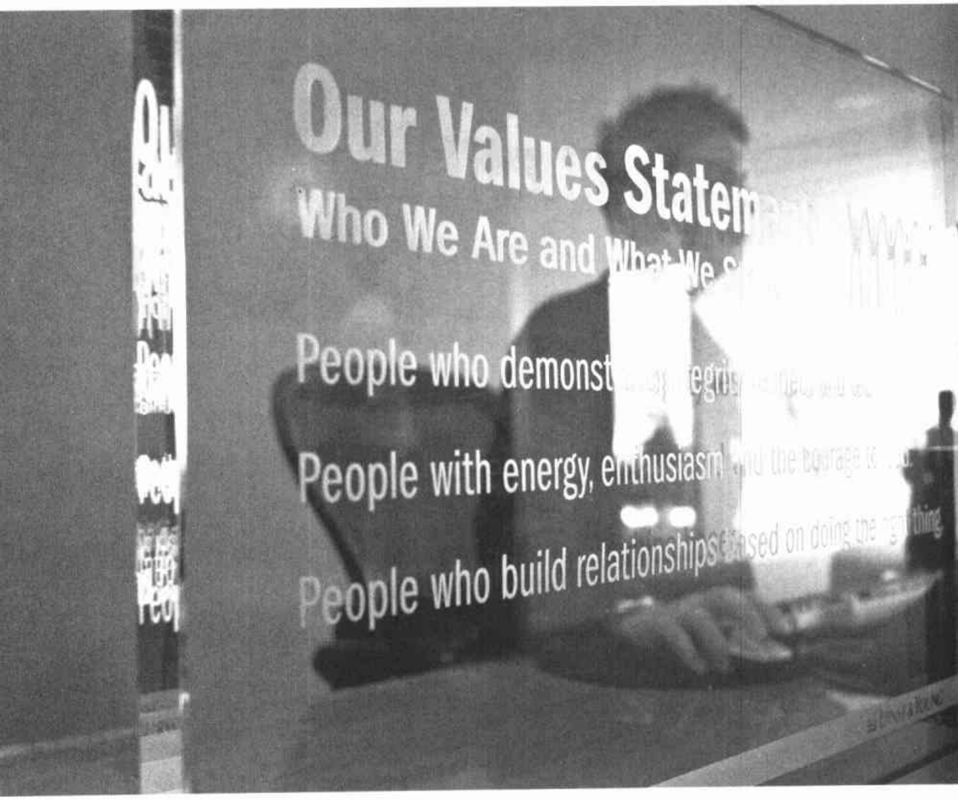
هر چند استراتژی‌های طراحی‌شده‌ی بخش نیروی انسانی ممکن است موفق به‌نظر برسند، در واقع ساختگی بودن‌شان است که موفقیت‌شان را تضمین می‌کند. لحن پیچیده‌ی سمینارهای خارج از محل کار و تمرین‌های بازخورد گروهی به کارگران اجازه می‌دهد شجاعانه اعلام کنند که به هیچ‌وجه از تن دادن به چنین اصولی چیزی یاد نمی‌گیرند؛ پس مثل مهمانان یک جشن خانگی که در ابتدا پیشنهاد میزبان‌شان را برای یک دست بازی پیکشنری[3] مسخره می‌کنند، ممکن است همزمان که بازی در جریان است از این‌که خودشان را قادر به کنترل مخالفت‌شان، شناخت علایق‌شان و گریز از حرف‌های غیرصمیمانه ببینند، شگفت‌زده شوند.

---

1. Saint Simon

۲. Medea؛ نام زنی در اسطوره‌های یونان و همچنین نام نمایشنامه‌ای نوشته‌ی اوریپید از نمایشنامه‌نویسان یونان باستان.

۳. Pictionary؛ نوعی بازی گروهی که در آن باید براساس تصاویری که تیم مقابل طراحی می‌کند واژه‌ی موردنظرشان را حدس زد.


Our Values
Who We Are and
People who
People with energy,
People who build relationships

مسلماً عنوان شغلی اکستل یا واژگان تخصصی‌اش («برندگذاری شخصی»، «ارتباط برقرار کردن با مشتری») نمونه‌های تاریخی کمی دارد؛ این کمیابی ممکن است باعث شود او را عارضه‌ای قابل اجتناب بدانند. اما این مسئله به سوءتفاهم در مورد تنها وجه مشخصه‌ی ادارات در عصر حاضر منجر می‌شود؛ کارخانه‌ای از برنامه‌ها که به توانایی ده‌ها هزار کارمند برای برقراری ارتباط درست با یکدیگر وابسته است تا بتوانند نیازهای مشتریان سختگیر و افراطی را برآورده کنند و بنابراین طبیعتاً نهادی است که به‌شدت در برابر دعواهای داخلی، نگه داشتن تنگ‌نظرانه‌ی اطلاعات بین بخش‌ها، پروراندن کینه‌های شدید بر سر شاخص غیرمنصفانه‌ی دستمزد، پیدا شدن شوره‌ی سر روی یقه‌ی مدیران، جدا شدن دو بخش مصدر در بیانیه‌های شرکت، و دست دادن با یک رابط بسیار مهم با دستانی سرد و خیس، آسیب‌پذیر است؛ و بنابراین از یک تسلای همگانی که پنهانی در شب‌های کاری‌اوکی[۱] و طرح‌های «کارمند برگزیده‌ی ماه» جا داده شده، فراتر نیست؛ از این‌ها که به برندگان‌شان سفر دریایی و ناهار با رئیس شرکت جایزه می‌دهند.

۵

مدتی طولانی سعی می‌کنم با رئیس دیدار کنم اما ابتدا می‌گویند به روسیه رفته، بعد هند، و بعد هم امریکا، هر چند طی این سفر آخری مطمئنم او را در حال ورود به آسانسوری در دفتر مرکز لندن می‌بینم. بعد هم در فاصله‌ی بین دو برنامه در طبقه‌ی بالا است اما سرش خیلی شلوغ است و نمی‌تواند مرا ببیند تا این‌که بلاخره یک وقت نیم‌ساعته به من می‌دهند تا درباره‌ی آینده‌ی شرکت و چالش‌هایی که در حرفه‌اش با آن‌ها درگیر است، با او صحبت کنم.

در اتاقی خالی روبه‌روی هم می‌نشینیم، رئیس روابط عمومی هم ما را اسکورت می‌کند. هر چند هدف از حضور او معلوم نیست، شاید فقط به قصد این یادآوری ضمنی که حواسم باشد با احتیاط پیش بروم.

---

۱. Karaoke؛ آوازخوانی همراه با موسیقی ازپیش‌ضبط‌شده.

نمایش خوش‌مشربی متظاهرانه‌ی مدیر نمی‌تواند این حقیقت را پنهان کند که حوصله‌ی نویسنده‌ها را ندارد. امروز صبح هم مثل هر روز دیگر هفته ساعت پنج بلند شده، برای یک دو چهل‌دقیقه‌ای بیرون رفته، و قبل از هفت پشت میزش بوده است. بیش از دوازده هزار نفر زیر دستش کار می‌کنند که در دفاتری در دانمارک، کامرون، هند، سنگال، سوئد، اسکاتلند، آلبانیا، ایرلند شمالی، مولدوا[1] و افریقای جنوبی پراکنده‌اند.

اما به رغم حیطه‌ی اختیارات و حوزه‌ی کاری‌اش از همه‌ی ابزار و نمادهای قدرت چشم‌پوشی کرده است. در تمام دنیا او را با نام کوچکش می‌شناسند. جت یا راننده‌ی شخصی ندارد. منشی اختصاصی ندارد. با قطار سر کار می‌آید. حتا برای خودش یک دفتر اختصاصی هم ندارد. معماران دفتری با چشم‌اندازی به پل برج[2] برایش طراحی کرده‌اند اما اصرار دارد وسط تالاری که همه هستند پشت میزی بنشیند که هیچ فرقی با میز یک کارآموز ندارد. تنها ویژگی متمایزش یک لمینیت است سمت راست تلفنش که رویش جمله‌ای از تئودور روزولت چاپ شده است. رئیس‌جمهور در این جمله درباره‌ی نیاز تمام آدم‌ها به تلاش و تقلا برای برتری سخن گفته و این‌که اگر در این راه موفق نشود حداقل در شرایطی شکست خورده که داشته جسارت بزرگی به خرج می‌داده، بنابراین نباید جایگاهش را با آن روح‌های سرد و خجالتی یکی دانست که نه پیروزی را می‌دانند چیست و نه شکست را.

اسباب و وسایل مدیر آدم را یاد شعر *مدیران*[3] (۱۹۴۸) دبلیو. اچ. اودن[4] می‌اندازد:

روزگارِ سختِ گذشته چندان هم بد نبود
بالای نردبان
جای دلخواهی برای نشستن بود، موفقیت

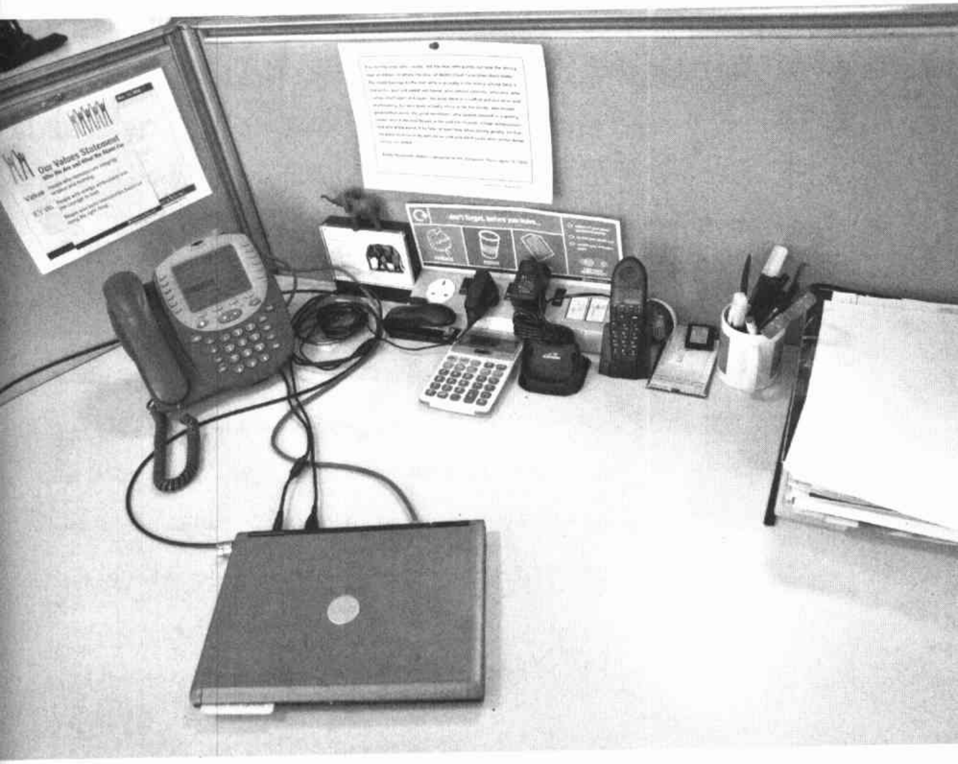
---

1. Moldova

۲. Tower Bridge؛ پل رود تیمز.

3. The Managers

4. W.H. Auden


Our Values Statement

خیلی معنا داشت ــ فراغت
و خوراک‌های فراوان، قصرهای بسیار پر از همه‌چیز
کتاب، دختر، اسب
بیش از آن‌که کسی بتواند به گرد آن برسد، و
تو را به بالای تپه می‌بردند و می‌دیدی
دیگران پیاده‌اند.

اما اودن می‌دانست ریاست عازم کجا است. در روزگار مدرن در شگفت بود که: «*آیا هیچ نقاشی / خیزِ پیروزمندانه‌ی دریاچه / را بر فراز دلفینی برهنه / در پناهِ چترِ فرشتگان بال‌دار کشیده است؟*»

مسلماً قدرت کاملاً از بین نرفته است بلکه صرفاً تغییر چهره داده است. با قیافه‌ی یک کارمند معمولی به خود گرفتن است که مدیر بهترین بخت را برای حفظ برتری‌اش به دست می‌آورد. زیردستانش صمیمیتی را که با آن وانمود می‌کند در سرنوشت‌شان سهیم است می‌ستایند در حالی‌که او پنهانی می‌داند فقط یک نمایش متقاعدکننده‌ی عادی بودن است که او را از دوباره عادی شدن بازمی‌دارد.

مدیر همچنین مجبور شده از حق دستور دادن صرف نظر کند. او نمی‌تواند فارغ‌التحصیلان اینسید[1] و وارتون[2] را تنبیه کند. تنها ابزار باقی‌مانده برای او تشویق است. سه یا چهاربار در هفته در گوشه‌های مختلف امپراتوری‌اش از سکوی سخنرانی بالا می‌رود، کتش را درمی‌آورد، به جمعیت سه هزارنفری حضار حساب‌دار نگاه می‌کند، و در برابر پس‌زمینه‌ی شعارهای پاورپوینت به آن‌ها می‌گوید چه کارمندان حرفه‌ای قابل تحسینی هستند و بعد زیرکانه به سمت توصیه به بهبود شیوه‌هاشان می‌خزد؛ به شیوه‌ی فروتنانه و ملتمسانه‌ی کشیشی در عصر رکود ایمان.

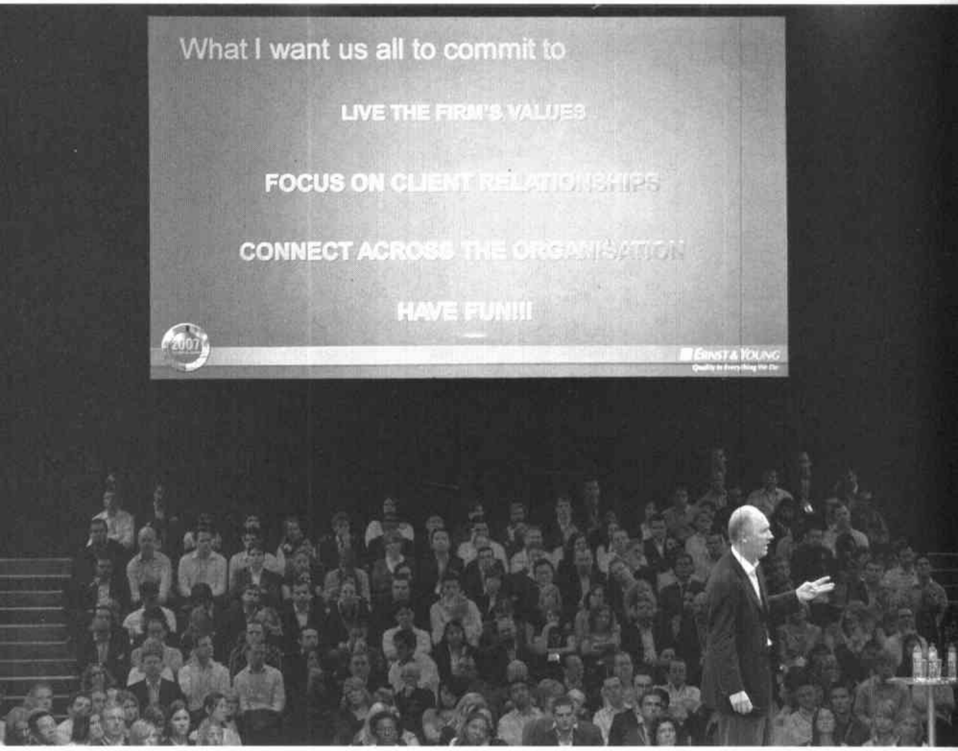
---

1. INSEAD 2. Wharton

موفقیت شغلی او، بیش از آن‌که به کارهایی که انجام می‌دهد وابسته باشد، آشکارا به بخت نسبی‌اش در همسو کردن حکمرانی با جریانات خوش‌یمن تاریخ اقتصاد تکیه دارد. او همچون ژنرالی در میدان جنگ است که بیهوده تقلا می‌کند در هرج‌ومرج انفجارهای گاه‌به‌گاه نشان دهد سکان هدایت را در دست دارد.

شاید مدیر، دغدغه‌های مرا حس می‌کند. ظاهراً به این مصاحبه به چشم دادن اطلاعات مفید نگاه نمی‌کند بلکه آن را آزمونی خطرناک می‌پندارد در سنجش توانایی اجتناب از گفتن هر چیزی که شاید در آینده برایش دردسرساز شود. به عبارت دیگر تا آخرین حد ممکن کسل‌کننده است. اصرار دارد با من با همان لحن همدلانه اما سردی حرف بزند که احتمالاً جمعیت را با آن خطاب قرار می‌دهد. از او می‌خواهم درباره‌ی آینده‌ی شرکت برایم توضیح دهد: «کسی تردید ندارد که ما با چالش‌های قابل توجهی روبه‌رو هستیم. بااین‌حال همه می‌دانند فرصت‌های شگفت‌آوری نیز در اختیار داریم.» چه آرزویی برای کارمندانش دارد؟ «همه‌ی کارکنان و شرکای ما می‌خواهند بخشی از یک سازمان موفق و برنده باشند، سازمانی که سهام بازار دارد و در نتیجه فرصت‌های همه‌ی آدم‌هایش را افزایش می‌دهد.» آیا به سفر علاقه دارد؟ «ما خوش‌اقبال‌ایم که بخشی از یک تجارت جهانی موفق هستیم اما برای مشارکت کامل در بازار جهانی و سازمان جهانی‌مان باید تلاش بیشتری کنیم.» چه تفاوتی بین شرکت او و رقبایش هست؟ «کارکنان ما در چشم مشتریان‌مان برند ما هستند و تجربه‌ی متمایز مشتری تنها از این طریق حاصل می‌شود که کارکنان ما با ارزش‌های‌مان زندگی می‌کنند.»

بعد از بیست دقیقه‌ی آکنده از این سؤال‌وجواب‌ها وسوسه می‌شوم بپرسم آخرین‌بار روده‌هایش کی در جلسه دچار مشکل شده‌اند. اما شاید او چندان اهل این‌گونه حرف زدن نیست چون سال‌ها سفر زمینی، تنفس هوای تهویه‌شده، و اداره کردن کنفرانس‌ها شخصیتش را تهی کرده و از این‌رو دوست دارد رازها را


What I want us all to commit to
LIVE THE FIRM'S VALUES
FOCUS ON CLIENT RELATIONSHIPS
CONNECT ACROSS THE ORGANISATION
HAVE FUN!!!
2007
ERNST & YOUNG

نگه دارد. شاید یک دهه از آخرین زمانی می‌گذرد که تنها در یک اتاق بوده و کاری برای انجام دادن نداشته. احساس می‌کنم کسالتم تبدیل به ترحم نسبت به کسی شده که در شرایطی دیگر ممکن بود تصور کنی چیزهای خیلی کمی برای دلسوزی دارد.

۶

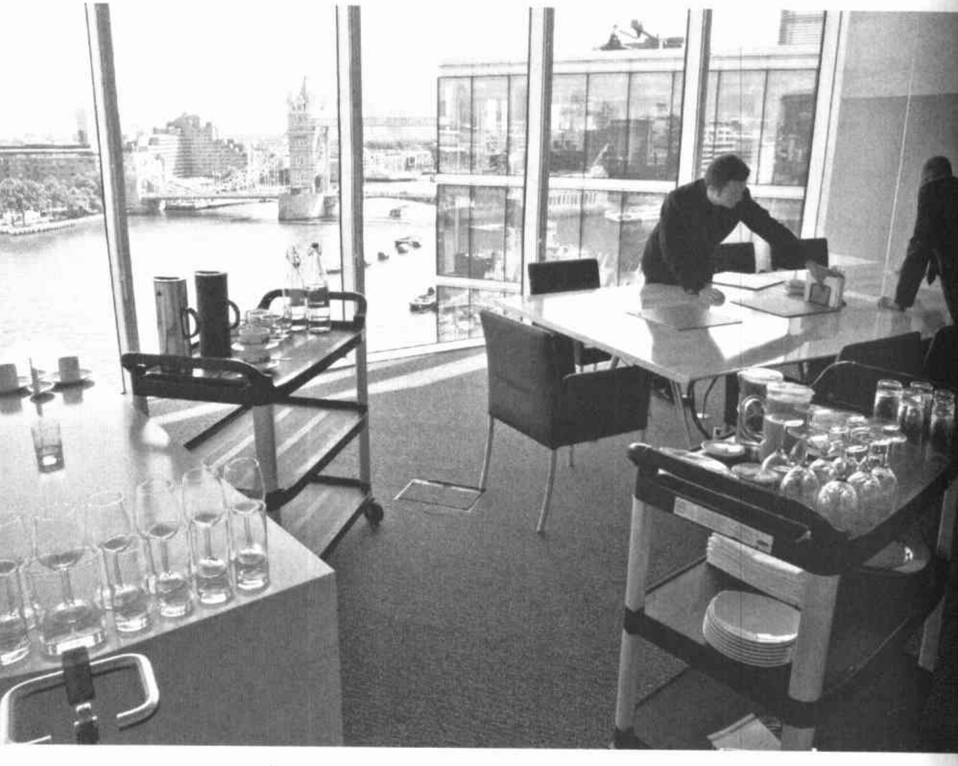
کم‌کم موقع ناهار می‌رسد و با خودش بوی مسحورکننده‌ی غذای سرخ‌شده می‌آورد، بویی که از راه دهلیزها در طبقات بالایی می‌پیچد. کارمندان می‌توانند از طریق شبکه‌ی کامپیوتر داخلی شرکت، غذای ویژه‌ی کافه‌تریا را ببینند. غذای ویژه‌ی جمعه ماهی سوخاری صید روز با سس تارتار و برش لیمو است؛ چهارشنبه مخصوص کاری است و پنجشنبه رُست‌بیف با همه‌ی مخلفات. برای این‌که مشتریان رستوران از هر گونه تأخیر غیرمنتظره در امان بمانند تصاویر زنده‌ی صف از طریق وب‌کم پخش می‌شود.

به‌هرحال هر کسی نمی‌تواند موقع وعده‌ی غذای وسط روز استراحت کند. در بالاترین قسمت ساختمان در یک مجموعه اتاق غذاخوری مربوط به هیئت‌مدیره، شرکای ارشد وظیفه‌ی پیچیده‌ی به دست آوردن درآمدهای میلیونی از نمایندگان بزرگ‌ترین شرکت‌های کشور را آغاز می‌کنند، و وانمود می‌کنند به هیچ‌چیز دیگر جز تعطیلات اخیر و آموزش کودکان‌شان علاقه‌مند نیستند. هر چند مبالغی که این‌جا در معرض خطر است جور غیرقابل مقایسه‌ای فراتر از مبالغی است که خرده‌فروش‌های معمولی با آن سروکار دارند یا فروشندگان تلفنی در آن جهان کثیف پایین، گدایی می‌کنند. این شرکا یاد گرفته‌اند قیافه‌ی جدی و بی‌طرف پزشکان و اساتید دانشگاه را به خود بگیرند.

مارک، شریکی که در قسمت شرقی ناهار می‌خورد، روشش را در یک دوره‌ی آموزشی با عنوان «تحویل به مشتری» به حد کمال رسانده است. هدف این دوره کمک به شرکت‌کنندگان برای گسترش «مهارت‌های سی»[1] بود:

---

۱. کلیه‌ی معادل‌های انگلیسی این کلمات با حرف سی شروع می‌شوند.



اعتمادبه‌نفس، ارتباط، توانایی و تعهد. این دوره در هتلی در حاشیه‌ی جنگلی بیرون نورثمپتون برگزار می‌شد، جایی که طی یک جلسه‌ی شبانه، همچنان که مارک پشت میزی با بشقاب کاغذی و قاشق و چنگال پلاستیکی‌اش نشسته بود و داشت شیوه‌ی صحیح خوردن یک وعده‌ی غذایی در کنار یک مشتری خیالی را تمرین می‌کرد، یک جفت روباه از پشت پنجره به او زل زده بودند.

حالا یک مشتری واقعی روبه‌روی او نشسته. نامش آرون است، مأمور مالی ارشد سومین تولیدکننده‌ی بزرگ تجهیزات دندان‌پزشکی در انگلستان. مکالمه سکته دارد. اولین بخش غذا هنوز نرسیده و مردها نسخه‌ی کریکت، دریاچه‌ی کومو[1]، مسابقات فرمول یک، بی‌خاصیتی نسبی صفحه‌های خورشیدی، و کبوترهای لندن را پیچیده‌اند. مارک امروز به‌شدت احساس خستگی می‌کند چون دیشب از یک کنفرانس صنعت نفت دیر به خانه رفته است. این کنفرانس در هتل ماریوت[2] در ابردین[3] برگزار شد و درباره‌ی سازوکار استفاده از معاملات تعویضی سَلَف و انتخاب‌های ضمانت وام و پیش‌پرداخت وجوه نقدی برای سرمایه‌گذاری در هزینه‌های توسعه بود. حداقل چشم‌انداز تأثیرگذاری بیرون پنجره دیده می‌شود و می‌توان چند دقیقه‌ی دیگر را صرف تشخیص این کرد که کدام بنا، ساختمان لیودز[4] است. آثاری هنری نیز روی دیوار دیده می‌شود. شرکت به هنر علاقه‌مند است و وقتی تازه به دفتر مرکزی جدیدش آمده بود، به یک مؤسسه‌ی خریداران هنر این وظیفه را محول کرد که تقریباً کل فضا را با کارهای چشمگیر و برانگیزاننده‌ی هنرمندانی جوان تجهیز کند. بر این اساس عکس بزرگی از یک گاو روی دیوار اتاق غذاخوری پز می‌دهد. ظاهراً گاو می‌خواهد خودش را در رودخانه‌ی گل‌آلود قهوه‌ای‌رنگ پرت کند. مکان شاید هند باشد؛ شاید گاو دارد خودکشی می‌کند.

1. Lake Como 2. Marriot 3. Aberdeen 4. Lloyds

در این میان گیلهرم[1] به میزها سرکشی می‌کند. چهل و دوساله و اهل بـاژه[2] در جنوب برزیل است. از خارج از شرکت و از سوی یک شرکت تهیه‌ی غـذا استخدام شده تا در وعده‌های ناهار و شام به میزها خدمات بدهد. در روزش با مدیران ارشد گروه اکسـون[3]، سـرمایه‌گـذاری بریوهـارت[4]، نفـت دانـا[5]، نفـت ایندائو[6]، گروه تشخیص اومگا، و زیترانیک پی‌ال‌سی[7] دیـدار کـرده اسـت. هـر چند شاید منصفانه‌تر آن باشد که بگوییم برای مدت کوتاهی بـا آن‌هـا در یـک اتاق بوده؛ چـون احتمـالاً هـیچ خـاطره‌ی خاصـی از ایـن مـرد خـوش‌لبـاس چشم‌قهوه‌ای پدر شش فرزند که یک‌بار از سبد نقره‌ای رول نان آردی به آن‌هـا داده بود در ذهن ندارند.

امروز پیش‌غذا پاستای خرچنگ است و غذا استیک تن ماهی با سیب‌زمینـی سویسی. اگر مارک را استخدام کنی که به‌جای شما فکر کند، ساعتی پانصد پوند برایت هزینه خواهد داشت در حالی‌که گیلهرم این کار را با ساعتی فقـط هفـت پوند انجام می‌دهد؛ این اختلاف را می‌توان نه‌تنها به دلیل تـاریخ و رونـق نسـبی کشور بومی این دو مرد بلکه با سه سال تحصیل مارک برای یک مدرک حقوق، دو سال دیگر در کالج بی‌پی‌پی[8] در کینگز کراس[9] برای کسب تسلط و تبحـر در پی‌ای‌آر (اصول حسابرسـی و گـزارش)، عضـویتش در «انجمـن حسـاب‌داران رسمی خبره»، و پانزده سال کار و تلاش که او را از دستیار به مدیری تـا حـدی واجد شرایط تبدیل کرد، از مدیر واجد شرایط به دستیار سرپرست، از سرپرست به مدیر کل و سرانجام از شریک به شریک ارشد دانست.

ماه‌ها بعد با کمک بلیت‌های کازی فن توتی[10] و افتتاحیه‌ی نمایشگاه منـاظر رنـوار[11]، آرون سـرانجام بـه تقاضـاهای مـالی مـارک کـه بسَیار بـه‌دقـت بـه زبان آمده بودند پاسخ مساعد خواهد داد. چون تا آن‌جا که به او مربوط می‌شود گیلهرم بعد از انقضای ویزایش ناخواسته به کشورش برگردانده خواهد شد.

---

1. Guilherme
2. Bagé
3. Axon Group
4. Braveheart
5. Dana
6. Indigo
7. Zytronic PLC
8. BPP
9. King's Cros
10. Cosi fan tutti
11. Renoir

.۷

زمان بعد از ناهار جور عجیبی ساکت است، انگار خاطره‌ی اجدادی خواب نیم‌روز انرژی‌های عادی روز را از بین برده است. در طبقه‌ی هفتم کارگران پشت میزهای‌شان می‌نشینند در حالی‌که روی کیبوردها و اسناد و اوراق تمرکز کرده‌اند. هرازگاهی صدای پرپر پرینترها بلند می‌شود و کاغذهایی بیرون می‌دهند که حرارت بسیار زیاد و مدامِ شیرینی‌حلقه‌ای‌هایی را که تازه برشته شده‌اند، از خود بیرون می‌دهند.

کارمندها با به چالش کشیدن نظم گسترده‌ی ترکیب‌بندی بدون دیوار ساختمان، جایی که میزها صرفاً با عنوان‌های سرد و بی‌روحی مثل ML6W.246 شناخته می‌شوند، موفق شده‌اند به‌ظرافت فردیتی بر پایگاه‌های کارشان تحمیل کنند. این‌جا عکس‌های خانوادگی که به بُردهای نمدی سنجاق شده‌اند و ماگ‌ها و جواهرات بدلی تبلیغاتی برای تیم‌های ورزشی و مکان‌هایی برای تعطیلات می‌شود دید. اگر کسی روی زمین دولا شود می‌تواند ببیند چند نفر کفش‌های‌شان را درآورده‌اند و جوراب‌شان را به فرش می‌مالند، حرکتی که نه‌فقط موجب اصطکاک جالب توجه نمد نایلونی در بافت نخی می‌شود بلکه تا حدی حس شکستن قوانین را در پی می‌آورد و شمه‌ای از صمیمیت فضای خانه را وارد حوزه‌ی کار می‌کند.

کارمندان با سابقه‌ی ادارات در خانگی کردن محیط‌شان خبره‌اند. می‌دانند در آشپزخانه‌های گروهی، غذای‌شان را کجا قایم کنند و چه‌طور وقت دست‌شویی رفتن‌شان را تنظیم کنند تا این خطر را که مجبور شوند بالای سینک با همکارشان مکالمه کنند کاهش دهند، همان همکاری که تازگی در فضای متشنج و معطر اتاقک کنارش نشسته بوده‌اند. فوران فعالیت‌های پربار با تدارکات شام، آخرین اخبار از روابط عاشقانه، و تحلیل‌های نافذ و قاطع از رفتارهای عجیب‌وغریب قاتلان و ستارگان سینما قطع می‌شود. چه کم‌اند دقایقی از روز که واقعاً صرف تولید پول می‌شوند و چه زیاد لحظاتی که صرف خیال‌پردازی و استراحت.

آن‌سوی پنجره‌ها مردم با لباس‌های غیررسمی کنار رود قدم می‌زنند. وقت آزاد آن‌ها آدم را درباره‌ی منطق عمیق‌تر کاری که در ساختمان در حال انجام است به تردید می‌اندازد. به‌هرحال این رسم سؤالات بزرگ است که وقتی مشغول انجام کاری هستی، بی‌ربط به‌نظر برسند؛ مثلاً آدم در حال آماده کردن اسنادی برای جلسه‌ی ساعت چهار است، حالا یا چون آندره آن را خواسته یا کاترین برای ارائه در بانگالور[1] به آن احتیاج دارد. از طرف دیگر حساب‌داران در جمع‌بندی معنای زندگی کاری ما خبره هستند. شرکت، بزرگ‌ترین سهم درآمدش را از مهارت کارکنانش در آماده کردن گزارش‌های مالی آخر سال به دست می‌آورد. این گزارش‌ها بعد از یک مقدمه‌ی طولانی درباره‌ی دارایی‌های در گردش، وصول سرمایه، وام‌ها و اعتبارات اعلام می‌کنند که کل یک سال ممکن است به شرح زیر خلاصه شود:

	سال جاری (به پوند)	سال گذشته (به پوند)
گردش کار	۵۰۷۳۹۹۵۴	۳۰۷۱۹۶۴۰
سود ناخالص	۱۰۳۰۵۳۹۲	۷۰۰۳۴۱۷

چنین ارقامی حقیقتی را درباره‌ی زندگی اداری بیان می‌کنند که به اندازه‌ی تذکر فاخرانه‌ی یک زیست‌شناس پیرو نظریه‌ی تکامل که هدف وجود در تکثیر ژن‌های ما نهفته است، انکارناپذیر است؛ هر چند نهایتاً به همان اندازه بی‌ربط یا آزارنده است. سردی و بی‌روحی حساب‌های پایان سال فقط بر این نکته تأکید می‌کند که تولید پول تا چه حد واقعاً بهانه‌ای است برای انجام کارهای دیگر، برای صبح بلند شدن از رخت‌خواب، برای مقتدرانه حرف زدن در برابر پروژکتورهای سقفی، برای به برق وصل کردن لپ‌تاپ در اتاق هتل‌های خارجی، برای سخنرانی‌هایی در تحلیل سهام بازار، و برای آرزوی دیدن شلوارک پشمی خاکستری کتی[2] که تا روی زانویش است. مدت‌ها قبل از آن‌که پولی به دست بیاوریم، از اهمیت مشغول نگه داشتن خود آگاه بودیم: رضایت

1. Bangalore 2. Katie



حاصل از پشته کردن آجرها، ریختن آب به داخل ظرف و خالی کردن آن، و جابه‌جا کردن شن‌ها از یک چاله به چاله‌ی دیگر را می‌شناختیم و هیچ هم نگران هدف بزرگ‌تر و فراتر اعمال‌مان نبودیم.

۸

درباره‌ی آن شلوارک‌ها: کتی دستیار ۲۲ساله‌ی رئیس شعبه‌ی «خرده‌فروشی شمال اروپا» است. امروز او دارد برنامه‌ی سفر دو هفته‌ی دیگر رئیسش به اسکاندیناوی را می‌چیند. نسخه‌ای از ***کپنهاگ را کشف کن*** روی میزش دارد. یکی از اتاق‌های ساکت طبقه‌ی بالای هتل امپراتوری این شهر را برایش رزرو کرده و برای ساعت هفت و نیم صبح برنامه‌ی صبحانه همراه با پرسنل اصلی دفتر محلی از جمله سورن استورم[1]، لاس اسکاو کریستنسن[2]، و مورتن استوکهلم بل[3] هماهنگ کرده است.

اما کتی خودش شاید تنها کسی در این اطراف باشد که بتواند روی چیزهای دیگری جز ذات مسحورکننده‌ی چهره و هیکلش تمرکز کند. افکار حاصل از زیبایی‌اش چنان سمج و نامناسب‌اند که راحت می‌توان دچار رفتاری سختگیرانه یا ناشی از بی‌حوصلگی با او شد که ممکن است با بی‌علاقگی یا حتا بی‌ادبی اشتباه گرفته شود. بااین‌حال در اساس‌نامه‌ی رفتاری شرکت آمده: «هیچ‌گونه آزارواذیت جنسی در محل کار را تحمل نمی‌کنیم. آزارواذیت جنسی موارد زیر را شامل می‌شود: اظهارنظرات توهین‌آمیز نسبت به ظاهر فرد، حرف‌های رکیک، سؤال درباره‌ی زندگی جنسی فرد، و تماس‌هایی فیزیکی که به مقام‌ومنزلت شخص هتک حرمت یا محیط کار را برای آن‌ها تهدیدآمیز، خطرناک، تحقیرکننده، توهین‌آمیز یا آزاردهنده کند.»

ظاهراً این اساس‌نامه به طور کامل و تحسین‌برانگیزی از حقوق افراد بی‌گناه حمایت می‌کند. بااین‌حال ممکن است این پاراگراف سختگیرانه جنبه‌ای بدبینانه

1. Søren Strøm 2. Lasse Skov Kristensen 3. Morten Stokholm Buhl

و کمتر نوع‌دوستانه هم داشته باشد؛ چون در این‌جا چیزی که واقعاً مورد حمایت است شاید بیشتر خود شرکت باشد تا شخص خاصی که مورد توجهی گستاخانه قرار گرفته. احساساتی که شلوارک‌های کتی برمی‌انگیزند، آتش‌افروزند چون منطق کل شرکت را تهدید به برانداختن می‌کنند. این خطر را به همراه دارند که حقیقتی زشت را فاش سازند: رابطه‌ی جنسی تا چه حد ممکن است از کار برای‌مان جذاب‌تر باشد.

بروز حسادت در شرکت هیچ شگفت‌انگیز نیست. در طول تاریخ، هر جامعه‌ای ناچار بوده هیجانات جنسی را مهار کند تا همه‌ی کارها انجام شود. این فقط باور ساده‌لوحانه‌ی ما به معقول بودن خودمان است که نمی‌گذارد تشخیص دهیم شیوه‌های قدیمی سرکوب امیال شهوانی تا چه حد باید در اساس‌نامه‌های رفتار حرفه‌ای‌مان پنهان باشد.

اگر این دو نهاد جرایم سنگینی برای کسانی در نظر گرفته‌اند که نشانه‌های رفتاریِ خاصی را به نمایش می‌گذارند به این خاطر است که هر کدام مرکز گرامی‌ترین ارزش‌های جامعه‌ی خویش بوده یا هستند: آموزش‌های مسیح از یک‌سو و پول از سویی دیگر. پول برای اداره مثل خدا برای صومعه است؛ و تمنای جسمی چه در سیاست آزار جنسی محکوم باشد چه با معیار گناه و شیطان، به یک اندازه کفرآمیز است. چون جرئت کرده مقاصد شرعی را انکار کند و گستاخانه این معنای ضمنی را برساند که ممکن است در جهان عناصر ارزشمندتر و جذاب‌تری نسبت به قیمت سهام یا منجی وجود داشته باشد.

۹

دفتر از ساعت شش کم‌کم خالی می‌شود و یک ساعت بعد فقط کسانی باقی مانده‌اند که سخنرانی یا گزارش فوری دارند؛ بعضی‌ها با شبی طولانی پشت میزشان مواجه‌اند و فقط ساعت یک صبح با رسیدن نوشیدنی و پیتزا وقفه‌ای در کارشان می‌افتد.



خورشید به افق نزدیک می‌شود و نوری نارنجی‌رنگ روی شیشه‌ی پنجره‌ی برج می‌اندازد. امروز چه کاری انجام شده است؟ کارمندی یک مشتری را درباره‌ی مفاهیم مالیات واردات سیب از اسلوونی راهنمایی کرد. یکی دیگر نامه‌ای نوشت که مالیات فروش در پنج کشور غرب افریقا را باهم مقایسه می‌کرد. سومی کارت‌های شناسایی را توزیع کرد و وارد قسمت تماس‌های دریافتی شد که شامل سیصد تماس بود. بی‌شک برخی از این دستاوردها اهمیت خود را در دورنمای زمان از دست می‌دهند. سه سال بعد، یادداشت‌های روزانه‌ی بعدازظهر بیست و نهم جولای نسبتاً نامفهوم خواهند شد، یادداشت‌هایی که زمانی به‌وضوح به افزایش حقوق‌های اضطراری ساعتی اختصاص یافته و وقف قرار با همکارانی شده بودند که نام و چهره‌شان دیگر غیرقابل تشخیص خواهد بود.

کارمندی از «خدمات مشاوره» به سمت ایستگاه پل لندن می‌رود تا به کنت بازگردد. سر راه در یک سوپرمارکت می‌ایستد تا یک بطری شراب و سینه‌ی مرغ با سس پنیر بخرد. تمام روز ساختمان را ترک نکرد چون در حال تهیه‌ی تحلیل برنامه‌ی صفحه‌ی گسترده‌ی[1] یک سرمایه‌گذاری بود که توسط شرکت امریکایی تشخیص پزشکی انجام شده بود و به ایمیل‌های همکارانش در پروژه‌ی دنور[2] پاسخ می‌داد. پایش را که از پاسیوِ تهویه‌شده بیرون گذاشت از این‌که بیرون هوا این‌قدر گرم بوده، از این‌که رودخانه چه‌قدر قدیمی بوده، از این‌که چه‌قدر آدم‌ها زنده هستند، چه سایزهای مختلف و طرز رفتارهای متفاوتی دارند، شگفت‌زده شد.

استثنائاً قطار امشب یک نصفِ واگن را به او اختصاص داده است. دوازده سال است که همین سفر را تکرار می‌کند. در نور اریب تابستان، وقتی بوی چمن چیده‌شده از سراسر فضای باز حومه و از راه پنجره وارد می‌شود، او

---

۱. صفحات جدول‌بندی‌شده که قابلیت انجام محاسبات ریاضی را دارند.

2. Denver



شکار احساسات نوستالژی می‌شود. پایش را روی صندلی روبه‌رو می‌گذارد و به غروب‌هایی برمی‌گردد که دقیقاً شبیه به همین غروب بودند، که همین دما و روشنی را داشتند اما زمانی رخ می‌دادند که مادرش هنوز زنده بود، پیش از این‌که بچه‌هایش متولد شوند، وقتی هنوز کشف نشده بود. به همه‌ی چیزهایی می‌اندیشد که سَخت، غیرلازم و تأسف‌برانگیز بوده‌اند اما از جایگاهی با فاصله، با نقطه‌دیدی آرام و اندوهبار بر نقص‌ها و فرصت‌های ازدست‌داده‌اش، انگار که زندگی‌اش غیر از یک فیلم سانتی‌مانتال بد نبوده است و او هم قهرمان نیم همدردی‌برانگیز و نیم نفرت‌انگیز. به سن خاطره‌پردازی رسیده است، هر چند درست همین الان جایی در میان خانه‌های پراکنده‌ی بیرون پسر شانزده‌ساله‌ای هست که این برایش تابستان داغ کانون آرزو و کشف خواهد بود، تابستانی که سی سال بعد در قطاری که هنوز ساخته نشده به یاد آورده می‌شود و همچون سنگ آهن در بیشه‌زار سرخ صحرای غرب استرالیا باقی می‌ماند.

آپارتمان ساکت و معذب است. در مدت زمانی که حساب‌دار در ساحل تیمز با فناوری اطلاعات مواجه بوده و تقلا می‌کرده جلوِ عصبانیتش از یک کارآموز را بگیرد، این‌جا هیچ‌چیز تکان نخورده است. متوجه حوله‌ی حمام می‌شود که بعد از دوش صبحگاهی سرسری روی مبل افتاده. مسئله‌ی چالش‌برانگیز این است که بدانی چه‌طور چنین روزی را به پایان برسانی. ذهنش با روابط متقابل اداره به اوج تمرکز رسیده. اکنون فقط سکوت است و چشمک زدن ساعت ماکروویو. حس آدمی را دارد که مشغول یک بازی کامپیوتری بوده که بی‌امان واکنش‌هایش را امتحان می‌کرده و ناگهان پریزش از دیوار کنده شده است. آدم کم‌طاقت و بی‌قرار اما در عین‌حال خسته و شکننده‌ای است. به هیچ‌وجه در وضعیتی نیست که بتواند خودش را درگیر هیچ‌چیز مهمی کند. قطعاً خواندن هم غیرممکن است چون یک کتاب درگیرکننده نه‌تنها وقت گذاشتن می‌خواهد بلکه یک فضای کاملاً عاطفی حوالی متن می‌طلبد که در آن تداعی‌ها و دغدغه‌ها بتوانند ظهور یابند و کنار بروند. شاید فقط یک چیز را در زندگی‌اش درست انجام دهد.

برای این ترکیب خاص خستگی و انرژی عصبی تنها راه‌حل کارآمد شراب است. تمدن اداری بدون بلند شدن‌ها و به زمین نشستن‌های سخت تحت‌تأثیر قهوه و الکل عملی نبود. راه‌حل نهایی تحت هدایت مهربانانه‌ی شراب شیلیایی و بازگویی جادویی و کاملاً بی‌دغدغه‌ی جنایات و فجایع در اخبار شبانه به دست خواهد آمد.

کارآفرینی

۱

اواخر این تحقیق به مخترعی برخوردم (مخترع موتورسیکلت‌های سبک برقی‌یی که با انرژی خورشیدی کار می‌کردند) که به من گفت مقالاتی که به موضوع کار مدرن در صورتی که فقط به صنایع تثبیت‌شده در زمینه‌های متعارف و جاافتاده پرداخته باشند، کامل نیستند. مرا وادار کرد توجهم را به لشکر کارآفرینانی معطوف کنم که بسیاری‌شان مستقلاً در دفاتر اجاره‌ای کوتاه‌مدت، پشت میزهای دست‌دوم و تنها با یک لوگو و کارت ویزیت ــ که کارشان را قانونی می‌کند ــ فعالیت و هر سال اختراعات و خدمات ناآشنایی معرفی می‌کنند، به این امید که هم زندگی ما را تغییر دهند و هم تقدیر خودشان را.

به توصیه‌ی او بود که چند ماه بعد به یک مرکز اجلاس سفر کردم، مرکزی که در قسمت ناآشنای شمال غرب لندن بود. می‌خواستم در برنامه‌ی سالانه‌ای شرکت کنم که قصدش معرفی مشاغل کوچک به سرمایه‌گذاران بالقوه بود. دویست شرکت از لیبی تا نیوزلند در آشیانه‌ی هواپیما غرفه کرایه کرده بودند و از تخفیف یکی از شعب هتل بست‌وسترن آن نزدیکی استفاده می‌کردند.

در هر زمینه از اقتصاد که بتوان تصور کرد پیشنهادهای جدید ارائه شده بود: سیستم‌های ماهواره‌ای برای ردیابی گله، وسایل رادار دستی برای پیدا کردن

توپ‌های گلف گم‌شده، اتاق‌عمل‌های صحرایی ـ بادی، گوش‌گیرهایی با چگالی بالا برای همسران کسانی که خروپف می‌کنند، و طرح بن خرید برای عینک‌سازها. بسیاری از شرکت‌ها داشتند در شیوه‌های تولید انرژی و آب تازه تجدید نظر می‌کردند. سه سوئدی ماکت نیروگاهی را با خود آورده بودند که سوختش فضله‌ی جوجه بود؛ آمار تکمیلی جِرم جهانی مدفوع برحسب تن را نیز همراه‌شان داشتند. نزدیک ورودی سالن، گروهی از روانکاوان، طرح خدمات مشاوره‌های روانی به مدیران را در سفرهای طولانی ارائه می‌کردند.

از طیف خدمات ارائه‌شده به‌نظر می‌آمد که کاپیتالیسم، با همه‌ی گستردگی کنونی‌اش، تازه اول راه است. ممکن است فکر کنیم در اواخر تاریخ جامعه‌ی مصرفی به سر می‌بریم اما پیچیده‌ترین اقتصاد مدرن از سوی نسل‌های بعد چنان ابتدایی تلقی می‌شود که اروپای قرون وسطا از سوی ما. هشتاد سال بیشتر از ظهور دئودورانت نمی‌گذرد، درِ کنترلی گاراژ فقط سی و پنج سال عمر دارد و فقط پنج سال است که جراحان کشف کرده‌اند چه‌طور بی‌هیچ خطری تومور غدد فوق‌کلیوی‌مان را بردارند و دریچه‌های سوراخ کلیدی آئورت در قلب‌مان بگذارند. ما هنوز منتظریم کامپیوترها به ما کمک کنند کسی را که می‌توانیم خاطرجمع با او ازدواج کنیم تشخیص دهیم و منتظریم اسکنرها کلیدهای گم‌شده‌مان را پیدا کنند و منتظر شیوه‌ای هستیم مطمئن برای نابود کردن حشرات موذی خانوادگی و داروهایی که حیات جاودان را برای‌مان تضمین کنند. تعداد بی‌شمار مشاغل جدید پسِ بی‌کفایتی و آرزوهای اکنون ما پنهان می‌مانند. ارضای سهم قابل توجه و شاید مهم‌ترین سهم از نیازهای ما را در برابر سازوکارهای تجارت نمی‌توان افسار زد و مهار کرد.

۲

بروشور شرکت‌کننده‌ها را که نگاه می‌کردم آرزو کردم محسن بهمنی را ببینم، ایرانی‌یی که یک جفت کفش اختراع کرده بود که با کمک آن می‌توان روی آب

راه رفت. هر کفش از یک قطعه‌ی دوکی‌شکل فایبرگلس ساخته شده که یک موتور بیرونی دارد که با آن می‌توان با سرعت پانزده کیلومتر در ساعت سفر کرد. تعادل فرد هم با کمک چوب‌اسکی‌های تغییرشکل‌یافته برقرار می‌شود. بهمنی پنج سال را صرف تکمیل محصولش کرده و آن را در آب‌های نزدیک خانه‌ی مادرش در شهر توریستی محمودآباد در ساحل دریای خزر آزمایش کرده است. به‌نظرش این محصول هم در بازارهای نظامی و هم در بازارهای تفریحی کاربرد دارد.

از طریق ایمیل برنامه ریخته بودیم همدیگر را سر ناهار در غرفه‌ی پیتزا هات[1] روبه‌روی تالار اجتماعات ببینیم. من تازه مقداری نان سیر و یک بطری آب گازدار سفارش داده بودم که خبردار شدم بهمنی را به اتهام وارد کردن تجهیزات ساخت بمب در هیثرو[2] گرفته‌اند و برای بازجویی به یک مرکز مهاجرت در هانسلو[3] برده‌اند. پیغام را یکی از همکارانش به من رساند؛ دانشمندی به نام محمد شورابی که با ادب و تواضع کهن، انگلیسی موزون و آهنگین، و کت‌وشلوار فاستونی‌اش نشان از انگلیس‌دوستی‌یی داشت که الان دیگر یافت نمی‌شود جز در میان آن‌ها که ارتباط‌شان با بریتانیای کبیر به آثار ادبی دوران پیش‌ازمدرن محدود شده یا عمدتاً بر آن تمرکز دارد. شورابی به من گفت حداقل توانسته بروشورهای تبلیغاتی بهمنی را از گمرک رد کند و آن‌ها را در غرفه‌اش چیده است. هر دو در «مؤسسه‌ی مخترعان» همکار بودند، نهادی تحقیقاتی در تهران که رئیس‌جمهور، خاتمی، تأسیس کرده بود به این امید که ایران را به یک مرکز نوآوری تبدیل کند. پنج محصول این مؤسسه، از جمله این کفش‌ها، در نمایشگاه معرفی شده بودند.

از آن‌جایی که ساعت از یک و نیم هم گذشته بود و می‌دانستم برای پیدا کردن من انرژی زیادی صرف کرده از شورابی خواستم اگر تمایل دارد ناهار را باهم باشیم. در نتیجه یک جفت سوپر سوپریم سفارش دادیم و درباره‌ی اختراع

---

1. Pizza Hut 2. Heathrow 3. Hounslow

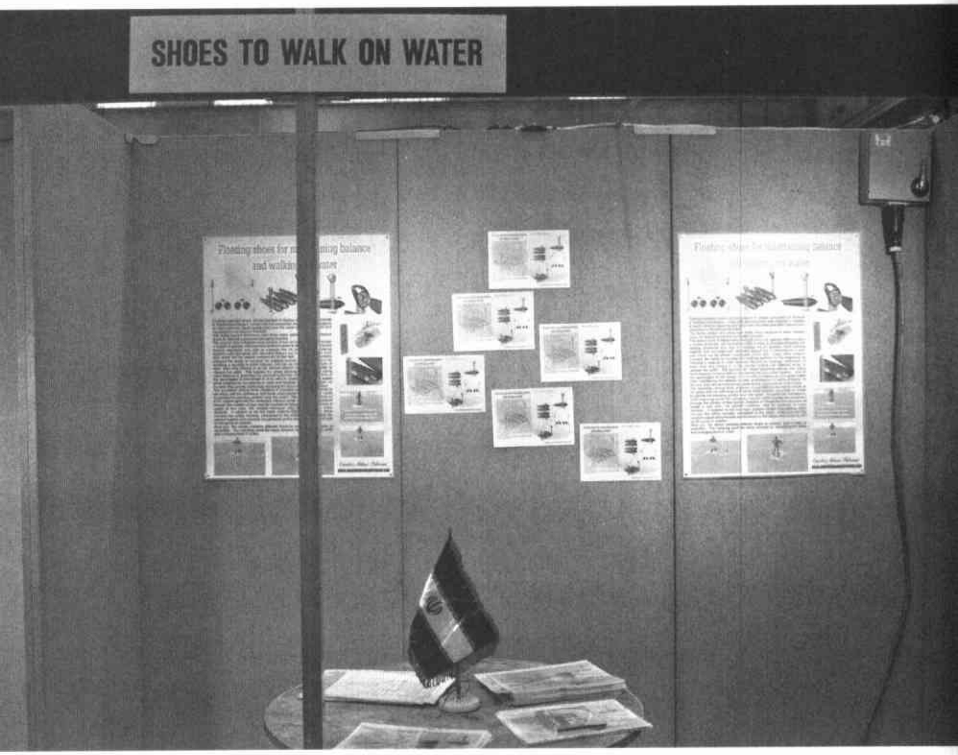
خود شورابی صحبت کردیم که یک سیستم حفاظ تصادف برای اتومبیل‌ها و موتورسیکلت‌ها بود. اختراعش، براساس بهره‌برداری از چیزی که او اشتباهات قانون اول حرکت نیوتن نام نهاده بود، شامل یک سیستم وزنه و قرقره می‌شد که با تسمه به چرخ جلوِ موتورسیکلت یا گلگیر اتومبیل بسته می‌شد. شورابی به من گفت: «دیگر هیچ‌کس نباید در تصادفات جاده‌ای بمیرد.» که در واقع تفسیر شعار شرکت‌شان بود. بعد از جیبش بریده‌ای از روزنامه‌ی ***تهران تایمز*** را درآورد که به زردی می‌زد و گزارشی بود از آزمایش موفقیت‌آمیز وسیله‌اش روی جیپی در پایگاه نظامی شهر میانه. در پایین صفحه هم مطلب بی‌ربطی بود درباره‌ی پیروزی قاطعانه‌ی یکی از اعضای تیم ملی اسکی ایران به نام حسین ساوه شمشکی در مسابقات اسکی سرعت در ترکیه. شورابی تأسف خورد که محدودیت‌های صادرات مانع از این می‌شد که نمونه‌ی اتومبیل مجهز به دستگاه را به لندن بفرستد اما مرا دعوت کرد بعد از ناهار غرفه‌اش را ببینم و یک دوچرخه‌ی بچگانه را که توانسته بود با خودش بیاورد نگاهی بیندازم. این دوچرخه به گفته‌ی خودش برهان کاملی از اصول اختراعش است. وقتی به سالن برگشتیم نیازی نبود متقاعدش کنی بالا و پایین راهروهای موکت‌شده را با دوچرخه طی کند؛ بدنش جوری معذب روی ماشین کوچکی خم شده بود که مرا یاد دوچرخه‌ی چاپر[1] کودکی خودم می‌انداخت و به‌سرعت با زبانی انگلیسی که بیش از پیش نامفهوم بود ــ اما با کلماتی که به‌دقت ادا می‌شدند ــ صحبت می‌کرد و از امنیت خودرو می‌گفت و ادعا می‌کرد سازمان سیا باعث شده تمام تولیدکنندگان غربی خودرو، اختراعاتش را تحریم کنند.

چند غرفه آن‌طرف‌تر از ایرانی‌ها با کرولاین اوکلی[2] آشنا شدم، مادر جوانی کنت و مخترع «تخته‌چیپس» که شامل دوازده سانتیمتر چیپس برشته‌ی خاکستری‌رنگ بود ــ یعنی همان‌قدر که معمولاً در یک بسته‌ی بیست و پنج گرمی است ــ که به‌هم فشرده شده و به شکل یک قالب روغنی درآمده

---

1. Chopper

2. Caroline Oakley


SHOES TO WALK ON WATER


NOBODY WILL DIE
IN MOTORCYCLE
ACCIDENTS
ANY LONGER

بودند. این طرح زمانی به ذهن اوکلی رسید که مجبور بود با استیصال و ناامیدی برای خوردن اسنک محبوبش از هر دو دست استفاده کند و مطمئن بود این تخته‌چیپس‌ها با گذشت زمان و پیدا شدن سرمایه‌گذاران درست به اندازه‌ی همتای کورن‌فلکسی‌شان همه‌گیر خواهند شد. او فقط یک نمونه‌ی خانگی‌اش را به همراه داشت که از بازدیدکنندگان دعوت می‌شد به آن دست بزنند و او همزمان برخی از مزایای قابل توجه چیپس‌های فشرده‌شده به صورت یک تخته را نسبت به آن‌ها که در پاکت ولو هستند برای‌شان توضیح می‌داد: راحت‌تر می‌شد آن‌ها را در جعبه‌ی ناهار بچه‌ها گذاشت، در کابینت آشپزخانه جای کمتری اشغال می‌کردند، و می‌شد برای کریسمس آن‌ها را به شکل درخت کاج و برای ولنتاین به شکل قلب قالب زد. بازاریابی محصول، حوزه‌ی فعالیتِ دوست‌پسر اوکلی بود، مردی جوان و جدی که آشکارا به استعدادهای دوستش احترام می‌گذاشت و به من اصرار کرد گوشه‌ای از قطعه‌ی نمونه را گاز بزنم و یک بسته‌ی تبلیغاتی را با خودم به خانه ببرم. سعی کردم به این فکر کنم چه کالاهای مصرفی دیگری در حال استفاده از فضای ارزشمند ظرف‌های پرشده با هوا هستند و یک روز ممکن است فرصت فشرده شدن به شکل یک میله بیابند اما رشته‌ی افکارم گسیخت. سراغ فکر دیگری رفتم: زوج پشت تخته‌چیپس چه‌طور ممکن است از این اوج توان کارآفرینی محترمانه عقب‌نشینی کنند. چه‌طور در برابر پرس‌وجوهای خیرخواهانه ــ اما به شکل غیرعامدانه‌ای تحقیرآمیز ــ همسایه‌ها از خود دفاع می‌کنند و اگر دوران پیری را در نظر بیاوریم، چه نگاهی به تجربه‌ی چیپسی‌شان خواهند داشت در حالی‌که تنها یادگار این فعالیت اقتصادی جعبه‌ای از ابزار و مطالب بازاریابی است که کنار اسباب‌بازی‌های دورریخته‌شده‌ی بچه‌ها در اتاق زیرشیروانی نگه‌داری می‌شود.

به‌نظر می‌رسد کارآفرینی تا حد زیادی به این حس وابسته است که نظم فعلی شاخص غیرقابل اعتماد و بزدلانه‌ی امرِ ممکن است، فقدان کارها و محصولاتی خاص به‌نظر کارآفرینان نه درست است نه اجتناب‌ناپذیر؛ بلکه صرفاً نشان انطباق و همشکلی و عدم خیال‌پردازی توده است. بااین‌حال جامعه



you can have
cupboard back!
Kent
Inventors'
Club Member
our favourite snack
without the hassle.

قهرمانانش را وا می‌دارد که از برخی حقایق خاص و لاینحل حقوقی و مالی آگاهی منطقی داشته باشند، و همچنین درک دقیقی از این‌که دیگر آدم‌ها واقعاً چه شکلی هستند. به‌نظر می‌رسد این حوزه به ترکیب غیرمعمول و دیریابی از تخیل و واقعیت نیاز دارد.

۳

با توجه به دیریابی ترکیب، دیدن این‌همه آدم که جسارت تجربه در این حوزه را به خود داده‌اند علامت چندان خوبی نیست. شهرت و محبوبیت نمایشگاه (و همچنین تبلیغ شدید یک مقام محلی و یک نهاد دولتی) برایش نشان می‌داد ایده‌ی ایجاد مشاغل جدید تا چه حد به مفهوم مدرن رضایت نزدیک است؛ مفهومی که به واسطه‌ی تحسین ویژگی‌های کارآفرینان موفق به جامعه‌ی ما درز کرده و هاله‌ای از سکوت ــ در برابر ورشکستگی‌ها و خودکشی‌های نه‌چندان نادر همکاران ناموفق‌شان ــ همراهی‌اش می‌کند. ممکن است یک شرکت تازه‌تأسیس همان نقش حیاتی را برای ایده‌آل‌های معاصر ما داشته باشد که مراسم دعا برای روح مردگان یا حفظ باکرگی دختران برای ارزش‌های پیشینیان قرون وسطایی ما داشته است.

بااین‌حال امروزه احتمال رسیدن به قله‌ی جامعه‌ی کاپیتالیست در دنیای واقعی فقط کمی بیشتر از فرصت‌های پذیرفته شدن در طبقه‌ی اعیان فرانسه‌ی چهار قرن پیش است، هر چند عصر اشرافیت در مورد احتمالات، صادق‌تر و در نتیجه مهربان‌تر بود. بی‌رحمانه امکانات پیش روی صاحب‌نظران افق چیپس سیب‌زمینی را مهم جلوه نمی‌داد و در نتیجه سنگدلانه یک زندگی معمولی را با همتای شکست‌خورده‌اش یکی نمی‌دانست.

زمانه‌ی ما لجوجانه استثناها را به‌جای قاعده جا می‌زند. احتمالات آماری تغییر مسیر موفق و واقعیت بازرگانی را یک سرمایه‌گذار مخاطره‌پذیر شوخ‌طبع بر من آشکار کرد که بی‌هیچ توقع و انتظاری ــ جز روزی وقت‌گذرانی دور

از دفترش ــ به نمایشگاه آمده بود. می‌گفت از ۲۰۰۰ طرح تجاری که سالانه دریافت می‌کند ۱۹۵۰تا را فوری دور می‌ریزد، پنجاه‌تای دیگر را به‌دقت بررسی می‌کند و نهایتاً روی ده‌تایش سرمایه‌گذاری می‌کند. از میان این ده سرمایه‌گذاری طی پنج سال چهارتایش ورشکست می‌شوند، چهارتای دیگر در به اصطلاح «چرخه‌ی گورستان» سود پایین گیر می‌افتند، و فقط دوتا بازدهی قابل توجهی دارند که کسب‌وکار او را سرپا نگه می‌دارند. و این جلوه‌ای از موفقیت بود که بی‌بروبرگرد ۹۹/۹ درصد متعهدینش را ناامید می‌کند.

اما زیبایی قهرمانانه‌ی خاصی در نابودی پرشور سرمایه و امید، که لازمه‌ی فعالیت‌های کارآفرینی است، وجود دارد. پولی که طی چندین دهه کار نه‌چندان قابل توجه روی هم انباشته شده، در هجوم خوش‌بینی حاصل از یک طرح تجاری دلنشین و فریبنده به دست مدیر ارشدی سپرده می‌شود که فقط برای لحظه‌ای می‌تواند آدم را متقاعد کند و شتاب‌زده توده‌ی هیزم را به شعله‌ای کوتاه، درخشان و کاملاً ناچیز بسپرد.

سرنوشت تقریباً تمامی شرکت‌کنندگان در نمایشگاه آن بود که خود را از پرتگاه دستاورد کارآفرینی پرت کنند و پهن زمین شوند؛ مثلاً آدم‌هایی چون پل نولان[1] که سیستمی از قفسه‌های لولایی برای زیر وان پیشنهاد کرده که می‌شود مواد شوینده و بهداشتی ـ آرایشی را در آن گذاشت یا ادوارد ون نورد[2] که صاحب یک مشروب‌فروشی و اهل آمستردام است و پس‌انداز کل زندگی‌اش را صرف ساخت «یک، دو، سه، آتش خاموش» کرده است، یک سیستم یک‌بارمصرف اطفای حریق با کاربردی محدود در دنیای واقعی؛ این‌ها فقط دو نمونه از بسیار شرکت‌کنندگان نمایشگاه هستند که به‌ناچار روزی به راه‌های معمولی‌تری برای تثبیت انگیزه‌های وجودی‌شان بازمی‌گردند.

بااین‌حال این کارآفرینان می‌توانستند حداقل به خاطر تجسم بخشیدن به بخشی از ابعاد انسانی که شرافتمندانه جسور است مورد تقدیر قرار گیرند،

1. Paul Nolan 2. Edward van Noord

جنبه‌ای که در سایر حوزه‌ها باعث می‌شود بدون اجبار ازدواج کنیم و جوری رفتار کنیم که انگار مرگ وضعیتی اجتناب‌پذیر است. آن‌ها دلایلی بودند که ثابت می‌کردند تا چه حد هیجان و فاجعه را به کسالت و امنیت ترجیح می‌دهیم.

اوایل بعدازظهر به جلسه‌ی انجمن مخترعان بریتانیا سری زدم که یکی از اعضایش ایده‌ی دستگاه توزیع دئودورانت برای نصب در ایستگاه‌های راه‌آهن را مطرح می‌کرد. پیش‌فرض این تدبیر در واقع درک ایده‌پرداز از این مسئله بود که او و دیگر مسافران شهری در مسیر رفت و برگشت‌شان به و از سکوهای شلوغ شهری غیرعادی عرق می‌کنند. عقیده‌ی مشترک اعضای گروه این بود که شیوه‌ای که جهان با آن سازمان یافته به هیچ‌وجه نمایانگر کلیه‌ی توانایی‌هایش نیست. آن‌ها عادت داشتند مدام خانه‌ها و محیط‌شان را وارسی کنند و ببینند چه چیزی آن‌طور که باید تمام‌وکمال کار نمی‌کند: کیسه‌های زباله‌ای که درست‌وحسابی بسته نمی‌شدند، جعبه‌های ناهاری که سخت تمیز می‌شوند، یا میله‌پارکینگ‌هایی که وقتی کامیون‌ها دنده‌عقب به سمت‌شان می‌روند بهتر است خودکار جمع شوند. هر چند هیچ‌وقت هیچ‌چیز اختراع نکرده بودم با فرا رسیدن بعدازظهر (و اثر گذاشتن عوارض دو سه گیلاس شرابی که موقع ناهار سفارش داده بودم) احساس کردم می‌توانم برخی از طرح‌های تجاری آزمایشی خودم را ــ که اقتصاد جهان همچنان از آن‌ها بی‌بهره است ــ با گروه در میان بگذارم؛ از جمله نوع جدیدی از شرکت‌های توریستی که گردشگرها را به‌جای موزه به مکان‌های صنعتی می‌برد؛ زنجیره‌ای از کلیساهای کوچک سکولار که ملحدان می‌توانند آن‌جا باهم دیدار کنند و حسرت‌های آشفته‌ی مذهبی‌شان را تسکین دهند؛ و رستوران‌هایی که تمرکزشان به‌جای این‌که روی خود غذا باشد روی ارائه‌ی دستورالعمل‌هایی در باب هنرِ دوستی و گفت‌وگو به مشتریان است. حتا در میان مردمی به روشنفکری مبتکران، فهرست من سکوتی سنگین حکم‌فرما کرد.


BRITISH INVENTORS SOCIETY
Exit

اغلب گفته شده اگرچه هر احمقی می‌تواند فکر خوبی هم داشته باشد، فقط تعداد اندکی ذهن بزرگ می‌توانند با آن کسب‌وکاری سودده آغاز کنند. به‌نظر می‌رسید اعضای «انجمن مخترعان بریتانیا» این معادله‌ی نامطبوع را معکوس کرده‌اند (چیزی که در نظر یک نویسنده خوشایند است؛ گونه‌ای که ذاتاً تقدیرش این است که در فکر کردن به طرح‌ها تواناتر باشد تا در اجرا کردن‌شان). این مخترعان تدوین طرح‌های کارآفرینانه را به مقام یک عمل رویایی ترفیع می‌دادند. هر چند ناچار بودند تلاش‌های‌شان را با زبان کاربردی سرمایه‌گذاری مخاطره‌آمیز توجیه کنند، قلباً متفکرینی آرمان‌گرا و مصمم به تغییر دادن جهان به جایی بهتر بودند، هر جا یک دستگاه توزیع دئودورانت.

۴

مجموعه‌ای از سخنرانان با ادعای بینش کارآفرینی دعوت شده بودند تا اواخر بعدازظهر برای نماینده‌ها صحبت کنند. سخنرانی ترور تویت[1]، که کارمند دولت است، «چه‌طور می‌توان گوهر طرح را به یک خروار پول تبدیل کرد؟» نام داشت؛ عنوانی سبکسرانه که نمی‌توانست اضطراب نهفته در فحوایش را پنهان کند. مخاطبان سه نفر بودند، از جمله یک مرد مالزیایی که برق‌گیر قابل حمل اختراع کرده بود.

اختتامیه‌ی نمایشگاه به حضور یکی از صاحبان صنایع اسکاتلند که تقریباً در تمام جهان صرفاً به نام سر باب[2] معروف بود مفتخر شد و حضور او بود که آمفی‌تئاتر را زنده کرد. سر باب طی بیش از چهل سال فعالیت در عرصه‌ی تجارت، یک میلیارد پوند انباشته بود و قصد داشت آن را تمام‌وکمال برای کتابخانه‌ی دانشگاه گلاسکو به ارث بگذارد؛ بخشی‌اش به این دلیل که ارزش پول را به کودکانش بیاموزد. سر باب کارش را با کاشی حمام آغاز کرد. بعد از این‌که فهمید لوله‌کشی برای یک شانزده‌ساله‌ی نابغه چه کار سوت‌وکوری است،

---

1. Trevor Thwaite
2. Sir Bob


Kent
Inventors'
Club Member
Business
Link
Business
Link

زنجیره‌ای از انبارها راه‌اندازی کرد که هشت هزار گونه‌ی مختلف کاشی را عرضه می‌کردند؛ کاشی‌ها به قیمتی بسیار کمتر از آن‌چه به فروش می‌رسید، در کارخانه‌ای در رومانی تولید می‌شد. این بازارهای بی‌رحمانه‌ی شفاف که صدای مدیرانی در آن می‌پیچید که توجه مشتریان را به تخفیف‌هایی باورنکردنی جلب می‌کردند، ناقوس مرگ هر تاجر کوچک کاشی از ابردین[1] تا سنت ایو[2] را به صدا درآورده بودند و در ذهن همگان جور تفکیک‌ناپذیری به خانه‌تکانی‌های بی‌حاصل بسیاری از آخر هفته‌های بارانی بدخلق می‌مانستند. جواهر بعدی سر باب زنجیره‌ای از سالن‌های ورزشی بود که سهم عمده‌ی پولش را طی دو هفته‌ی بعد از سال نو درمی‌آورد، از مردمی که چنان از شاخص کپه‌ی متورم بدن‌شان پریشان‌اند که قادر نیستند ضمایم برنامه‌ی کمرشکن عضویت را بخوانند. بعد، چنان که برازنده‌ی اوست، پنجاه مغازه در اسکاتلند و شمال انگلستان دایر کرد که نیازهای آن‌چه را خودش «خانم‌های بزرگ‌سایز» می‌نامید، برآورده می‌کرد. علایق او را اکنون طیفی از مراقبت‌های بهداشتی تا خدمات اقتصادی در برمی‌گرفت. او یک دو جین پل بزرگراهی در دانمارک داشت و یک کارخانه‌ی سیمان در آلبانیا.

رئیس «انجمن مخترعان بریتانیا» وظیفه داشت سر باب را به مجمع معرفی کند اما نیات خوبش را با پرت شدن از موضوع و پرداختن مفصل به سفری که اخیراً به بلاریکس[3] داشته و جزئیات برنامه‌های عروسی پسرش خراب کرد و نهایتاً یادش آمد از این‌که او و دیگر برگزارکننده‌گان مراسم میزبان سر باب هستند با بی‌خیالی بی‌نظیری ابراز خرسندی کند. سر باب تمام مدت با کفش‌های لژدار کنارش ایستاده بود بدون این‌که حالت چهره‌اش کوچک‌ترین تغییری کند و چندان از پذیرفتن این دعوت ــ و تمام مدح‌وثناهای بی‌پایانش ــ مفتخر به‌نظر برسد.

وقتی نهایتاً نوبت به سر باب رسید تا با یک متر و نیم قد میکروفن را بگیرد، لحن صدایش عصبانی‌تر از آن بود که مخاطبان براساس عنوان سخنرانی

---

1. Aberdeen
2. St Ives
3. Balearics

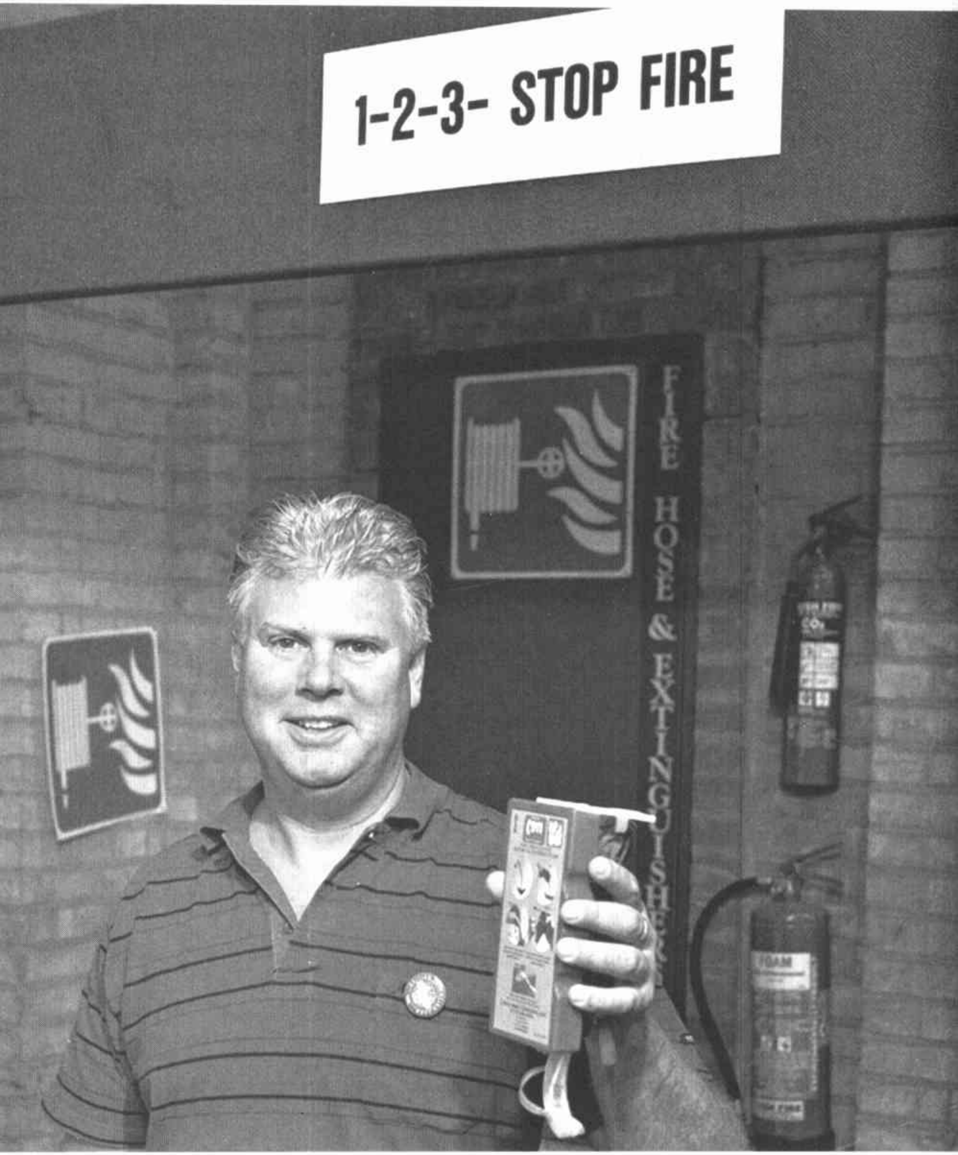
(کارآفرین در تمام امریکا) انتظار داشتند. به لهجه‌ی اسکاتلندی سخنرانی شدیداللحن و آتشینی توأم با بدوبی‌راه علیه بوروکراسی، خطوط قرمز، خیرینی که وجود ندارند، انگل‌ها، متولیان صندوق امانات و مأموران وصول مالیات ایراد کرد و سپس توجهش را معطوف ده چیزی کرد که شغلش درباره‌ی هنر پول درآوردن به او آموخته بود. متأسفانه فهرستش مبتذل و پیش‌پاافتاده بود، حالا یا به این خاطر که می‌خواست رازهای واقعی را پیش خودش نگه دارد تا این‌که در امن‌وامان به خاک سپرده شود و پولش در راه هیلهد[1] باشد، یا به این خاطر که واقعاً نمی‌دانست دقیقاً چرا و چه‌طور او، پسر یک جاشوی بی‌کار اهل گلاسکو، موفق شده یکی از ثروتمندترین مردم نیمه‌ای از کره‌ی زمین شود؛ و بنابراین برای کشف استعدادها صرفاً به پیشنهادات کتاب‌های بازرگانی دکه‌های مطبوعات فرودگاه اکتفا کرده است.

به رغم قدرت بیانش، به‌نظر می‌رسید «اضطراب» مهارت اصلی سر باب است. ویژگی برجسته‌ی او توانایی بی‌رحمانه‌ی یافتن نقص‌های حاصل از معمولی و متوسط بودن دیگران بود؛ به این معنا که نوع خاصی از هوش و ذکاوت وجود دارد که در واقع با توانایی نارضایتی همیشگی یکی است. او اعتراف کرد که تمام‌وکمال به تمام کارکنان و زیردستانش بی‌اعتماد است، اصرار دارد کلیه‌ی مخارج شرکت‌هایش را شخصاً امضا کند، و این‌که عادت دارد بیشتر اوقات شب را بیدار بماند و ترتیب و ترکیب برنامه‌ی کامپیوتری صفحه‌گسترده را به‌دقت چک کند؛ بی‌شک تا خیلی ساعت بعد از آن‌که ادوارد ون نوردِ «یک، دو، سه، آتش خاموش» در خانه‌اش در حومه‌ی آمستردام به خوابی آسوده فرو رفته بود.

ما تمایل داریم باور کنیم تمام کیفیات انسانی باید باهم هماهنگ باشند، که باید در عین‌حال هم زیبا باشیم هم متفکر، هم هوشیار هم آرام، با استعداد و

---

۱. Hillhead: منطقه‌ای تجاری ـ مسکونی در گلاسکو اسکاتلند که محل سکونت افراد سرشناس است.


1-2-3- STOP FIRE
FIRE HOSE & EXTINGUISHERS
FOAM

متوازن، اما به‌نظر روشن می‌آمد سر باب با وجود انرژی و دستاوردهای قابل تحسینش لزوماً همسر یا پدر خوشایندی نیست.

سر باب دست کم دموکرات بود و همین آدم را امیدوار می‌کرد. باور داشت که در تمام حوزه‌های تجاری موفق خواهد بود. فعالیت‌های متنوعش این حس هوشیارانه را به او اعطا کرده بود که بداند معمولاً هر چیزی چه‌طور کار می‌کند و همچنین او را از چشم‌انداز ابلهانه و کودکانه‌ای که اغلب ما هنوز دنیا را از دریچه‌ی آن می‌بینیم می‌رهاند. مصنوعات اقتصادی و صنعتی بزرگ که اطراف ما را احاطه کرده‌اند ــ انبارهای‌مان، مراکز خرید، برج‌های کنترل، بانک‌ها و تفریحگاه‌های آخر هفته ــ و اغلب در تصور ما به اجتناب‌ناپذیری ویژگی‌های طبیعی زمین هستند، در نظر او نه محصول فرایندهای مبهم و دور که نتیجه‌ی تلاش مردمانی تا حدی شبیه به خود او هستند، گونه‌های دلیر و سخت‌کوشی که احساس می‌کنند سرنوشت از آنِ آن‌هاست و خودشان آن را شکل می‌دهند. او می‌دانست چه‌طور چیزها کنار هم جفت‌وجور می‌شوند: می‌دانست چه‌طور برای یک سوپرمارکت سرمایه‌گذاری کند و چه‌طور یک آسمان‌خراش پنجاه و دو طبقه بسازد. می‌دانست کدام وکیل شهر می‌تواند به او در به دست آوردن یک سکوی نفتی کمک کند و چه‌طور برای خرید مدارس خصوصی در نیو ساوت ویلز[1] با دولت استرالیا مذاکره کند. می‌توانست به هر چشم‌اندازی نگاه می‌اندازد مطمئن شود که مردمانی شبیه خودش آن را ساخته‌اند نه خدایان. او ــ دست کم از این لحاظ ــ یک بالغ واقعی بود.

بعد از سخنرانی، زمانی را به پرسش‌وپاسخ اختصاص دادند و مردی که ظاهری کتاب‌خوان داشت از این فرصت استفاده کرد که بایستد و بپرسد چرا سر باب تصمیم گرفته ثروتش را به کتابخانه‌ی یک دانشگاه ببخشد. از جواب تک‌هجایی سر باب، معلوم بود این سؤال یا ناراحتش کرده یا برایش کسل‌کننده است. کناره‌گیری او مرا یاد بسیاری از بارون[2]‌های طول تاریخ می‌انداخت که

---

1. New South Wales

۲. Baron: اشراف‌زاده

زندگی را صرف چپاول زمین و تعقیب کارکنان‌شان کرده اما در نهایت و دم مرگ اموال چپاول‌شده را راحت و آسان به بنیادهایی وانهاده بودند که همچنان مشغول توزیع پول میان جان‌های بی‌نوای غم‌زده‌ای هستند که شدیداً آرزو دارند درباره‌ی سفال‌های اوایل دوره‌ی آشوریان تک‌نگاری کنند یا قره‌نی بنوازند؛ انگار که بارون‌ها نهایتاً احساس می‌کردند انتخاب دیگری ندارند جز این‌که جاه‌طلبی و طمع‌شان را تغییر جهت دهند و در نهایت، به معمول‌ترین شیوه، نام نیکی برای خود دست‌وپا کنند.

۵

ناگهان احساس تزکیه و الهامی به من دست داد و جمع کارآفرین را ترک کردم. دریافتم چه‌قدر رویابین‌هایی همچون محسن بهمنی (مبدع کفش‌های شناور) را تحسین می‌کنم که کسب‌وکار نوپای‌شان بر آن است آرزوهایی را تحقق ببخشد که از سوی اکثر شرکت‌های معمول نادیده گرفته شده‌اند. بااین‌حال دریافتم تا چه حد اهداف این زنان و مردان پرانرژی با سوءتفاهم در مورد این‌که مردم واقعاً چه‌طور از رودخانه می‌گذرند یا چیپس می‌خورند، چه‌طور مواد را در حمام انبار یا آتش را خاموش می‌کنند، بی‌نتیجه می‌ماند. داستان این اشخاص در قالب ژانرهایی از داستان مدرن ــ یعنی قصه‌ی بازاری ــ نوشته می‌شد و پر بود از شخصیت‌های به‌شدت غیرقابل باور. خطایی که سرانجام نه با نقدی کوبنده از جوانی باهوش که ***لاندن ریویو آو بوکس***[1] می‌خواند، بلکه با فقدان مشتری و توقیف فوری اموال کیفر می‌بیند.

در مقایسه، درک سر باب از روانشناسی نقص نداشت. او از عشق مردم به پارکینگ‌های جادار آگاه بود و آشکارا تخفیف فروش لوازم حمام را تبلیغ می‌کرد. می‌دانست چه‌قدر ممکن است از فهمیدن قطر ران‌مان نگران شویم اما همچنین چه‌قدر می‌توانیم برای کشف سوسیسی به‌قیمت حریص باشیم

---

۱. *London Review of Books*؛ دوهفته‌نامه‌ی ادبی ـ سیاسی انگلستان.

(شرکت مرکزی‌اش تازه چند سال پیش سهام قابل توجهی از زنجیره‌ی فست‌فود گلدن براتوورست[1] در هامبورگ را به دست آورده بود). با این وجود و به رغم همه‌ی درکش از دغدغه‌های این‌جهانی وقتی نوبت به ژرف‌نگری در معنای عمیق‌تر فعالیت‌های متلاطم خودش می‌رسد نوعی کاهلی در سر باب هست که به هیچ‌وجه تحمل آن را در مورد دیگران ندارد. ظاهراً به عواقب مال‌اندوزی‌اش چندان علاقه‌ای نداشت و قطعاً اعتنایی نداشت که آیا تجارت به خودی خود می‌تواند مزایای اجتماعی را ــ که او اغلب از سر تمسخر به حوزه‌ی پرهیزکارانه و زنانه‌ی امور خیریه تنزل می‌داد ــ به بار بیاورد یا نه.

بااین‌حال تصویر یک کارآفرین آرمانی، ترکیبی خیالی از سر باب و بهترین جنبه‌های رویابین‌هاست. این زن یا مرد کارآفرین آرمانی از نظر شخصیتی ترکیب عاقلانه‌ای است از آدم‌های کمال‌گرا و عمل‌گرا که نه‌تنها در تشخیص یک نیاز مهم موفق است بلکه در چالش‌های بوروکراسی و مالی آن‌قدر مهارت دارد که به لزوم رفع این نیاز سروشکلی رسمی بدهد.

ایده‌آل این رقابت محدود به حوزه‌ی تخیل نبود: طیف وسوسه‌انگیزی از نمونه‌های زندگی واقعی وجود داشت که در آن کارآفرینان موفق شده بودند مکاتب خلاقه، گروه‌های سیاسی پیشرو، و اشکالی جدید از تکنولوژی‌هایی برای بهبود زندگی و جامعه بنیان نهند. می‌دانستم چه‌قدر عمیقاً آن‌ها را تحسین می‌کنم چون هر شرحی که در رسانه‌ها یا ــ حتا بدتر ــ در مهمانی‌ها از دوستان قدیمی درباره‌ی شاهکارهای آن‌ها می‌شنیدم، قابلیتی استثنایی داشت که مرا به تشنج‌های حسادت و حس بی‌کفایتی دچار کند. این‌دست کارآفرین‌ها مثل من نبودند که با آمدن اسم مالیات خرید یا دفتر اندیکاتوری کارمندی به رویاهای خودشان بازگردند؛ برعکس، توانسته بودند از پس چالش‌های مالی، حقوقی و جذب نیرو برآیند و به پرواز خیال‌شان، بُعدی نتیجه‌بخش و مفید ببخشند. این‌ها همان رابطه‌ای را با یک روشنفکر صرف دارند که یک سرآشپز رستوران‌دار ممکن است با نویسنده‌ی کتاب‌های آشپزی داشته باشد.

---

1. Goldene Bratwurst

اگر یک دلیل باشد که در ملأعام به چنین حسادتی اعتراف کنم این است که به احتمال زیاد خیلی‌ها مثل من چنین حسی دارند. تعداد قابل توجهی از ما (یعنی کسانی که هنوز مانده کسی بشویم که هستیم) در خصوصی‌ترین لحظات‌مان تمایل داریم با تجسم کردن مشاغل گوناگونی که دوست داشتیم آغازگرشان باشیم تصورات و درک‌مان را از این‌که جهان چگونه می‌تواند جای بهتری باشد بیان کنیم. در حال‌وروز خوش‌مان ممکن است با جزئیات به این فکر کنیم که سایه‌بان سردر مغازه چه شکلی باشد یا خدمات جدید را با چه عباراتی تبلیغ کنیم. ظاهراً این خیال‌پردازی‌های خوشایند و به‌غایت جذاب از همان جنبه‌های شخصیت‌مان سر می‌زنند که در کودکی باعث می‌شد در خوشیِ راه انداختن مغازه‌ی خواروبار در گوشه‌ی آشپزخانه یا افتتاح هتلی در جعبه‌ی مقوایی باغ غرق شویم؛ گونه‌ای انگیزه‌ی انسانی پایدار و درونی وجود داشت تا به برخی اشتیاق‌ها و دیدگاه‌های عمیق ما شکل کارآفرینی بدهد.

قول دادم یک سال با کفش‌های شناور خودم به نمایشگاه برگردم.

هوانوردی

۱

در زمانی که نوشتن برایم سخت شده بود و اغلب کل روز را در تخت‌خواب می‌گذراندم و به معنای کارم فکر می‌کردم، تماسی تلفنی از یک روزنامه‌ی اسلوانیایی[1] گرفته شد که تا آن موقع اسمش را نشنیده بودم و از من خواستند در صورت تمایل، به خرج آن‌ها به پاریس سفر کنم و مقاله‌ای درباره‌ی مانور هوایی در فرودگاه بورژه[2] بنویسم. ماجرا دوسالانه‌ی مهمی در تقویم هوافضا به شمار می‌رفت که در آن تولیدکنندگان در حضور خطوط و نیروهای هوایی جهانی گردِ هم می‌آمدند و سعی می‌کردند توجه آن‌ها را به چرخ‌ها، رادارها، موشک‌ها، و پرده‌های کابین جلب کنند.

سردبیر امیدوار بود من بتوانم به قول خودش «خلسه‌ی پرواز» را به صد هزار نفر از خوانندگانش ــ که در لیوبلیانا[3] و تپه‌های حواشی‌اش ساکن بودند ــ منتقل کنم و مرا راغب کرد حواسم به هر پیشرفت غیرمنتظره‌ی تکنولوژیکی که ممکن است منجر به تحولی در عرصه‌ی هوانوردی شود، باشد («دوش در آسمان؟» را مثال زد)، هر چند به خاطر دستمزد ناچیز و اسکان در یک هتل

---

1. Slovenia　2. Bourget　3. Ljubljana

ارزان‌قیمت که به بزرگراهی در پاریس مشرف بود عذرخواهی کرد و افزود که مجوز ورود به بسیاری از کنفرانس‌های خبری مهم را دارد، از جمله کنفرانسی که در آن یکی از اعضای خانواده‌ی سلطنتی ابوظبی، شیخ احمدبن سیف‌النهیان، قرار بود سفارش بیست و دو A380 را اعلام کند و با این کار قصد داشت در نقشه‌ی معاف از مالیات کره‌ی زمین، امیرنشینش را تثبیت کند.

از آن‌جا که نمایشگاه، حداقل در دو سه روز اولش، شدیداً به اهالی حرفه‌ای هوافضا و مطبوعات محدود بود، فضای آرام و راحتی داشت؛ از آن‌ها که ممکن است در مهمانی عروسی ببینید. غیرمعمول نبود با آدم‌هایی حرف بزنی که در صف بطری آب‌اند یا با صدایی بلندتر از صدای هواپیمای جاسوسی G550 که در آسمان‌های ایل د فرانس[1] می‌چرخد، گفت‌وگویی را با غریبه‌ای آغاز کنی که در حال خوردن پن او شوکولا[2] در صندلی کناری است. و این‌چنین چشمان آدم به افق‌های تازه‌ای گشوده می‌شد؛ مثلاً به معنای زندگی وقتی کلنلی در نیروی هوایی گابن باشی.

تالارهای نمایشگاه کنار باند فرودگاه براساس کشورهای جهان تقسیم شده بودند، و هر کدام خلق‌وخوی ملی یک کشور را نمایش می‌داد، گویی این ویژگی‌ها در بخش‌های مختلف هواپیما تبلور یافته‌اند. سویسی‌ها در ابزارهای پرواز تخصص داشتند، برزیلی‌ها در ملخ ماهر بودند و اوکراینی‌ها سعی داشتند خودشان را در چرخ‌های هواپیما و آلیاژهای فلز تثبیت کنند.

به رغم گرانی بیش‌ازحد اجناس، فرض بر این بود که مشتریان خرید تجهیزات هواپیمایی در مقابل تکنیک‌های بازار و در نتیجه جاذبه‌ی دختر شایسته‌ی پیشین سوئد در لباس گربه‌ای یا وسوسه‌ی شرکت در بخت‌آزمایی با جایزه‌ی آخرهفته‌ای بی‌دغدغه در دیزنی‌لند پاریس، تسلیم خواهند شد. موقع ناهار، بسیاری از شرکت‌ها غرفه‌شان را مرتب و جمع‌وجور می‌کردند تا غذای

---

۱. Ile-de-France؛ به معنای جزیره‌ی فرانسه؛ یکی از ۲۶ منطقه‌ی اداری فرانسه است.
۲. نان‌شکلاتی.

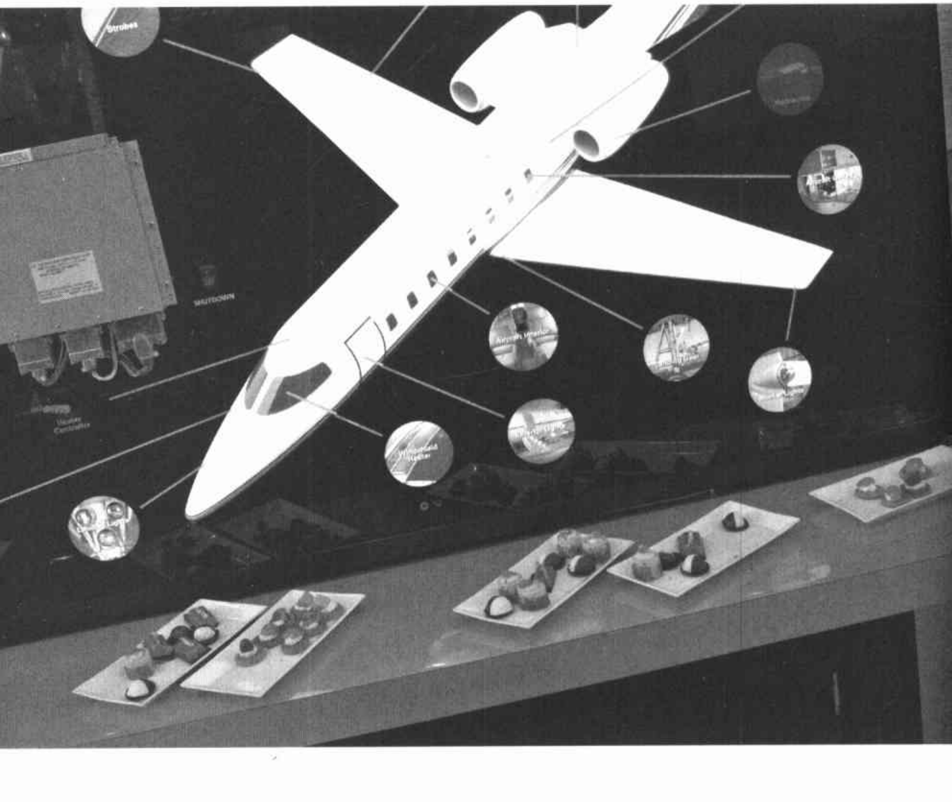


منطقه‌شان را سرو کنند، به این امید که خریدار آینده که تصمیم گرفته تانکر سوخت‌گیری هوایی گالیسیا را نخرد به خاطر چند برش ژامبون دودی نیم‌نگاه مساعدتری به آن بیندازد. نماینده‌های کارخانه‌ای از کوهپایه‌های یورلز[1] با خودشان پنیر بزرگ کتان‌پیچی آورده بودند که با چاقوی جیبی به مکعب‌های کوچک تقسیم وَ آن‌ها را دور پایه‌ی پرچم فدراسیون روسیه چیده بودند تا پیشنهاد ویژه‌ی شرکت ــ یعنی آچارچرخ برای هواپیمای باری نظامی ــ را با چاشنی حسن نیت همراه کند.

غرفه‌های خلوت‌تر طبیعتاً دل آدم را به رحم می‌آوردند. واضح بود که هیچ‌کدام از بخش‌های صنعت هوافضا از این رقابت ویران‌گر رهایی نداشت. حتا تخصص‌های فوق‌العاده ــ مثلاً در سیستم‌های ضدزنگ بال هواپیما ــ هم خیالت را از بابت رقبا راحت نمی‌کرد. ظاهراً چیزی در جهان وجود نداشت که پنج تولیدکننده‌ی مختلف همزمان اقدام به تولیدش نکرده باشند. بااین‌حال طبیعت ورشکسته‌ی یک شغل همیشه دلیلی کافی علیه آن به حساب نمی‌آمد. در لایه‌های بالای حکومت عربستان سعودی تصمیمی گرفته شده بود مبنی بر این‌که غرفه‌ای به نمایندگی از صنعت هوافضای کشور ــ هر چند انصافاً نمی‌شد گفت چنین چیزی واقعاً وجود خارجی دارد ــ رزرو شود. ویترین سعودی‌ها که دو برابر یک غرفه‌ی معمولی بود لوسترها، مبل‌های چرمی و دیوارهای پوشیده با نوعی نمد شنی هیجان‌انگیز با رنگ‌های کوهستان‌های تایف[2] را به رخ می‌کشید. اما چون مدیر ــ که کت‌وشلوار و کراوات بلوطی پوشیده بود ــ چیز زیادی برای ارائه نداشت اغلب اوقات تنها نشسته بود و سینی استیل براق خرماها را وارسی می‌کرد. معنای به پاریس نیامدن این بود که عربستان سعودی هواپیما نمی‌سازد پس علاقه‌ای به نوآوری تکنولوژیک ندارد و دیگر نمی‌تواند ادعای همراهی با ملل پیشگام داشته باشد. گرچه حضور الانش هم با این شکل‌وشمایل صرفاً تأیید پنهانی و جسورانه‌ی همین مشکل بود.

1. Urals

2. Taif


Strobes
SHUTDOWN


Research on VaRTM Composite Wing Structure Manufacturing Technology
Development plan

غرفه‌های روسیه و ایالت‌های خواهرش با توان بیشتری از پس مشکلات‌شان برمی‌آمدند. خریدهای هوانوردی که در غرب اسیر کاغذبازی‌های کش‌دار می‌شدند، این‌جا خوش‌بینانه مجوز داشتند. می‌شد یک پیش‌پرداخت فوری برای یک سیستم موشکی یا ماهواره‌ای حوزه‌ی شوروی داد. این کالاها اغلب به کمک فیلم‌های کوتاهی تبلیغ می‌شدند که شاید اولین تلاش‌های فیلم‌سازی یک مدیر بودند. در این فیلم‌ها دستگاه‌هایی نشان داده می‌شد که در هوا منفجر می‌شدند و گوینده‌ی متن یک نقد تندوتیز به امریکا هم روی این صحنه‌ها می‌خواند. هنر فروشندگی بعد از این‌همه نادیده گرفته شدن اکنون با شوقی غیرمعمول در دست کسانی بود که با پشتکار، ترجمه‌های ***هفت عادت مردمان مؤثر*** را خوانده بودند. متأسفانه مثل بسیاری از بخش‌های جهان مصرفی، نام برندهای شناخته‌شده ابزار ضروری ایجاد اطمینان بود؛ مسئله‌ای که شرکت هواپیمایی مسافربری پیشرفته‌ی ولگا[1] نمی‌توانست به‌راحتی آن را نادیده بگیرد.

در جست‌وجوی پیشرفت‌های تکنولوژیکی به غرفه‌ای رفتم که هواپیمای مسافربری جدید تولیدکننده‌ای ژاپنی را تبلیغ می‌کرد که هفتاد صندلی داشت و به خاطر پیشرفت‌های خاصی در طراحی بالش هزینه‌های راه‌اندازیِ کمتری می‌بُرد، هر چند توضیح دقیق این پیشرفت‌ها و درک آن‌ها کمی مشکل بود. مدل دقیق و کاملی از فضای داخلی آن در صندوق‌هایی از یوکوهاما به پاریس فرستاده شده بود و می‌شد با قرار قبلی آن را دید. بعد از تبادل کارت‌های ویزیت توسط دو مرد مختلف که مسئول فروش و بازاریابی بودند، به داخل راهنمایی شدم و بعد درِ شبه‌جت را پشت سرم بستند، در دو طرف راهرو نشستند و در سکوت به کابین فرضی خلبان زل زدند. امیدوار بودم این ماشین اکنون ــ با چندِ چشمه حقه‌ی شهربازی ــ در حال پرواز به‌نظر برسد، اما معلوم شد این بازدید (که ادب ایجاب می‌کرد مدتی به طول بینجامد) قرار نبود، هیچ نکته‌ی خاصی داشته باشد و هدف از آن صرفاً این بود که مشتریان بتوانند لوازم صندلی و آشپزخانه را بررسی کنند، که من از روی وظیفه چنان از کیفیت آن‌ها در برابر میزبانانم تعریف کردم که گویی

---

1. Volga Advanced Passenger Aircraft Company

خودشان سازنده‌ی آن‌ها بودند. در بسته بود و سروصدای نمایشگاه به گوش نمی‌رسید و همین باعث شد هر سه‌ی ما جور معذبی از دشواری‌های ارتباطات انسانی آگاه شویم. تحت‌تأثیر نوری ارغوانی که از پنجره‌های غرفه‌ی همسایه، پرت اند ویتنی[1]، داخل می‌شد مشغول خیال‌پردازی درباره‌ی این شدم که حواشی پاریس را ترک کرده‌ایم و در حال سفر در بخشی از لایه‌ی جوی استراتوسفر هستیم. بعد از عمری در دوباره باز شد، ما بیرون رفتیم، و رئیس بازاریابی مجموعه‌ای از کارت‌پستال‌های هواپیما را به دستم داد و افزود مشتاق است مرا دوباره ببیند؛ هر چند به خاطر فضایی مالیخولیایی که حول‌وحوش این شرکت احساس می‌کردم از خودم می‌پرسیدم آیا این شرکت هرگز موفق خواهد شد در بازار متوسط جت منطقه به برتری دست یابد یا نه.

در غرفه‌ی دومین تولیدکننده‌ی بزرگ موتور دنیا چند دقیقه‌ای را صرف مشاهده‌ی خانم فروشنده‌ی جوانی کردم که به طرز عجیبی جذاب بود. با موهایی بلوطی که تا شانه‌اش می‌رسید، کت‌ودامنی بژ به تن داشت، و ناخن انگشت اشاره‌ی چپش را می‌جوید و حین تکیه به پره‌ی پنکه‌ای بزرگ ساق‌های باریکش را روی هم انداخته بود. آن روز قبل از او هم از این جنس آدم‌ها دیده بودم اما چیزی در ظاهر او بود که مرا به فکر برد. تا آن موقع باور داشتم که تکیه‌ی همیشگی و عمدی فروشنده‌ها به جذابیت زنانه صرفاً یک تدبیر جنگی عامیانه است که قرار است با این اشاره‌ی ضمنی که خرید می‌تواند آن‌ها را به فروشنده نزدیک‌تر کند، بر مدیران خطوط هوایی فایق آید. اکنون قضیه را جور دیگری می‌دیدم: به‌نظر واضح می‌آمد که در واقع هیچ سفارشی هر چند هم پرسود، این زنان را در اختیار خریداران قرار نخواهد داد، بنابراین حضورشان در غرفه، بُعدی تأثیرگذارتر و از لحاظ تجاری سودمندتر به همراه داشت. کارکرد واقعی آن‌ها این بود که یادآور در دسترس نبودن زیبایی برای طیف مشتریانی باشد که عمدتاً مردانی میان‌سال‌اند با ظاهری ویران. این زنان، مردان را وادار

1. Pratt & Whitney



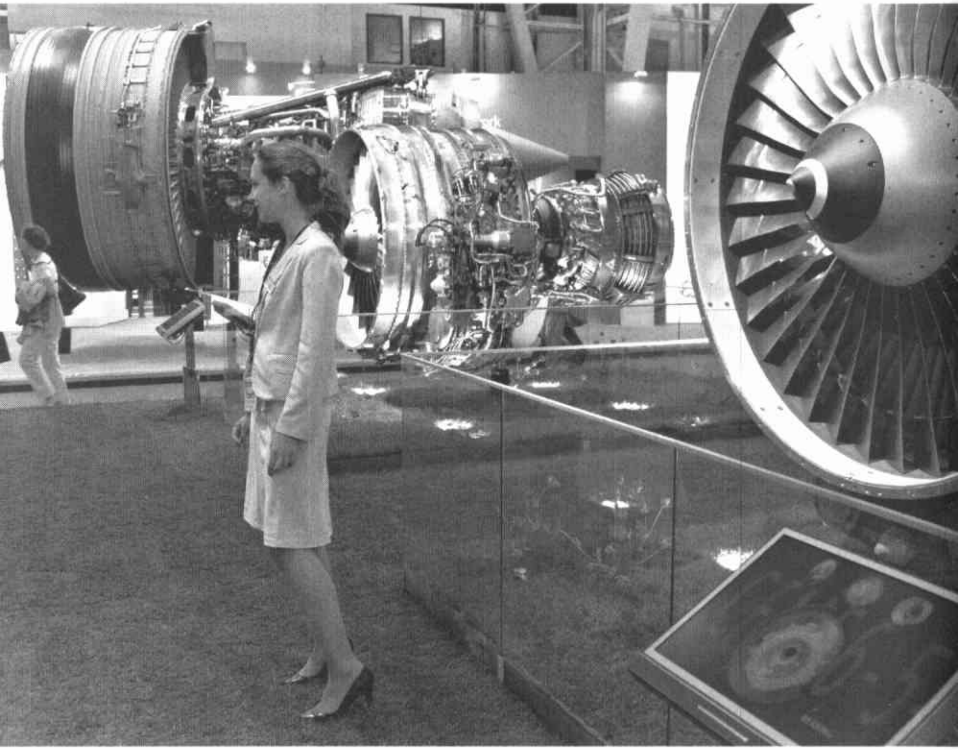
می‌کردند همه‌ی جاه‌طلبی‌های رمانتیک را کنار بگذارند و در عوض روی برنامه‌های تکنولوژیکی و کاری‌شان تمرکز کنند. آن‌ها به‌جای این‌که اغواگر باشند، در واقع ابزار تعالی بودند، نماد هر چیزی که خریداران بهتر بود فراموش کنند تا بتوانند روی هزاران قطعه تجهیزات دقیقاً مهندسی‌شده‌ای تمرکز کنند که در سرتاسر تالار چیده شده بود.

برپایه‌ی علایق خودم و با توجه به اولویت‌های روزنامه‌ی اسلونیایی به چند کنفرانس مطبوعاتی رفتم. اغلب اوقات ابتدای مراسم میکروفن مشکلی پیدا می‌کرد. مردان پشت میزهایی می‌نشستند که با پرچم‌های شرکت‌های مربوط‌شان تزئین شده بود و معاملات را در برابر تعداد انگشت‌شمار روزنامه‌نگاران اعلام می‌کردند. نسبتاً سخت بود بفهمی اهمیت این توافقات دقیقاً چه می‌توانست باشد؛ چون در قالب زبانی پر از نام‌های اختصاری بیان می‌شدند و کنجکاوی اذهانی را که از خوراک ساده‌ی مطبوعات عادی تغذیه می‌کردند پس می‌زد. در ***فلایت دیلی نیوز***[1] خواندم که UPS، ADS-B را ابزار نسل بعدی الکترونیک هوانوردی خود انتخاب کرده بود، در حالی‌که ***اویشن اینترنشنال***[2] گزارش داده بود که کلیموف، یک VK800 را در برابر P&WC PT6 قرار داده است. پیچیدگی این وقایع، که زندگی بسیاری مردم در کارخانه‌های سراسر قاره‌ها به آن وابسته بود، فقط بر کم‌اهمیتی داستان‌هایی تأکید می‌کرد که معمولاً در روزنامه‌ها پیدا می‌شوند؛ روزنامه‌هایی که هیچ انتخاب دیگری ندارند جز این‌که بر قتل‌ها، طلاق‌ها، و فیلم‌ها تمرکز کنند چرا که انتظار نمی‌رود خوانندگانش پیشرفت‌های واقعی را دقیق دنبال کنند، همین پیشرفت‌هایی که به صورت مبهمی در حوزه‌های علم و اقتصاد رخ می‌دهند و آینده‌ی ما به آن‌ها بسته است.

بسیاری کشورها، نماینده‌های نظامی فرستاده بودند تا تجهیزات جدید را بررسی کنند و سفارش دهند. در راه هتل به نمایشگاه، عجیب نبود به عضو بلندپایه‌ای از یکی از فقیرترین نیروهای هوایی جهان بربخوری که در قطار

---

1. Flight Daily News   2. *Aviation International*




PRATT & WHITNEY

مسافربری نشسته و ردیف مدال‌هایش به دستاوردهای نظامی او اشاره دارد، دستاوردهایی بسیار فراتر از زندگی روزمره‌ی دیگر مسافرانی که به مقصد اداره در حرکت‌اند. فقط در چنین قطاری بود که توانستم در آخرین صبح نمایشگاه هوایی با سه نماینده از یک جمهوری آسیای مرکزی صحبت کنم. هر کدام از آن‌ها کیف کوچکی به همراه داشت شامل یک حوله و یک‌دست لباس زیر؛ چون هتل ــ که مرا وادار کرد معیارهای شخصی‌ام را مجدداً ارزیابی کنم ــ آب‌گرم‌کنش خراب بود و این درجه‌داران هوایی شنیده بودند در تالارهای نمایشگاه امکانات دوش وجود دارد.

اصولاً به هواپیماهای جنگی دوموتوره علاقه‌مند بودند. هر چند از پس مبالغ لازم برای یک تایفون یوروفایتر[1] برنمی‌آمدند اما به اعتماد مذاکره‌کننده‌گان کارکشته به تولیدکننده‌گان آن نزدیک می‌شدند؛ غرور آن‌ها نشان می‌داد اگر بر سر شرایط مناسبی به توافق نرسند هیچ مشکلی در پیدا کردن طیف جایگزینی از ماشین‌های دلتابال در جای دیگر نخواهند داشت.

فروشنده‌ی یوروفایتر آن‌ها را به سمت نردبان کوچکی هدایت کرد که به کابین خلبان منتهی می‌شد. به‌نظر می‌رسید در میان مردان برای هدایت گروه رقابتی هست و قبل از این‌که در مورد ترتیب نوبت‌شان برای کنترل هواپیما به نتیجه برسند چندتایی کلمه‌ی تند هم میان‌شان ردوبدل شد. هر یک از آن‌ها که منتظر می‌ماند با سوءظن به دو همکارش نگاه می‌کرد و گوش‌به‌زنگ کوچک‌ترین نشانه‌ای از رفتاری نامطلوب بود. از لای سایه‌بان شیشه‌ای، نمای آن‌سوی باند فرودگاه یک ردیف خانه‌های همشکل دیواربه‌دیوار بود با لباس‌های شسته‌شده‌ای که از بند آویزان بودند. اما وقتی دوستان جدیدم دسته فرمان را گرفتند به‌نظر می‌رسید دیگر چشمان‌شان کاملاً جای دیگری است، شاید تصور می‌کردند هواپیما با دو برابر سرعت نور بر فراز کوهستان‌های پامیر[2] در حرکت است و بعد از این‌که بار موشک‌های هوا به زمین استورم شدو[3] را بر روی دشمنانش خالی کرده، در امتداد یخچال‌های فدچنکو[4] به سمت پایین در

1. Typhoon Eurofighter
2. Pamir
3. Storm Shadow
4. Fedchenko


2

حرکت است و این‌چنین تحقیر درگیری‌های اخیر را با شب‌های یخ‌بندان در غارها و بوی نفَس شترها در سحر پرشبنم پشت سر می‌گذارند.

تا پایان آخرین جلسه‌ی عصرانه‌ی نمایشگاه فهمیدم که شیخ احمدبن سیف‌النهیان دیدارش را به خاطر مریضی شاهین محبوبش لغو کرده و به‌جایش طی بیانیه‌ای رسمی به سرفصل‌های مهم این خرید ۲۲ میلیارددلاری اشاره کرده است. از آن‌جایی که دوست داشتم برگشت به اتاق خالی هتل را تا حد ممکن به تعویق بیندازم بی‌هدف در غرفه‌ی ایرباس گشتم و مدل شفاف بدنه‌ی هواپیمایی را که قرار بود ساخته شود به‌دقت نگاه و ردیف‌های دقیق صندلی‌های میناتوری را که داخل آن چیده شده بود تحسین کردم، و به نقشه‌های جاه‌طلبانه‌ای اندیشیدم که برای آینده‌ی بلیت‌های درجه‌یک در جریان بود. حالا که اکثر نماینده‌ها رفته بودند، خدمه‌ی نظافت آمدند و شروع کردند به پاک کردن اثر انگشت‌ها از روی موتورها و مرتب کردن بروشورهای روی پیشخان‌ها. به‌نظر می‌رسید همهمه‌ی مدام جاروبرقی‌های‌شان اهمیت چیزی را زیر سؤال می‌برد که تولیدکننده‌اش آن را خانواده‌ی ایرباس می‌نامید و برای اولین‌بار طی آن چند روز دیدم دارم به چیزی جز هوانوردی فکر می‌کنم.

نباید نگران شبم می‌بودم چون وقتی به هتل برگشتم فهمیدم قرار است جشن اختتامیه برگزار شود. مدیر هتل که می‌دانست اکثر مهمانان به نمایشگاه مربوط‌اند فرصت را مناسب دیده بود که با برگزاری یک جشن *اول پولشو بده*[1] در کافه درآمد اضافه‌ای هم کسب کند. الان این بخت را داشتم که شخصاً آدم‌هایی را ببینم که طی چند روز گذشته فقط توانسته بودم براساس صدای پرپر جادستمال‌توالتی‌شان و صدای این‌ور خط مکالمات موبایلی‌شان، که از دیوارهای نازک و حتا انعطاف‌پذیر بین‌مان شنیده می‌شد، تصورشان کنم. به‌نظر نمی‌رسید هتل پذیرای کسی در موقعیت خرید یا فروش هواپیما بوده باشد:

---

۱. pay-as-you-go؛ این کلمه معادلی در فارسی ندارد. نوعی شیوه‌ی پرداخت است که در آن مشتری به‌جای این‌که همه‌ی صورت‌حساب را موقع خروج بپردازد، مبلغ هر سفارش را درجا حساب می‌کند.


EADS
AIRBUS
A380
A380

چنین مقاماتی به احتمال زیاد در کریو[1] واقع در مرکز پاریس جا رزرو کرده بودند و شاید در این لحظه در حوالی ایل د لا سیته[2] در حال کشتی‌نوردی روی کشتی شامِ متعلق به بوئینگ بودند و در ذهن‌شان پی نظراتی می‌گشتند تا درباره‌ی پشتبندهای معلق و نورپردازی‌شده‌ی نتردام دهند که اولین‌بار در دهه‌ی ۱۲۴۰ توسط سنگ‌تراش‌ها ساخته شد. این مکان اتفاقاً محل اسکان محبوب کسانی بود که در این صنعت تأمین‌کنندگان ردیف ۳ یا ۴ شناخته می‌شدند، آدم‌هایی که درگیر ساخت بخش‌های کوچک‌تر و ساده‌تر هواپیما یا در واقع، حتا فراتر از محصول نهایی، ساخت ابزار لازم برای ساختن این بخش‌ها بودند.

در جشنی که مارکِ نوشیدنی اصلی‌اش اورنجینا بود با فروشنده‌ای از فورت ورث[3] تگزاس آشنا شدم. شرکتش شلنگ‌هایی پلاستیکی تولید می‌کرد که برای گردش اکسیژن، سوخت و نفت گرداگرد جت‌های تجاری به کار می‌رفت. با شوروهیجانی بی‌اختیار برایم توضیح داد که چه‌طور این شریان‌های مصنوعی مایع درون‌شان را زیر صندلی‌های مسافران به جریان می‌اندازند در حالی‌که بدون این‌که حواس‌شان باشد بر فراز دریاهای پوشیده از ابر صعود می‌کنند و به سمت مقصدشان می‌روند. وقتی به علاقه‌ام به موضوع پی برد خم شد و از کیف حساب‌داری به‌غایت بزرگش بروشوری درآورد که سه انبار خاکستری را نشان می‌داد که در سرتاسر حاشیه‌ی پشت‌بام‌شان نوارهای قرمز داشتند، در یک ملک صنعتی در نزدیکی فرودگاه دالاس فورت ورث. در آن بروشور آمده بود: «هیچ شرکت دیگری نمی‌تواند به پای رکورد ما در تهیه‌ی محلول‌های سوخت صاف و یک‌دست برسد.» ــ هر چند انتخاب این هتل از سوی مدیر فروش ظاهراً نشان می‌داد همه‌ی مشتریان بالقوه با این ارزیابی آسان‌گیر موافق نبودند.

گرچه این موقعیت، پایان چند روز تلاش سخت بود اما بسیاری از شرکت‌کنندگان در جشن مضطرب و نگران بودند: در مورد سفارشات، سطوح

1. Crillon

۲. Ile de la Cité؛ به معنای جزیره‌ی شهر؛ یکی از دو جزیره‌ی طبیعی رود سن در شهر پاریس.

3. Fort Worth

موجودی، قوانین «مدیریت هواپیمایی غیرنظامی»، یا نرخ درحال‌تغییر معامله‌ی دلار. اخبار نگرانی خاصی برمی‌انگیختند، از این‌که نورتروپ گرومان[۱] قصد دارد در شیوه‌ی تدارکاتش تغییراتی ایجاد کند. مردی که تخصصش بررسی زنگ‌زدگی فلزات بود این تردید را با من در میان گذاشت که شاید او و همسرش بدترین موقع را برای بازسازی خانه‌شان در نزدیکی چین[۲]، ویومینگ[۳]، انتخاب کرده‌اند؛ نام این مکان خیلی احمقانه تصویر یک کلبه‌ی چوبی را برای من تداعی کرد، مثل همان که اخیراً در بوم بسیار بزرگ تامس کول[۴]، نقاش منظره‌ی قرن نوزده امریکا، دیده بودم.

نگران می‌شد که هیچ غذای قابل توجهی برای خوردن نیست برای همین من و همصحبتم در حالی‌که حرف می‌زدیم ناچار شدیم شکم‌مان را به شکل احمقانه‌ای با چیپس و آجیل شور پر کنیم. از آن‌جا که می‌دانستیم قرار نیست همه‌ی مشکلات‌مان را همان شب حل کنیم بهتر دیدیم دست از تلاش برداریم و با کمکی شیمیایی چند ساعتی فراموش‌شان کنیم؛ پس به مجموعه‌ی نوشیدنی‌ها پاتک زدیم.

در راه برگشت از دمِ پیشخان به سرِ میزمان ــ در حالی‌که سومین دور نوشیدنی‌های‌مان را به دست داشتیم ــ ناگهان چیزی به ذهنم آمد؛ انگار درک عمیقی از این مسئله که نمایشگاه هوایی فقط یکی از صدها مراسم تخصصی صنعتی‌یی بود که در آن لحظه در سراسر جهان برگزار می‌شد و سالن اجتماعات فرودگاه‌ها را پر از نماینده‌ها می‌کرد، برای سازندگان چمدان‌های چرخ‌دار مشتری جور می‌کرد، به متل‌های کنار بزرگراه رونق می‌داد، و حامی مشاغلی در صنعت فیلم‌های هرزه‌نگار می‌شد. همایش‌هایی بود مختص مالکیت مشاع ساحل دریا و تجهیزات دندان‌پزشکی، دارو و مدیریت زباله، مراسم ازدواج و کاروان. و در پس این نمایشگاه‌ها، فکس‌های تأیید بود که به

---

۱. Northrop Grumman: نام یک شرکت امریکایی تکنولوژی دفاعی و هوافضا.

2. Cheyenne   3. Wyoming   4. Thomas Cole

شعب هتل‌های شرتن[1] و بست وسترن[2] فرستاده می‌شد و میزهای سیار خدمات اتاق که بعضی‌شان با ترشی تزئین شده بودند، مسیر آشپزخانه به اتاق مهمانان را از راهروهای حزن‌انگیز هتل کرون پلازا[3] و سوئیت‌ها و مهمان‌سراهای فیرلند[4] می‌پیمودند.

گوی نورپرداز دیسکو شروع به چرخیدن کرد و همزمان با آن پخش آبا[5] هم شروع شد. از آن‌جا که روزی طولانی را پشت سر گذاشته بودیم و بعید بود هیچ‌کدام‌مان دوباره همدیگر را ببینیم، ظاهراً رقصیدن اشکالی نداشت، به ویژه وقتی بلندگوها با سوپر تروپر[6] شروع کردند به لرزیدن، ترانه‌ای که اشعار مبهمش به ارتباطی بین‌المللی اشاره می‌کرد که توسط هواپیماهایی میسر شده که ما را گردِ هم آورده‌اند.

نماینده‌ها می‌رقصیدند تا نگرانی‌های فروشندگی را فراموش و پیش‌بینی‌های پرتنش حاصل از شایعه‌های موجود در این صنعت را از خود دور کنند. می‌رقصیدند تا دیگر درباره‌ی آینده‌ی پویای هوانوردی با نسل بعدی پس‌سوزها و کابین‌های خلبان الکترومکانیکی، وعده‌ی موتورهای کم‌مصرف، و بال‌های نانوتکنولوژیک فکر نکنند. با کمک گوی‌های دیسکو توانستیم خودمان را به زمان حال ناکاملی بازگردانیم که تشکیل شده بود از یک کافه‌ی نیمه‌تاریک کنار بزرگراه، جایی در میانه‌ی منظره‌ی صنعتی شهر با کارخانه‌ها و مراکز همایش. کف دست‌های مرطوب یکدیگر را گرفته بودیم و روی کف سرامیک تلوتلو می‌خوردیم و از اشتراک‌مان در انسان بودن به آرامش می‌رسیدیم. شکم‌های‌مان از آن‌همه آجیل باد کرده، دور کمرمان منبسط و گوارش‌مان ناسالم شده، خواب‌مان به‌هم‌ریخته، و صورت‌حساب مخارج‌مان دستکاری شده بود؛ موجوداتی که گه‌گاه به ستاره‌ها نگاه می‌کردند اما ذاتاً و سرسختانه اسیر زمین باقی می‌ماندند.

---

1. Sheraton 2. Best Western 3. Crowne Plaza 4. Fairfield Inns & Suites

۵. نام یک گروه موسیقی پاپ.

6. Super Trouper

۲

تجربه‌ی نمایشگاه هوایی با من ماند. دیگر جور دیگری درباره‌ی هواپیماها فکر می‌کردم. در حال پرواز، روکش صندلی‌ها، شهپرهای هواپیما، و لوازم و وسایل روشنایی را بررسی و به این فکر می‌کردم که وجودشان در هواپیما مستلزم چه چیزهایی است: ردوبدل کردن کارت‌های ویزیت، انبارهای خاکستری غم‌زده، چمدان فروشنده‌ها و پنیرهای مکعبی که در بشقاب غرفه‌های همایش چیده شده‌اند. دیگر روکش پلاستیکی دور پنجره‌ها به‌نظرم اجتناب‌ناپذیر یا طبیعی نمی‌آمد بلکه آن‌ها را نتیجه‌ی پیراسته شدن صبورانه در مراحل تولیدی می‌دانستم که زمانی دو مرد روی سکویی با پرچم‌هایی جلوِ روی‌شان بر سر آن به توافق رسیده‌اند و عکاسی از ***فلایت دیلی نیوز*** از آن‌ها عکس گرفته است.

شش ماه بعد برای سخنرانی به دانشگاه ایالت کالیفرنیا در بیکرزفیلد[1] دعوت شدم. از جایی در لس‌آنجلس که اقامت داشتم تا آن‌جا با ماشین دو ساعت به سمت شمال راه بود. قصد داشتم رفت‌وبرگشت این سفر را یک‌روزه انجام دهم اما وقتی اواسط بعدازظهر از بیکرزفیلد خارج شدم ــ پس از سخنرانی‌یی که به خاطر غیبت اغلب حضار قابل توجه بود ــ بر سر دوراهی بزرگراه، خروجی اشتباهی را پیش گرفتم که مرا در مسیری برگشت‌ناپذیر به سمت جنوب شرقی و به صحرای موهاوی[2] هدایت کرد.

نشانه‌های تمدن به‌سرعت محو شد و زمین را به تکرار بی‌پایان دره‌های بایری تسلیم کرد که همچون دره‌های کره‌ی ماه بودند؛ هر چند تشبیه این منظره به ماه جور غیرمنصفانه‌ای به خاطر شانه خالی کردن از بار مسئولیت حزن‌واندوهی بود که مسلماً نمی‌شد صرفاً به سیاره‌ی همسایه نسبتش داد. لاشخورها در هوا می‌چرخیدند. گه‌گاه بعد از چند مایل زمینی که از پایان آخرین عصر یخ تابه‌حال هیچ تغییری نکرده بود، شواهدی از حضور انسان دوباره ظاهر می‌شد و بنابراین فرصت تازه‌ای بود تا از عجیب بودن گونه‌ی

---

1. Bakersfield
2. Mojave Desert

انسان شگفت‌زده شویم، به ویژه از تمایل‌مان بـه قـرار دادن بیلبوردهـا حتـا در پرت‌ترین مناطق، بیلبوردهایی که روی‌شان نوشته شده بود: «فاهیتـا[۱]ی بـزرگ، قیمت کم.» ویرانه‌های پراکنده‌ای هم این‌سو و آن‌سو دیده می‌شـد: کلبـه‌هـایی سنگی که سقف و پنجره‌شان را از دست داده بودند و به‌آرامی فرو می‌ریختند و دوباره به صحرا بازمی‌گشتند و ظاهری آن‌قدر قدیمی داشتند که بیشـتر بـه‌نظـر می‌رسید کار لژیونرهای بی‌خانمان رومی چند قرن پیش از میلاد مسیح باشند نه حتا جویندگان طلای دهه‌ی ۱۸۸۰.

بعد از یک ساعت دور خود چرخیدن، در حالی‌که از بـی‌عرضـگی خـودم عصبانی بودم دیگر از این‌که همان روز بتوانم به لس‌آنجلس برگردم ناامید شدم و در متلی در شهر کوچک موهاوی توقف کردم. در راهرویی تاریک و بعـد از چند نکته‌ی مقدماتی درباره‌ی هوا، کیمبرلی[۲] انتخاب اتاقی دولوکس مشرف بـه استخر یا یک اتاق معمولی ارزان‌تر بـالای پارکینـگ را پیشـنهاد کـرد و گفـت ممکن است دومی را ترجیح دهم، به خاطر قطار.

قبل از این‌که غرشی ناگهانی هتل را در بربگیرد فرصت توضیح پیش نیامده بود، با این اتفاق هم کلیه‌ی امکانات حرف زدن به مـدت چهـار دقیقـه از بـین رفت. صدا در اطراف دره طنین انداخت و از صخره‌های کوهسـتان تهاچـاپی[۳] انعکاس یافت و وسعت کاسه‌ی شنی‌یی را که ایـن شـهر در آن بنـا شـده بـود آشکار کرد. موهاوی آن‌سوی یکی از شلوغ‌ترین تقاطع‌های راه‌آهن کشور بـود. قطارهای باری که بسیاری از آن‌هـا صـد واگـن طـول‌شـان بـود شـب و روز می‌آمدند و بارشان، مواد شیمیایی و مصالح، میوه‌هـای کنسروشـده، تلویزیـون، لاشه‌ی گله‌ها و آرد غلات بود. قطارها از بندر لانگ بیچ[۴] تا انبارهـای دنـور[۵] و شیکاگو به سمت شمال و شرق در حرکت بودند و چنان بارشان سنگین بود که به رغم این‌که با هشت لوکوموتیو جداگانه به جلو رانده می‌شدند به‌نـدرت بـه سرعتی بیش از پنجاه کیلومتر در ساعت مـی‌رسـیدند. در شـب‌هـای ابـری در

---

۱. Fahita: نام نوعی غذا.

2. Kimberly　3. Tehachapi　4. Long Beach　5. Denver

دره‌های بین موهاوی و بیکرزفیلد دسته‌های دزدان مکزیکی اغلب موفق می‌شدند روی این قطارهای سنگین بپرند و محتویات این بارهای ارزشمند را باز کنند. هر ماه مرده‌ی یکی دوتای‌شان کف صحرا پیدا می‌شد که راه‌شان را در میان صخره‌ها و شکاف‌های یخی گم کرده بودند و دورشان را کیسه‌زباله‌هایی احاطه کرده بود پر از کفش‌های ورزشی از ویتنام. کیمبرلی گزارش این مصیبت را که در روزنامه‌ی محلی چاپ شده بود به من نشان داد. لحنی آشکارا کینه‌توزانه و سنگدلانه داشت و به‌نظر می‌رسید علناً جانب کفش‌ها را گرفته است.

دانستن ماجرای این قطارها، ترک آن‌جا را سخت می‌کرد. فهمیدنش مثل این بود که در کافه زنی را اغوا کرده باشی اما وقتی بلند می‌شود برقصد یا دست‌شویی برود ببینی فقط یک پا دارد. از کیمبرلی کلید گرفتم و به سمت اتاقم رفتم؛ تقریباً بلافاصله فهمیدم باید از آن‌جا بگریزم و تا هر وقت می‌خواهم بخوابم. دوباره به طبقه‌ی پایین رفتم تا استخر را غنیمت بشمرم. دختر نوجوانی کنار آن روی صندلی آفتاب‌گیری نشسته بود و داشت ناخن‌های پایش را کوتاه می‌کرد که در فاصله‌ی قابل توجهی به آن‌سوی زمین بتنی فیروزه‌ای‌رنگ کمانه می‌کرد. متأسفانه بیشتر بودجه‌ی ساخت استخر ظاهراً تلف این شده بود که ــ در صفحه‌ی نمایش به‌غایت بزرگ و چراغانی کنار جاده ــ صِرف حضور آن را اعلام کند و چیز زیادی برای این‌که خرج خود استخر شود باقی نمانده بود. حداقلِ ابعاد ممکن یک استخر را داشت و یک سایز کوچک‌ترش تبدیل به وان حمام می‌شد.

به ماشین برگشتم تا در موهاوی چرخی بزنم. اما ظاهراً مثل بسیاری از شهرهای کوچک غرب امریکا جایی نداشت که اهالی شهر بتوانند برای معاشرت، رقابت‌های پرتاب نیزه و مباحث فلسفی دورِ هم جمع شوند، کاری که براساس اغلب گزارش‌های تاریخی در آتن عصر پریکلز[1] انجام می‌شده است. حتا یک وال ـ مارت[2] هم نداشت. با توجه به تعداد تابلوهایی که به

---

۱. Pericles؛ یکی از مشهورترین سیاستمداران آتنی.

۲. Wal-Mart؛ نام یکی از فروشگاه‌های زنجیره‌ای امریکا.

فرودگاه اختصاص داده بودند، ظاهراً مهم‌ترین جاذبه‌ی شهر همین بود، فرودگاهی که اریب در عرض شهر قرار داشت. این فرودگاه چند کلبه، یک آشیانه، دو سسناس[1]، و یک باند فرود دارد. در آسمان رنگ‌پریده‌ی ساعات پایانی بعدازظهر، هواپیمایی بسیار سبک چنان آرام بر فراز دره در حال حرکت بود که پیشروی‌اش اصلاً دیده نمی‌شد. اما وقتی به مسیرم در اطراف فرودگاه ادامه دادم منظره‌ی جذاب‌تری وارد حوزه‌ی دیدم شد: در افق و در انتهایی‌ترین نقطه‌ی باند، به‌نظر می‌رسید کل جمعیت هوانوردی یک فرودگاه بین‌المللی بزرگ به زمین رسیده باشند و در آرایشی بسیار نزدیک به‌هم پارک کرده باشند طوری که نوک بال‌های‌شان به‌هم چسبیده بود. انگار مصیبتی که هنوز به گوش من نرسیده باعث شده بود یک مهاجرت دسته‌جمعی با هواپیما از تمامی قاره‌ها به این نقطه‌ی خاص از جنوب کالیفرنیا صورت گیرد. نماینده‌هایی از هلند، استرالیا، کره‌ی جنوبی، زیمبابوه، و سویس آن‌جا داشتند؛ ایرباس‌های کوتاه‌مسیر و ۷۴۷های غول‌پیکر هم می‌دیدی. به عجیب بودن نما این نکته را هم اضافه کنید که هواپیماها هیچ‌کدام از تجهیزات تکمیلی معمول خود را نداشتند — نه پلی[2]، نه اتوبوسی، نه چرخ‌دستی حملِ باری و نه کامیونی برای سوخت‌گیری. تک‌وتنها در میان درختچه‌های صحرایی نشسته و ظاهراً مسافران‌شان هنوز داخل منتظر باز شدن درها بودند.

فقط وقتی به آن‌ها نزدیک‌تر شدم فهمیدم هر کدام از این هواپیماها خسارت خاصی دیده بود. تعدادی ازشان دماغه نداشتند، بعضی ورودی هوا و حسگرهای‌شان در فویل‌های نقره‌ای پیچیده شده بود، و دو سه‌تایی چرخ نداشتند و آن‌ها را با صندوق‌های باربری از سطح زمین بالا نگه داشته بودند. یک هواپیمای ایر اینديا[3] ۷۳۷ از وسط نصف شده و در ماسه فرو رفته بود جوری که کابین خلبانش به سمت آسمان بود و هیچ اثری از عقب بدنه‌اش دیده نمی‌شد.

---

۱. Cessnas؛ نام یک برند هواپیما.

۲. منظور پلی است که ساختمان ترمینال فرودگاه را به هواپیما متصل می‌کند.

3. Air India



دور هواپیماها را سیم خاردار کشیده بودند و در یک سمتش ساختمان اداری نیمه‌کاره‌ی یک‌طبقه‌ای قرار داشت. در حالی‌که امیدوار بودم اجازه پیدا کنم از نزدیک نگاهی بیندازم، در کرکره‌ی فولادی را هل دادم تا باز شود و یکهو خودم را وسط یک دفتر دیدم. کسی که در دفتر بود زیر میزش زانو زده و در حال ور رفتن برای حل مشکل پرینتر بود؛ این وضعیت او را به همان بدخلقی کرده بود که معمولاً در چنین مخمصه‌هایی طبیعی است. سرم داد زد: «نه»، بدون این‌که حتا سرش را بلند کند. برایش توضیح دادم که در محوطه‌ی فرودگاه رانندگی می‌کرده‌ام و اسیر زیبایی خاص و غمگینانه‌ی ماشین‌های غول‌پیکری شده‌ام که در بیابان متروک مانده‌اند و به‌تدریج در حال پوسیده شدن‌اند.

قاطعانه جواب داد: «برو گم‌شو. ما این‌جا تور برگزار نمی‌کنیم.»

مطمئن بودم اگر سرچشمه‌ی کنجکاوی‌ام را برایش شرح دهم، منطقی خواهد شد، و شروع کردم به ارائه‌ی تک‌گویی‌یی که منصفانه نیست خواننده را از نسخه‌ای شسته‌رفته اما تقریبی از آن محروم کنم:

«تمایل من به بررسی این اشیای نیمه‌ویران، هر چند در اصل میلی شخصی است، اما در واقع به یک سنت اصیل غربی برمی‌گردد مبنی بر شیفتگی نسبت به بقایای تمدن‌های درحال‌سقوط که می‌توان ردش را حداقل تا قرن هجدهم گرفت. همان موقع بود که شیفتگان ویرانه‌ها که گوته هم در میان‌شان بود به شبه‌جزیره‌ی ایتالیا سفر کردند تا بقایای رم باستان را، اغلب در نور ماه، تحسین کنند و از دیدن کاخ‌های بزرگ و تالارهای تئاتری که اکنون با علف‌های هرز پوشیده شده بودند و پناهگاه گرگ‌ها و سگ‌های وحشی بودند آرامش بگیرند. آلمان‌ها که همیشه در ساخت کلمات ترکیبی ماهر بوده‌اند واژه‌ی روئیننلاست[1] را آفریدند تا این اشتیاق جدید را توصیف کنند. به‌نظر می‌رسد که در واقع هر چه‌قدر جامعه پیشرفته‌تر باشد علاقه‌اش به چیزهای ویران بیشتر است چرا که

---

۱. Ruinenlust: لذت بردن از ویرانه.

در آن‌ها چیزی را می‌بیند که به طرزی جدی و رستگاری‌بخش یادآور شکننده بودن دستاوردهای خودش است. ویرانه‌ها دغدغه‌ی ما را در مورد قدرت و مرتبه، و شهرت و هیاهو، به چالش می‌کشند. آن‌ها حماقت متورم ما را در پیگیری جامع و دیوانه‌وار ثروت سوراخ می‌کنند. بنابراین واضح و مبرهن است کسی که از امریکا، این پیشرفته‌ترین کشور از لحاظ تکنولوژی در میان جوامع مدرن، دیدار می‌کند باید علاقه‌ی خاصی به آن روی سکه‌ی پیشرفت این ملت داشته باشد. همین ایرلاین ۷۴۷ قاره‌پیما که در حال تجزیه شدن است و از پنجره‌ی شما می‌توان آن را دید برای من معادل چیزی است که آمفی‌تئاتر رم می‌بایست برای ادوارد گیبون[1] جوان بوده باشد.»

همچنان که مخاطبم در حال هضم بلاغت، گستره‌ی فرهنگی، و ژرفای شدید چیزهایی بود که گفته بودم، سکوتی حاکم شد. صدای وزوز هواپیمای فوق‌سبک را هنوز می‌شد بالای سرمان شنید. اما واضح بود که این مرد ذاتاً اهل تعریف‌وتمجیدهای آن‌چنانی نیست چون وقتی نهایتاً حاضر شد حرف بزند تنها چیزی که گفت تکرار دوباره‌ی «گم‌شو» بود، با قاطعیتی که شاید در حاضرجوابی قبلی‌اش دیده نمی‌شد؛ احساساتی هم به آن افزود مبادا کوچک‌ترین ابهامی باقی مانده باشد، «از این‌جا گم‌شو قبل از این‌که خودم با تیپا بندازمت بیرون.»

خوشبختانه این مرد آن‌قدرها که این حرف‌ها نشان می‌داد غیرمنطقی نبود. او درک درستی از ارزش پول و بعدتر از دو سه اسکناسِ بیست‌دلاری داشت و توافق کردیم من بتوانم تا شب که آن را می‌بندند در اطراف محل بگردم؛ هر چند اول باید سند قانونی عریض‌وطویلی را امضا می‌کردم که تضمین می‌کرد من (یا در صورت مرگم، خویشاوندانم) هیچ‌گاه از او یا وراثش برای هر گونه صدمه‌ای که ممکن است بر اثر خطرات بسیار زیاد بیرون به من برسد شکایت نکنیم؛ خطراتی که شامل این موارد بود اما به آن‌ها محدود نمی‌شد: تعدادی بال

---

1. Edward Gibbon


USAir

کنده‌شده‌ی هواپیما که به تیزی تیغ بودند، بدنه‌های بی‌ثبات و لق و مارهای زنگی سرمثلثی موهاوی که خانه‌شان را در میان آشپزخانه‌ها، موتورها و صندلی‌های هواپیما ساخته بودند. راهنمایم مرا با هشدار ـــ جور عجیبی لطیف و مهربانانه ـــ درباره‌ی لاک‌پشت‌های بیابانی که آن‌ها هم در خرابه‌ها پرسه می‌زنند بدرقه کرَد. گفت بسیاری از آن‌ها بیش از صد سال سن دارند ـــ یعنی زمانی که *اسپیریت آو سن لوئیس*[۱] اقیانوس اطلس را فتح کرد این‌ها در دهه‌ی بیست و سی زندگی‌شان بوده‌اند ـــ و از غریبه‌ها بسیار می‌ترسند و مستعدند در صورت غافلگیر شدن، کیسه‌ی آب خود را آزاد کنند که در این‌صورت کل ذخیره‌ی آب فصل خود را که بقای‌شان به آن وابسته است از دست خواهند داد.

آن بیرون در فرودگاه، خرابی بیش از چیزی بود که تصور می‌کردم. اگرچه دو سه هواپیما همچنان کامل و یکپارچه بودند بیشترشان را برای قطعات یدکی‌شان چنان تکه‌تکه کرده و دل‌وروده‌شان را درآورده بودند که فقط قفسه‌ی سینه‌شان دست‌نخورده باقی مانده بود. زمین پوشیده از چرخ و موتور و صندلی و جعبه‌ی بار و بالابر و شهپر بود. ماشین‌هایی که بهترین بخش زندگی کاری‌شان محبوب و عزیزکرده‌ی مهندسان بودند، ماشین‌هایی بسیار پیشرفته که بعد از مرگ‌شان به دست اره‌برقی‌ها و ماشین‌های حفاری تکه‌تکه شده بودند.

شگفت که سروصدا هم زیاد بود. چرخ‌دستی‌های حمل غذا، کمربندهای صندلی، و کاسه‌توالت‌های واژگون‌شده در باد به‌هم می‌خوردند و تلق‌تلوق می‌کردند و همه‌ی این‌ها آن‌جا را شبیه بندرگاهی در توفان کرده بود. بسیاری از هواپیماها یونیفرمی داشتند که بر نخوت شرکت مربوط‌شان گواهی می‌داد: میدوی[۲]، برنیف[۳]، نویر[۴]، افریکن ایر اکسپرس[۵]، تی دابلیو ای[۶]، سویس ایر[۷]. بیشتر آن‌ها کارشان را در ناوگان شرکت‌های معتبر حمل‌ونقل آغاز کرده و بعد

---

۱. Spirit of Saint Louis؛ نام نوعی هواپیما.

2. Midway 3. Braniff 4. Novair 5. African Air Express
6. TWA 7. Swiss Air


الجوية الصومالية
TA

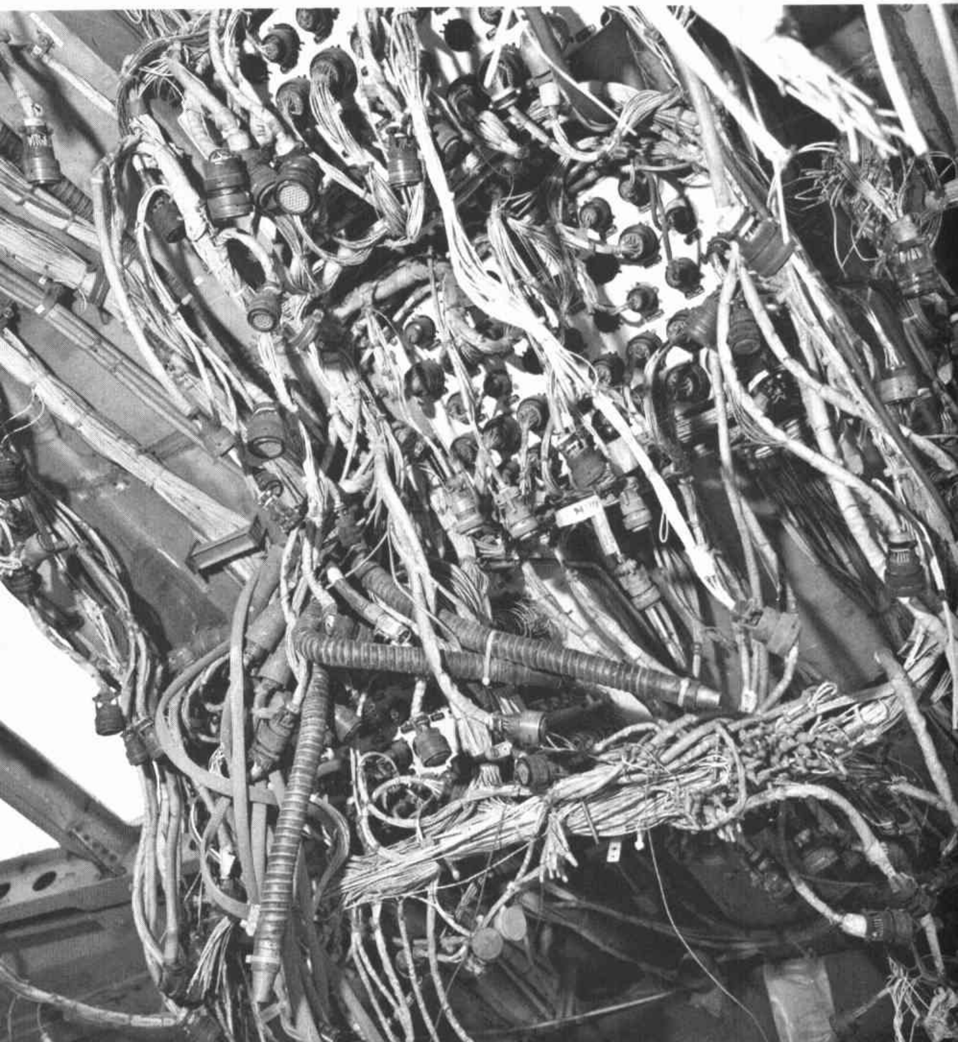
با گذشت زمان از پله‌های نردبان هوانوردی به پایین سُر خورده تا این‌که در آخرین شغل‌شان به انجام سفرهای باری شبانه‌ای تنزل یافته بودند که از میامی به سان خوان[1] می‌رفت و برعکس، یا بین آدیس آبابا[2] و هراره[3] رفت‌وآمد می‌کردند، صندلی‌های درجه‌یک زمانی تمیزشان الان با نوارچسب‌های پهن نقره‌ای بسته شده بود.

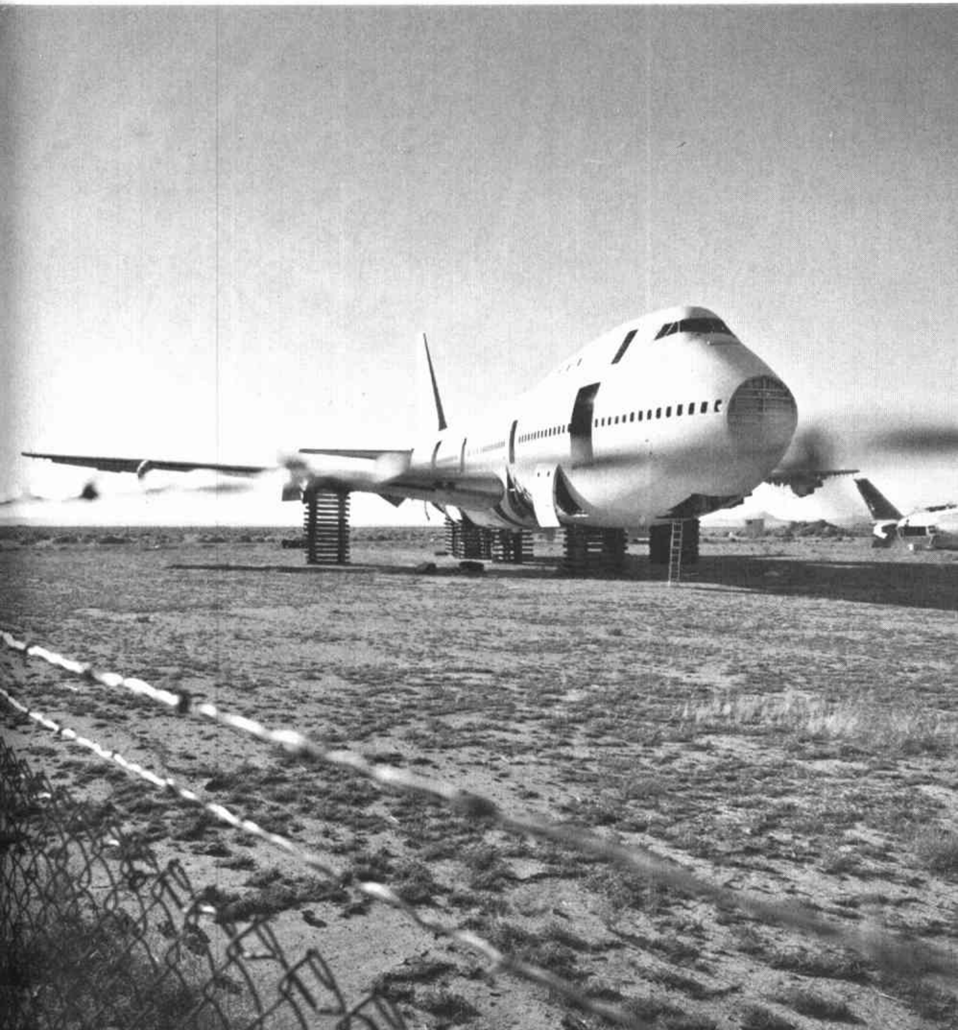
یک ایرلاین ۷۰۷ سومالی به بغل افتاده و فقط یکی از بال‌هایش هنوز به آن وصل بود. کونتس[4] این ماشین را در ۱۹۶۶ خرید و به مدت هشت سال برای پروازهای بین لندن و سیدنی از آن استفاده کرد و بعد هم آن را به خط هوایی مالزی فروخت. مالکان جدید در کوالالامپور کانگورو نقاشی‌شده‌ی روی دمش را با یک پرنده‌ی تصنعی عوض و قسمت درجه‌یک آن را هم حذف کردند. بعد از اتمام یک دهه سفر به هنگ‌کنگ ــ حالا دیگر قسمت عقب بدنه‌اش بدجور زنگ زده بود ــ به سومالی داده شد. این بوئینگ با کمکِ قطعات یدکی غیرمجاز لِک‌ولک در هوا می‌رفت و سربازان، قاچاقچیان، نیروهای کمک داوطلبانه، و توریست‌ها را بین موگادیشو، ژوهانسبرگ، و فرانکفورت جابه‌جا می‌کرد. بعد در فرودگاه موگادیشو تصادفی با یک ون پیش آمد، طی درگیری با شورشیان گلوله‌ای به دم ثابتش خورد و یکی از موتورهایش آتش گرفته بود که فرود اضطراری کرد. بعد از این ماجرا شرکت هواپیمایی ورشکست و مدیر کلش در یک سرقت ناموفق به ضرب گلوله کشته و توافقی حاصل شد که این ماشین نحیف را به آخرین مکان استراحتش بفرستند.

جالب بود ببینی این هواپیماها چه‌قدر زود پیر شده‌اند: هر چند پیرترین این نمونه‌ها طی نیم قرن گذشته هنوز از خط تولید خارج نشده بودند، از یک معبد یونانی هم قدیمی‌تر به‌نظر می‌رسیدند. داخل کابین بقایای تکنولوژی‌های اکنون ازرده‌خارج‌شده می‌دیدی: تلفن‌های غول‌پیکر بیکلایت[5]، کلاف کابل‌های قطور

---

1. San Juan
2. Addis Ababa
3. Harare
۴. Qantas؛ نام یک شرکت هواپیمایی استرالیایی.
5. Bakelite





برق، جعبه‌های بزرگ روی سقف جایی که زمانی پروژکتورهای فیلم چفت شده بودند. کابین، صندلی‌هایی داشت برای مهندسان پرواز که شغل‌شان خیلی زود به کامپیوترهایی به ابعاد کتاب‌های گالینگور محول شد. بعضی از هواپیماها هنوز به موتورهای *پرت اند ویتنی جی تی تری دی*[1]شان پز می‌دادند؛ اسب‌های بارکش مغرور دهه‌ی ۱۹۷۰ که فشاری برابر با ۱۷۵۰۰ پوند تولید می‌کردند، که برای آن زمان رقم قابل توجهی بود اما کمتر حدس می‌زدند دو سه دهه بعد اخلاف‌شان با کسری از آن سوخت و سروصدا بتوانند پنج برابر آن را تولید کنند.

چیزی که چشم‌انداز مرگ را در عصر مدرن متمایز می‌کند، پس‌زمینه‌ی انقلاب دایم تکنولوژیک / اجتماعی آن است که ما را از هر گونه ایمان به پایداری و ثبات کارمان تهی می‌کند. پیشینیان ما می‌توانستند ایمان داشته باشند دستاوردهای‌شان بخت دوام آوردن در برابر جریان وقایع را دارد. زمان از نظر ما یک توفان است. ساختمان‌های‌مان، درک‌مان از سبک‌ها، ایده‌های‌مان، همه‌ی این‌ها خیلی زود از رده خارج خواهند شد و ماشین‌هایی که اکنون بیش‌ازحد به آن‌ها مغروریم به اندازه‌ی جمجمه‌ی یوریک[2] رقت‌انگیز خواهند بود.

برای شناسایی یک هواپیمای تی دابلیو ای که هم کابینش را از دست داده بود و هم چرخ‌هایش را، از بدنه‌ی آن بالا رفتم و خودم را روی صندلی سی‌یک[3] نشاندم که صندلی مدیریتی آبی‌نفتی بود و وسط تشک زیری‌اش لکه‌ی بزرگی داشت. ساعت هفت شب بود اما هوا هنوز روشن و به طرز مطبوعی گرم بود. می‌خواستم دکمه‌ی درخواست را فشار دهم و به خانم خدمات که احتمالاً الان مرده بود یک کوکا سفارش دهم. متوجه شدم که دو سه ردیف پشت سر من ماسک‌های اکسیژن از بالا افتاده بودند. البته این اتفاق در حادثه‌ی مهیبی که وضعیت آن‌ها را برای آدم تداعی می‌کرد برای‌شان رخ نداده بود، از آن حادثه‌ها که در آن موتورها آتش می‌گیرند و سرسره‌های بادی

---

1. Pratt & Whitney JT3D

۲. Yorick؛ دلقک مرده‌ی دربار در نمایش‌نامه‌ی ***هملت*** شکسپیر که در پرده‌ی پنج، صحنه‌ی اول، جمجمه‌اش توسط قبرکن از خاک خارج می‌شود.

3. 1C

نجات، اطراف در اصلی را می‌گیرند و خانم‌ها آن‌قدر پریشان‌اند که فراموش می‌کنند کفش‌های پاشنه‌بلندشان را دربیاورند. نه، بلکه قضیه صرفاً فرسایش تدریجی بست‌های فنری‌شان بود. شاید همیشه بیشتر این احتمال هست که این‌گونه بمیریم، بدون هیچ ماجرای خاصی، بدون حضور آتش‌نشان‌ها با کلاه‌ها و ماسک‌های ضددود و کف در باند فرودگاه، بدون تسلای حاصل از یک حادثه‌ی گروهی و همدردی گویندگان خبر، اما طی مراحل آرام و بی‌مزه‌ی ازهم‌پاشیدگی، در حالی‌که ماسک‌ها صرفاً به‌تدریج شل می‌شوند و بیهوده در باد بیابان می‌چرخند و مارهای زنگی و لاک‌پشت‌های بیابانی خجالتی دچار بی‌اختیاری هم شاهدند.

فکرم به سمت کسانی رفت که این ماشین‌ها را ساخته و به آن‌ها جان داده بودند، کارمندانی که در نمایشگاه هوایی ۱۹۶۸ پاریس در بورژه کارت‌های ویزیت‌شان را ردوبدل کرده، در ترنتونِ[1] نیوجرسی تلفن‌های داخلی بیکتایل ساخته، توسعه‌ی ایسترن ایرلاینز[2] را تعقیب کرده، و در کارخانه‌ای در نزدیکی کالگری[3] پتوهایی ساخته بودند که اکنون در گردوغبار موهاوی داشتند ناپدید می‌شدند. به کاپیتان هم فکر کردم و به لاس زدن‌های احتمالی‌اش با خانم خدماتی که شامش را در یک سینی فویل‌پیچ برایش می‌آورد، در سفری به سمت پایین جزایر کارائیب در سال ۱۹۷۱، همان سالی که ایدی امین[4] به قدرت رسید و جان نیوکامب[5] سومین جام ویمبلدون[6] را از آنِ خود کرد. کلاهش را با آن نوار طلایی تصور کردم و عینک خلبانی، بازوان پرمو و آفتاب‌سوخته، فرودش به سمت آسفالت در کینگستون و اتاق قرمز و ارغوانی‌اش که به استخر کلوب تازه‌بازشده‌ی سان‌سیکر[7] در نزدیکی فرودگاه مشرف بود.

فکر مرگِ خودش چه‌قدر باید به‌نظرش بعید بوده باشد و چه تناقضی داشته با بدن ورزشکار و ذهن تیزش. نشانه‌ها و چیزهای کمی این نکته را به او تذکر می‌داده که زانوانش دفعات معدودی می‌توانند به‌راحتی خم شوند و چمدانی را

---

1. Trenton
2. Eastern Airlines
3. Calgary
4. Idi Amin
5. John Newcombe
6. Wimbledon
7. Sunseeker



از زمین بلند کنند، که سرانجام ارتباط برقرار کردن حتا با ابتدایی‌ترین افکارش برایش مشکل خواهد بود، که دارد مسیرِ ده هزارروزه‌اش را که همچنان به او اختصاص دارد آهسته طی می‌کند، که ضربات کوچک اضطراب و نگرانی روزانه، که موقع ازدحام در اوهیر[1] تجربه می‌کند یا موقع هوای بد خلیج مکزیک، یک روز صبح در جاده‌ای در حومه‌ی فینیکس به حدی بحرانی می‌رسد و به شکل یک گرفتگی ناگهانی و قاطع در قفسه‌ی سینه درمی‌آید.

وقتی کارهایی داری که باید انجام دهی، اندیشیدن به مرگ کار سختی است: بیشتر از این‌که تابو باشد نامحتمل است. کار ذاتاً به ما اجازه نمی‌دهد جز حسابی جدی گرفتن خودش به چیز دیگری برسیم. باید درک ما از آینده و دورنما را نابود کند و دقیقاً به همین خاطر باید ممنونش باشیم، به خاطر این‌که به ما اجازه می‌دهد در حالی‌که برای فروش روغن‌موتور به فرانسه سفر می‌کنیم خودمان را بی‌بندوبار و بی‌قاعده با وقایع بیامیزیم و اندیشیدن به مرگ خودمان و ویرانی شرکت‌های‌مان با روشنی زیبای‌شان را مسئله‌ای صرفاً روشنفکرانه بدانیم. کارهای‌مان را براساس یک جور نزدیک‌بینی ضروری انجام می‌دهیم مملو از انرژی مطلق وجود، میلی کورکورانه و به چشمگیری عمل حشره‌ای که به‌سختی از لبه‌ی پنجره می‌گذرد، حشره‌ای که در اطراف یک قلنبه‌ی رنگ، حاصلِ فرچه کشیدنی بسیار عجولانه راه می‌رود و به نمای وسیع‌تری که در آن تا شب مرده خواهد بود نمی‌اندیشد.

دلایل ابتذال و آسیب‌پذیری ما بسیار آشکار و شناخته‌شده و ملالت‌بارتر از آن‌اند که ارزش بازگویی داشته باشند. جالب این‌که ممکن است خودسرانه با قاطعیت و جدیتی مطلق دست به کارهایی بزنیم که بی‌معنا بودن‌شان در بعدی وسیع‌تر واضح است. در تمایل به اغراق کردن در اهمیت کاری که انجام می‌دهیم، جدای از این‌که یک اشتباه عقلانی است، در واقع خود زندگی است که ناگهان از ما عبور می‌کند. تندرستی موضوع مشترکی است که ما را وا

---

۱. O'Hare؛ نام یک فرودگاه بین‌المللی در شیکاگو امریکا.

می‌دارد با همه‌ی تجارب انسانی در تمامی سرزمین‌ها همذات‌پنداری کنیم، برای قتلی در یک کشور دوردست آه بکشیم، رشد اقتصادی و پیشرفت تکنولوژیک را فراتر از مرزهای عمر خود آرزو کنیم، و از یاد ببریم که هیچ بیش از خودسریِ چند سلول تا پایان فاصله نداریم.

مرکز جهان دیدن خودمان و زمان حال را قله‌ی تاریخ انگاشتن، اهمیت بی‌حدوحساب دادن به ملاقات‌های پیش روی‌مان، نادیده گرفتن درس‌های گورستان، خست در مطالعه، احساس فشار ضرب‌العجل‌ها، پرخاش به همکاران، باز کردن راه‌مان به کنفرانس‌هایی که در برنامه‌شان نوشته شده: «۱۱:۰۰ ـ ۱۱:۱۵ صبح: پذیرایی با قهوه»، با بی‌اعتنایی و حریصانه رفتار کردن و سپس به خشم آمدن در دعوا، شاید همه‌ی این‌ها نهایتاً در کار نشان زیرکی باشند. احترام زیادی برای مرگ قایل می‌شویم، مرگی که با تجویزهای حکیمانه خودمان را برایش آماده می‌کنیم. بگذار وقتی در حال حمل خمیرِ چوب در دریای بالتیک هستیم، وقتی سر ماهی تن را می‌کَنیم، تنوع تهوع‌آوری از بیسکویت‌ها تولید می‌کنیم، به مشتری نصیحت می‌کنیم شغلش را عوض کند، ماهواره‌ای شلیک می‌کنیم که با آن قرار است نسلی از دخترمدرسه‌ای‌های ژاپن را اغفال کنیم، از درخت بلوط در مزرعه نقاشی می‌کشیم، خط برق می‌کشیم، به حساب‌وکتاب‌ها می‌رسیم، فشاریِ دئودورانت اختراع می‌کنیم، یا برای هواپیمای مسافربری لوله‌های کویل تقویت‌شده می‌سازیم، غافلگیرمان کند. بگذار مرگ ما را در حالی بیابد که به آمدنش معترض‌ایم. اعتراضی که در برابر امواجش به خانه‌ی شنی می‌ماند.

اگر می‌توانستیم شاهد سرنوشت نهایی هر یک از پروژه‌های‌مان باشیم هیچ انتخاب دیگری نداشتیم جز این‌که تسلیم فلج آنی شویم. آیا کسی که عزیمت لشکر خشایارشاه برای فتح یونان را تماشا می‌کرد، یا تاج چان اهک[1] را که فرمان می‌داد معابد طلایی کانکوئن را بسازند، یا مباشران استعماری بریتانیا را که نظام

۱. Taj Chan Ahk؛ یکی از پادشاهان مایاها که در نیمه‌ی دوم قرن ۸ بر شهر کانکوئن حکمرانی می‌کرد.

پُستی هند را افتتاح می‌کردند، جرئت داشت این بازیگران پرشور را از سرنوشت نهایی تلاش‌های‌شان باخبر کند؟

کارمان دست کم حواس‌مان را پرت خواهد کرد، حباب بی‌نقصی برای‌مان خواهد ساخت که در آن بر امیدمان به‌تکامل سرمایه‌گذاری کنیم، دغدغه‌های بی‌شمارمان را بر چند هدف نسبتاً کوچک و دست‌یافتنی متمرکز خواهد کرد، حس استادی و مهارت به ما خواهد داد، ما را به‌شدت خسته خواهد کرد، غذا روی میز خواهد گذاشت، ما را از دردسر بزرگ‌تری دور خواهد داشت.


TRANS WORLD

سپاس‌گزاری عکس

این پروژه همان‌قدر که در قالب مقاله طراحی شده بود گزارش تصویری نیز بود. این افتخار را داشتم که از ابتدا با ریچارد بیکرِ عکاس (www.Bakerpictures.com) کار کنم. بسیار به او مدیونم، هم به خاطر نگاهش، هم به خاطر حس طنز پایان‌ناپذیرش در لحظات بحرانی. مجموعه‌ی کامل‌تر تصاویر را می‌توان در www.alaindebotton.com/work دید.

دیگر اسامی بخش عکس: فصل سه: ادوارد هاپر[1]، ***نیویورک مووی***[2]، موزه‌ی هنر مدرن؛ نیویورک. فصل شش: تصاویر استفن تایلر[3]، کن ادلارد[4]، نیو مون فوتوگرفی[5]، نورفولک[6]؛ عکس هوایی درخت، استفن تیلر (www.stephentaylorpaintings.com)، اهدایی باشگاه پرواز با هواپیمای بدون موتورِ اسکس و سافولک[7]؛ عکس داخلی گالری، سرگیجه، خیابان گریت ایسترن[8] ۶۲، لندن، اهدایی هنرمند.

---

1. Edward Hopper
2. *New York Movie*
3. Stephen Taylor
4. Ken Adlard
5. New Moon Photography
6. Norfolk
7. Essex and Suffolk
8. 62 Great Eastern Street

سپاس‌گزاری

از مؤسسات و افراد بسیاری ممنونم که اجازه دادند به محل کارشان دسترسی داشته باشم و ساعت‌های زیادی را با من صرف صحبت درباره‌ی شغل‌شان کردند. با سپاس‌گزاری ویژه از مارتین گارساید، گلنیز داوسون، فرد استرویان، لوسی پلهم برن، ماریام سینا، سارا ماهیر، یاسر وحید، ممدوح و.، نالیم محمد، سلما احمد، ابراهیم رایان، فرانکو بوناچینا، خوزه راسی، بریژیت کالمزی، جیسون اورتون، یان مک اولی. برخی نام‌ها در متن تغییر داده شده‌اند تا هویت اشخاص محفوظ بماند. همچنین دوست دارم از تام ولدن، هلن فریزر، جان مکینسون، دوروتی استرایت، جوانا نیمیر، دن فرنک، نیکول آراگی، سیمون پراسر، کرولین داونی، و شارلوت دوباتن تشکر کنم. از فیبر اند فیبر[1] و رندوم هاوس[2] نیویورک سپاس‌گزارم که اجازه دادند قسمتی از شعر *مدیران* دبلیو. اچ. اودن را در فصل هشتم نقل کنم.

---

۱. Faber & Faber: نام یک مؤسسه‌ی انتشاراتی در انگلستان.

۲. Random House: بزرگ‌ترین ناشر انگلیسی‌زبان دنیا.

گفتار مترجم

آلن دوباتن، نویسنده‌ی سویسی‌الاصل است که در دسامبر ۱۹۶۹ در زوریخ متولد شد. او برنامه‌ساز تلویزیون هم است و آثارش به بررسی مسائل روزمره‌ی زندگی از دیدگاهی فلسفی می‌پردازند. اجدادش ساکن شهر کوچکی به نام بوتون واقع در شبه‌جزیره ی ایبری بودند، شهری که دیگر وجود ندارد. در سال ۱۴۹۲ آن‌جا را ترک کردند و در اسکندریه‌ی مصر ساکن شدند. پدرش، ژیلبرت دوباتن، متولد اسکندریه و از بنیان‌گذاران مؤسسه‌ی «مدیریت جهانی دارایی» بود. پس از مرگ او بیش از دویست میلیون پوند برای خانواده به ارث ماند اما منبع درآمد آلن صرفاً فروش کتاب‌ها و دیگر فعالیت‌های شخصی‌اش است. خواهر آلن، میل، روانشناس است و در پاریس زندگی می‌کند. آلن در سال ۲۰۰۳ ازدواج کرد و اکنون به همراه همسر و دو فرزندش، ساموئل و سائول، ساکن لندن است.

آلن هشت سال اول زندگی‌اش را در سویس گذراند و آن‌جا بود که فرانسه و آلمانی آموخت. سپس به مدرسه‌ی شبانه‌روزی درگن[1] در آکسفورد فرستاده شد و آن‌جا انگلیسی فرا گرفت؛ پس از آن نیز به مدرسه‌ی شبانه‌روزی هارو[2]

---

1. Dragon
2. Harrow

رفت. با نمرات ممتاز در مقطع لیسانس رشته‌ی تاریخ از کمبریج فارغ‌التحصیل شد (۱۹۹۱ ـ ۱۹۸۸) و تحصیلاتش را در رشته‌ی فلسفه در کالج کینگ[1] لندن تکمیل کرد (۱۹۹۲ ـ ۱۹۹۱). دکترای فلسفه‌ی فرانسه را هم در دانشگاه هاروارد شروع کرد اما برای تحقیقاتش جهت نوشتن کتاب، آن را رها کرد. او همچنین کاندیدای دُکترا در کالج کینگ لندن بوده است.

آلن دوباتن را نخستین‌بار خانم گلی امامی با کتاب ***پروست چگونه زندگی شما را دگرگون می‌کند*** به خوانندگان فارسی‌زبان معرفی کرد. پس از آن هم دو کتاب ***هنر سفر*** و ***تسلی‌بخشی‌های فلسفه‌ی*** او به فارسی ترجمه شد. ***خوشی‌ها و مصایب کار*** چهارمین کتابی است که از این نویسنده به فارسی ترجمه می‌شود. متن اصلی کتاب زیرنویس ندارد اما از آن‌جایی که اسامی خاص زیادی در کتاب هست که عمدتاً برای خوانندگان فارسی‌زبان ناآشناست، عنوان لاتین اسامی در زیرنویس آورده شد. در مواردی هم که توضیح درباره‌ی برخی اسامی خاص به فهم متن کمک می‌کرد مترجم شرح مختصری با این عناوین لاتین همراه کرد.

نثر آلن دوباتن در این کتاب نثر نسبتاً پیچیده‌ای است با جملات بسیار طولانی و استعاره‌های فراوان؛ بسیاری از این استعاره‌ها بدیع‌اند و در خود زبان انگلیسی نیز رایج نیستند؛ این ویژگی خاص نثر دوباتن است. ضمن تلاش برای وفاداری به سبک ویژه‌ی نویسنده و انتقال استعاره‌های آن، مترجم در موارد معدودی که بیم نامفهوم شدن جملات می‌رفت ناچار به شکستن آن‌ها شد.

در پایان از آقای دوباتن سپاس‌گزارم که از ترجمه‌ی کتابش بسیار استقبال کرد و مشوق بود و با وجود مشغله‌های زیاد با ایده‌ی مصاحبه هم موافقت کرد، با حوصله به همه‌ی سؤالات پاسخ داد و با توجه به حساسیتی که در کیفیت چاپ کتاب داشت نسخه‌ی اصل عکس‌ها را در اختیار ناشر گذاشت. و با

---

1. king

تشکر از محمدرضا ربیعیان که سه قطعه شعر کتاب را ترجمه کرد و فرناز فرضی عزیز که زحمت تهیه‌ی نسخه‌ی اصل کتاب را کشید.

با سپاس ویژه از سروش روح‌بخش عزیز که مشوق و دلگرمی‌بخش آغاز و پایان کار بود و مهارتش در ویرایش فارسی کتاب، به متن صیقل بخشید.

مهرناز مصباح

زمستان ۸۸

گفت‌وگوی اختصاصی با آلن دوباتن*

تنها شغل‌تان نوشتن کتاب است یا شغل ثابتی هم دارید که به خاطرش در دفتری، اداره‌ای، چیزی حاضر شوید و حتا کارت بزنید؛ مثلاً این‌که کارمند جایی باشید؟

شغل اصلی من نوشتن است. اما تعدادی فعالیت‌های دیگر هم ضمیمه‌ی آن کرده‌ام. مهم‌ترین‌شان اداره‌ی یک مؤسسه‌ی آموزشی است به نام «مدرسه‌ی زندگی» که در زمینه‌ی سؤالات مهم زندگی آموزش‌هایی ارائه می‌کند و عامدانه از آکادمی افلاطون الگوبرداری شده است. یک مؤسسه‌ی معماری هم راه‌اندازی کرده‌ام به نام «معماری زنده» که از تعدادی معماران برجسته‌ی جهانی خواسته در اطراف بریتانیا خانه‌هایی مخصوص تعطیلات بسازند، ساختمان‌هایی که بتوان آن‌ها را به افراد و خانواده‌ها اجاره داد تا بتوانند یک معماری خوب مدرن دستِ اول تجربه کنند. در گیرودار این پروژه‌ها معمولاً سرم شلوغ است، و در صدر همه‌ی این‌ها اغلب با روزنامه‌ها هم کار می‌کنم.

---

* این گفت‌وگو در دسامبر ۲۰۰۹ توسط مترجم و اختصاصاً برای چاپ در نسخه‌ی فارسی کتاب انجام شده است.

درباره‌ی ایده‌ی کتاب‌های‌تان فیلم هم می‌سازید و سخنرانی‌های مفصل ترتیب می‌دهید. واقعاً نفس نویسندگی برای شما اهمیت دارد یا فرقی نمی‌کند ایده‌های‌تان را چه‌طور منتقل می‌کنید؟

نوشتن برای من اصلی‌ترین شیوه‌ی برقراری ارتباط است. با آن می‌توان به اختیارات خلاقه‌ی بی‌نظیری دست یافت و در مقام یک رسانه هم استحکامی دارد که فیلم و رادیو ندارند. کتاب خواندن، فعالیت مورد علاقه‌ی من است و بنابراین نوشتن کتاب هم اصلی‌ترین علاقه‌ی من در عرصه‌ی هنر است. از این‌که خواندن به آدم اجازه می‌دهد سرعتش را در پی گرفتن یک داستان یا گفت‌وگو انتخاب کند لذت می‌برم. اغلب می‌خواهم سریع‌تر یا کندتر از چیزی جلو بروم که فیلم‌ها به من اجازه می‌دهند.

کتاب‌های شما داستان نیست. دقیقاً مجموعه مقاله هم نیست. خودتان چه‌طور آن‌ها را توصیف می‌کنید و آن را در چه ژانری طبقه‌بندی می‌کنید؟

من خودم را نویسنده‌ی مقاله می‌دانم. تعریف این واژه طیف وسیعی دارد، پس اجازه دهید توضیح دهم منظورم از مقاله چیست. برای من مقاله، قطعه‌ای از نوشته‌ی شخصی است؛ نوشته‌ای که در آن می‌توان حضور نویسنده را احساس کرد؛ نویسنده ممکن است در آن از واژه‌ی «من» استفاده کند و ممکن است گاهی به زندگی‌نامه‌ی خودش ارجاع دهد. به عبارت دیگر، مقاله آن‌طور که معنای لغوی آن القا می‌کند یک قطعه نوشته‌ی آکادمیک نیست که هیچ ارتباطی با یک شخص واقعی و دغدغه‌های فردی نداشته باشد. من مقالاتی را می‌پسندم که رایحه‌ای شخصی در خود دارند. در عین‌حال از نظر من مقاله رسانه‌ی تحقیق در باب موضوعات مختلفی است: می‌تواند درباره‌ی هر موضوعی باشد و به‌راحتی قابل خواندن است. مقاله رسانه‌ی شفافی است، هیچ‌کدام از رمزورازهای ممکن شعر را ندارد. زندگی‌یی را برای خودم تصور می‌کنم که در آن بتوانم درباره‌ی موضوعات مختلفی مقاله بنویسم: مرگ، کودکان، نظریات سیاسی، سیستم مالیاتی.

این نوع نوشتن را ادامه می‌دهید؟ ممکن است تصمیم بگیرید در دهه‌ی جدید زندگی‌تان مثلاً یک رمان بنویسید؟

به رمان‌نویسی علاقه ندارم چون به‌نظرم مقاله فرم بسیار منعطفی دارد. می‌تواند بسیاری از چیزهایی را که از رمان‌ها انتظار داریم در خود داشته باشد. می‌تواند دیالوگ، شخصیت، موقعیت و توصیف داشته باشد. بنابراین احساس می‌کنم در مقاله جای کافی برای ابراز هر آن‌چه بخواهم هست.

نویسنده‌ای هست که از او تأثیر بگیرید؟ هم در نثر و هم در نگاه برای شما الهام‌بخش باشد؟

اگر در اوایل دهه‌ی بیست زندگی‌ام آثار رولان بارت، استاد دانشگاه و مقاله‌نویس فرانسوی، را کشف نکرده بودم نمی‌توانستم این نویسنده‌ای باشم که الان هستم. در دانشگاه آرزوی مبهمی برای نوشتن داشتم اما نمی‌توانستم تصور کنم ممکن است چه‌جور نویسنده‌ای بشوم ــ ظاهراً هیچ‌کدام از چیزهایی که تا آن موقع به آن‌ها دست یافته بودم الگویی در اختیارم نگذاشته بود که با آن مهارت آغاز کردن را به دست بیاورم. به اندازه‌ی کافی به رمان علاقه نداشتم، نمی‌توانستم «داستان» بگویم اما آثار غیرداستانی‌یی هم که می‌شناختم یک جوری غیرشخصی و کسل‌کننده بودند و آدم را پس می‌زدند یا، در مورد خاطرات، آن چارچوب روشنفکرانه را که مورد نیاز من بود نداشتند.

بعد این فرانسوی را کشف کردم که شیوه‌ی تازه‌ای از نوشتن آثار غیرداستانی به من نشان داد. ***اسطوره‌ها***، مشهورترین کتاب رولان بارت، کلاً درباره‌ی معمولی‌ترین چیزهاست: پودر شوینده، برج ایفل، عاشق شدن، دامن‌های حاشیه‌کوتاه و حاشیه‌بلند، عکس‌های مادرش. بااین‌حال او با تحصیلاتی کلاسیک و ذهنی فلسفی به این موضوعات پرداخت. او می‌دانست چه‌طور ریسین (نام شهری ساحلی در ایالات متحده‌ی امریکا) را به تعطیلات ساحلی و فروید را به انتظار تماس تلفنی عاشق مرتبط کند. آثار

او تقسیم‌بندیِ میان متعالی و پست را پس می‌زد؛ او، مثل بسیاری از هنرمندان مدرن، می‌توانست در چیزهای به‌ظاهر پیش‌پاافتاده مضامین عمیق‌تری را ببیند.

به لحاظ شخصیتی تحت‌تأثیر شوپنهاور، بزرگ‌فیلسوف بدبین آلمان، بوده‌ام. او می‌گفت همه‌یَ انسان‌ها به‌راحتی می‌توانند کمال را تخیل کنند اما مسئله این‌جاست که سخت بتوان تصور کرد چنین کمالی می‌تواند در زمین تحقق یابد. هیچ‌چیز انسانی هیچ‌وقت نمی‌تواند عاری از نقص باشد.

ما تمایل داشته‌ایم چنین پیام‌های غم‌افزایی را کنار بگذاریم. فلسفه‌ی مدرن امیدش را شدیداً بر آن دو عنصر مهمی استوار کرده که گمان می‌رود حامل شادی باشند: عشق و کار. اما پس این اطمینان و تضمین بزرگوارانه که هر کسی این‌جا به رضایت دست خواهد یافت، خشونت به‌شدت نسنجیده‌ای محتاطانه پنهان است. این‌طور نیست که این دو عنصر همواره در ارائه‌ی رضایت‌مندی، ناکارآمد و ناتوان باشند فقط مسئله این‌جاست که تقریباً هیچ‌گاه چنین کاری نمی‌کنند. و وقتی یک استثنا به‌جای قاعده معرفی می‌شود، بداقبالی فردی ما به‌جای این‌که در نظرمان بخشی از جنبه‌های اجتناب‌ناپذیر زندگی بیاید همچون نفرینی خاص بر ما سنگینی خواهد کرد.

ایدئولوژی بورژوازی مدرن غرب با انکار جایگاهی طبیعی که برای آرزوها و نقص‌های بشری محفوظ است، امکان تسلای گروهی برای ازدواج‌های آسیب‌پذیرمان، آرزوهای دست‌نیافته‌مان و دارایی‌های ازدست‌رفته‌مان را از ما دریغ کرده و در عوض ما را در تنهایی به شرم و عذاب محکوم می‌کند چرا که سرسختانه نتوانسته‌ایم آدم بهتری از خودمان بسازیم.

البته باید صداهای بزرگ و بدبین تاریخ را نیز به خاطر داشته باشیم. جمله‌ای از شوپنهاور هست که بسیار به آن علاقه دارم: «آدم باید هر صبح یک قورباغه قورت بدهد تا مطمئن باشد در طول روز با هیچ‌چیز نفرت‌انگیزتری روبه‌رو نخواهد شد.»

شخصیت یکی از فصل‌ها ایرانی است. چند جای دیگر کتاب هم اشاراتی به ایران داشته‌اید. ایران برای‌تان تداعی‌گر چیست؟ با ادبیات ایران آشنایی دارید؟

پدرم در اسکندریه‌ی مصر بزرگ شد. دوستان ایرانی بسیاری داشت که وقتی من بچه بودم اغلب به دیدن ما می‌آمدند. الان که بزرگ شده‌ام، با همسرم در لندن چندین دوست ایرانی نزدیک داریم. در نتیجه این کشور، تاریخ و وضعیت الانش برایم کاملاً ملموس است. به‌شدت فرهنگ منطقه‌ی شما را تحسین می‌کنم.

از جمله نقدهای سیاسی که درباره‌ی نگاه شما مطرح می‌شود این است که شما خواننده را به شرایط موجودش دلخوش می‌کنید، انگار ریشه‌ی همه‌ی مشکلات صرفاً در نگاه اوست و بعد شما نوعی انفعال سرخوشانه و صوفیانه به او می‌دهید. طوری که یاد بگیرد از ناکامی و درد و مشکلات لذت ببرد.

قبول دارم که خطر منفعل شدن وجود دارد و این اتهامی همیشگی علیه روشنفکران است: این‌که نباید صرفاً بنویسد یا فکر کند؛ باید در عمل هم الهام‌بخش باشد. همان‌طور که در گفته‌ی مشهور کارل مارکس آمده نکته‌ی فلسفه تابه‌حال تفسیر جهان بوده اما مارکس آرزو داشت آن را تغییر دهد. با تمام وجود موافقم و شاید بیش از هر روشنفکر دیگری بخواهم کارهایم تأثیری بر جهان داشته باشد. در واقع این‌قدر این خواسته‌ام شدید است که گاهی اوقات از سوی منتقدینم به عامیانه بودن و ابتذال متهم می‌شوم و به این‌که می‌خواهم چیزها را عوض کنم و به مردم کمک کنم انگار که ادبیات شکلی از سیاست یا شاخه‌ای از شیمی باشد. اما این هم هست که نمی‌توان در کار با ادبیات ناشکیبا بود یا با آن تُندی کرد، ابزار ظریفی است و عرصه‌ی فریاد کشیدن نیست. ادبیات، اغواگر است، صرفاً پیشنهاد می‌دهد که جهان بهتر است چه‌طور باشد، نمی‌تواند به خوانندگانش دستور دهد. به سیاست مربوط است اما خودِ سیاست نیست.

در حال حاضر چه می‌کنید؟ کتاب بعدی‌تان چیست و در چه مرحله‌ای است و کی منتشر می‌شود؟

دارم کتابی می‌نویسم درباره‌ی مذهب. به برخی مفاهیم، آیین‌ها، و واژه‌هایی علاقه‌مندم که مذاهب به کار می‌برند و جهان سکولار از آن بی‌نصیب است. کتاب در سال ۲۰۱۱ یا اوایل ۲۰۱۲ منتشر خواهد شد.

جرقه‌ی کتاب خوشی‌ها و مصایب کار چه‌طور خورد؟ چرا این ده شغل را انتخاب کردید؟

هدف من از نوشتن ***خوشی‌ها و مصایب کار*** جلب کردن توجه مخاطب به طیف خاصی از فعالیت‌ها در دنیای کار بود، به این لحاظ که آن‌ها را آن‌قدر که باید نمی‌شناسیم؛ بخشی از این هم به ما نویسنده‌ها مربوط می‌شود. اگر امروز یک مریخی به زمین می‌آمد و فقط براساس مطالعه‌ی آثار ادبی منتشرشده می‌خواست بفهمد آدم‌ها چه کار می‌کنند به این نتیجه‌ی استثنایی می‌رسید که همه‌ی آن‌چه که مردم وقت‌شان را صرف انجام آن می‌کنند عاشق شدن، جروبحث کردن با اعضای خانواده، و گاهی هم کشتن یکدیگر است. اما قدر مسلم کاری که ما می‌کنیم این است که به سر کار می‌رویم... بااین‌حال همین «کار» به‌ندرت در آثار هنری بروزی دارد. در صفحات اقتصادی روزنامه‌ها اثری از آن دیده می‌شود اما عمدتاً به چشم یک پدیده‌ی اقتصادی نه یک پدیده‌ی وسیع‌تر «انسانی». بنابراین خلاصه کنم، من می‌خواستم کتابی بنویسم که چشمان ما را به زیبایی، پیچیدگی، پیش‌پاافتادگی، و وحشت هرازگاه دنیای کار باز کند و این کار را با نگاه کردن به ده صنعت مختلف انجام دادم، و عمداً هم طیفی گلچین‌شده را برگزیدم از حساب‌داری تا مهندسی، از تولید بیسکویت تا لجستیک. از ریچارد اسکری[1]، نویسنده‌ی امریکایی آثار کودک و کتاب ***مردم تمام روز چه کار می‌کنند؟***[2] او الهام گرفتم. این چالش در من بود که نسخه‌ی بزرگ‌سال کتاب فوق‌العاده‌ی اسکری را بنویسم.

---

1. Richard Scarry
2. *What do people do all day?*

نوشتن این کتاب چه‌قدر طول کشید؟

مثل همیشه، کتاب کم‌وبیش با خونِ دل نوشته شده.

جز آن‌چه در کتاب می‌خوانیم خاطره‌ی تکان‌دهنده‌ی دیگری هم موقع نگارش آن تجربه کرده‌اید که در این‌جا نوشته نشده؟ چیزی که دوست داشته باشید تعریف کنید؟

همزمان با نوشتن کتابم درباره‌ی کار درباره‌ی فعالیت نویسندگی خودم هم زیاد فکر کردم. اغلب از خودم می‌پرسم برای نویسندگی ساخته شده‌ام یا نه؟ آیا کار راحت‌تری وجود ندارد؟ در واقع زنده بودن در دنیای مدرن به این معنا است که هیچ‌گاه از بحران‌های شغلی دور نیستی. به عبارت دیگر هیچ‌وقت دست از پرسش در مورد ارزش آدم و هدفش برنمی‌داری. شنبه بعدازظهر، همزمان که روشنایی روز کم‌کم می‌رود موقع کاملاً مناسبی است برای غرق شدن در این افکار که چه اتفاقاتی ممکن بود رخ دهد. دو مسئله‌ی اساسی که زندگی نویسنده‌ها را مسحور می‌کند این‌هاست: آیا کار من به هیچ دردی می‌خورد؟ و اگر استاندارد کافی را دارد آیا به خواننده‌ی موردنظرش می‌رسد و درک می‌شود؟ مصاحبه‌ای مثل این می‌تواند زمان مفیدی باشد برای اندیشیدن در مورد این چالش‌ها.

نثر این کتاب، به رغم سادگی‌اش، متفاوت از کتاب‌های دیگرتان است. به نظر می‌رسد تنوع توصیفات و ابداع استعاره‌های غافلگیرکننده، در این اثر برای خوانندگان ادبیات هم جذاب و مایه‌ی الهام باشد. خودتان قایل به این تفاوت هستید؟ آگاهانه بوده؟

احساس کردم در این کتاب استفاده از توانایی‌هایم در توصیف، مهم‌تر از یک تحلیل صرف و ساده است. این کتاب از نگاهی یک قطعه شعر منثور است و با کتاب‌های درسی جامعه‌شناسی یا اقتصاد تفاوت‌های زیادی دارد. تحت‌تأثیر

اشعار نثرگونه‌ی بودلر و ویرجینیا وولف بودم، دو نویسنده‌ای که به توصیف شغل با تمام جنبه‌های خوف و زیبایی‌اش و البته با نثری غنایی علاقه‌مند بودند.

وسوسه نشدید یک فصل از این کتاب را به نویسندگی اختصاص دهید؟ به پشت صحنه‌ی کار خودتان؟

فکر انجام این کار را داشتم اما نهایتاً این کار را نکردم چون می‌ترسیدم خیلی خودشیفته به‌نظر برسم. بنابراین به‌جایش درباره‌ی یک نقاش نوشتم که از طریق آن می‌توانستم بیشتر چیزهایی را که می‌خواستم درباره‌ی نوشتن مطرح کنم، درباره‌ی یک هنرمند طراح منظره بگویم.

راستی خبر ندارید آن مشاور شغلی که ناشری برای کتاب بامزه‌اش نداشت بالاخره موفق به چاپ کتابش شد یا نه؟

متأسفانه باید بگویم او کمی قبل از این‌که کتابم منتشر شود فوت کرد. هنوز خیلی جوان بود، شوکه شدیم.

در پایان مورد دیگری هست که بخواهید اشاره کنید؟

فقط می‌خواستم بگویم چه‌قدر تحت‌تأثیر قرار گرفتم از این‌که به رغم موانع زیاد این کتابم در ایران منتشر می‌شود. از مترجم ایرانی‌ام و همین‌طور از ناشرش بسیار سپاس‌گزارم که این بخت را به کتاب من دادند و همین‌طور از تمامی خوانندگان ایرانی‌ام. من به ارتباط میان نویسندگان و خوانندگان بسیار ایمان دارم و بنابراین هر کسی تمایل داشت با من در تماس باشد بی‌لحظه‌ای تردید به www.alaindebotton.com مراجعه کند. از شما بسیار سپاس‌گزارم.



خش زیادی از زندگی‌مان را حین کار کردن می‌گذرانیم اما شگفت‌انگیز است که تابه‌حال چیزهای کمی درباره‌ی
ن نوشته‌اند. چیزهایی در این باب که چه‌چیز کار را به هیجان‌انگیزترین و در عین‌حال سخت‌ترین فعالیت
ندگی ما تبدیل کرده است. *خوشی‌ها و مصایب کار* کشف شادی‌ها و دردهای فضای کار در دنیای مدرن است.



این بررسی متفکرانه، به کار نه به عنوان پدیده‌ای اقتصادی یا اجتماعی بلکه در جایگاه مسئله‌ای وجودی می‌پردازد.
دوباتن با بررسی گلچینی از مشاغل از ماهیگیر گرفته تا مدیر شرکت حساب‌داری بینش جامعی را که در
سازمان‌های تجاری بزرگ گنجانده شده در برابر امور روزمره‌ی اجزاء انسانی‌شان قرار می‌دهد. فروشنده‌های



بیسکویت تصویرگر ارتباط میان شادی و پیش‌پاافتادگی در جامعه‌ی بورژوا هستند و کارکنان ادارات نقابی از
سرخوشی سطحی به چهره می‌زنند تا اندوه حاصل از رفتارهای همکاران‌شان را بپوشانند؛ گزارش دوباتن از شرح
دنیای مشاغل مدرن فراتر می‌رود و به بررسی معنای وسیع‌تر زندگی می‌پردازد.







www.cheshmeh.ir
نشر چشمه
علوم انسانی - ۳۵
ISBN 978-600-229-229-2